کتابخانه
شورای
ملی
۵

(۳۹)

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب مرزبان نامه
مؤلف اسپهبد مرزبان بن رستم
موضوع تألیف در حکایات چندی و غیره
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۹۰۴۴

(۳۹)
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب مرزبان نامه
مؤلف اسپهبد مرزبان بن رستم
موضوع تألیف در حکایات چندی و غیره
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۹۰۴۴

کتابخانه مجلس شورای ملی
بشماره ۱۳۲

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنائی که روایح آن ذکر چون شمایل صبح و نکهت دهان گل خنده زند و شکر
و سپاسی که فوایح نشر آن چون نسیم صبا جعد طره سنبل شکند ذات پاک کریمی را
که از احاطت لطایف کرمش نطق را نطاق تنگ آمد قدیمی که عقل بپایه کبریا
قدمش قدم فرا پیش نتواند نهاد بصیری که در مشکاة زجاجه بصر چراغ ادراک پرتو
جمال حقیقتش نتواند دید سمیعی که در دهلیز سمع از گنبد خانه وهم و خیال
صدای منادی عظمتش نتوان شنید زواهر علوی را با جواهر سفلی در یک رشته
ترتیب وجود او کشید نهاد آدم که عالم صغریست از سلسله آفرینش در مرتبه
آخر او انداخت جل جلاله و عم نواله و تعالی و درود و تحیات و سلام
و صلوات که از جیب انفاس رحمانی با نفحات قدس ریاض همعنانی کند بر روضه
مطهر و تربت معظم خواجه وجود و نخبه و نقاوه کل ما هو موجود که حجره از

سدره خوابگاه استراحت اوست و رضوان از خزینه خلوت سرای سلوت او
رحمتش هر شب شعله نور در افشاند و رضوان گرد نعلش بگیسوی خود در افشاند
بر تعاقب ایام و لیالی متتابع و متتالی

سلام الله کل صباح یوم — علی تلک الضرائب فی الشمال
سلام مرتج للشوق حتی — یبلغ من الیمین الی الشمال

ثم علی آله و اصحابه و عترته و احبابه من الطاهرین و الطاهرات الطیبین و الطیبات
اما بعد پوشیده نیست بر ارباب قرایح سلیم و طبایع مستقیم که جمع صناعتی
النظم و النثر مقام تعذر دارد چنانکه چهره این مطلوب از نظر طالبان در برقع
امتناع است و طبع از ایفاء حق هر دو صنعت قاصر و عاجز و ان من سر [illegible] جانب
[illegible] و مرتبه از مبادی کار که اوایل غره شباب بود الی یومنا هذا که ایام ابیض
کهولت است عقود منظومات را در عقد اعتبار فحول افاضل می آوردم و نقود
منثورات را سکه قبول ملوک و اکابر می نهادم تا بقدر وسع اندک و گزیده را در محل
ترشیح و ترتیب چنان برآوردم که خاطبان و طالبان را بخطبه آن بواعث رغبت
بازدید آمد و بعد ما که سخنان اهل عصر و گذشتگان [illegible] را مطالعه کردم
و بسبب استقصا و غور محاسن و مقابح همه شناختم خبیثات را از طیبات
دور انداختم و ابکار را از ثیبات تمیز کردم و احتواء نظر بر یک یک [illegible] و جلیل
و دقیق حاصل آمد بعضی از آن کتب اشعار و حکایات یافتم بسیار مهذب و [illegible]

مستعذب را سر الفاظ تازی در باب تجنیس و ترکیب و توصیف استعمال کرده
و جمال آن تصانیف فی ابهی ملبس و اشهی منظر بر ابصار اهل بصیرت جلوه داد
چون کلیله که اطیب است بر فرق مفاخران [illegible] و در [illegible] عالی
موضع و سندبادنامه که باد قبولش نامیه رغبات را در طبایع ظریفان داده است
و بر خواندن آن تحریص کرده و طایفه از استحسان داشته و [illegible] تحفه
و مقامات حمیدی که حامه طبع او همه بر سجع سرای بوده است و قدحها ممزوج از قدح
و ملح آن اسماع خوانندگان بر نوای اسجاع او از یکدیگر فرا گرفته و از قبیل رسائل
مجموعی از مکاتبات منتجب بدیع که ببدایع و روائع کلمات و نکات مشحون است لطائف
بنانت [illegible] و جزالت با سلاست [illegible] و انواع عتبة الکتبه نام کرده کتاب
محقق ابن عنبر را [illegible] نوشته اند و [illegible] نوشته و [illegible] از اغنیه
خوانند که چون مغنی شیوه ایست از طلب افکار غوایند پیرانه و فراید قلائد
رشیدیه و طواط که گوش و گردن آفاق بمحاسن آن محلی و خواطر ذوی الالباب از [illegible]
فضل او ملی الاهاب و ممتلی و درة التاج [illegible] که در مشارق
و مغارب چون آفتاب سایر است و مفارق عظماء دین و دولت محل [illegible] و مفخر
چنانکه [illegible] سعید جمال الدین خجندی سقی الله ثراه در جواب نامه که قاضی القضاة
افضل الدین احمد بن عبد اللطیف [illegible] تبریزی و هو بحر الغزیر [illegible]
فضل [illegible] فرستاده در ابتداء ذکر عذر خویش [illegible]

ذکر او میکند و [illegible] نتایج فکر او کرد و [illegible] باصفهان بخدمت صدر سعید صدر
الدین خجندی فرستاده بود و او هزار دینار ضمیمه جواب او کرده [illegible] افتخار مینماید
و می نویسد لو کنت باصفهان السهل علی هذا الامر و هان ان کنت احدا و حدا و اخ
الصدر السعید صدر الدین الخجندی نوره الله اعلی الجنان حین صاغ [illegible] لاسماع دهره
بالشوق [illegible] علیها الالوف [illegible] انوشروان لما تظلم [illegible] فی مدحه الذی
و [illegible] حتی العصا و الحصی ع و لو ان ما [illegible] فلو الحصی
و [illegible] الذین [illegible] خوارزم که [illegible]
بهائی باشد بثمن مرجوه [illegible]
[illegible] و [illegible] مغلظ [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] فردوس
[illegible] حکم شدم از آن مقالت استقالت کرده است و از تخلص کتاب [illegible] نموده و چون
تخم که در شوره افشانند و نهالی که در زمین [illegible] نشانند ثمره [illegible] نیافته و [illegible]

یمینی اجر من شلت یمینی — لقد ضیعت تجربة الیمین

اما روزگار [illegible] میگوید و [illegible] لطیفه [illegible]
و نوعی دیگر چون نفثة المصدور ساخته و [illegible] مرحوم شرف الدین که ذکر او
بواسطه آن خلوت یافت و [illegible] از گردش روزگار که [illegible] در [illegible]
[illegible] است و حکایت آن [illegible] که از [illegible] غاش [illegible]

با ملوک تاج‌بخش و سلاطین کره‌گشای جهان بر سبیل الخصایص باقی بگذاشت و در سخن
ابراد اعجاز کرد آن باب اعجاز است ظاهر و در ذیل این نفثة المصدور که نجم الدین افضل فضلاء
عصر ابوبکر جاجرمی کرده است و از منقطع عهد ایشان تا اواخر عمر خویش هرچه از تقلب احوال
اهل روزگار و افاضل و اماثل و وزرا و امرا و ملوک و صدور شنیده است و مشاهده
کرده بهر باب اشارتی لطف آمیز کند و از ذیل فضایل ایشان بتکلف باز نماید از انواع
چه فواید گفت که شرح خصایص آن ذیل مذیل کنم با امتداد ایام بپیوندد ذیل سوانح نکت
و غرر امثال و کلام ملوک الطوایف اطراف آن باب عذب عبارت نشسته و غبار تکلف و تعسف به
پیرامنش نشسته و دیگر طرایف مختلف مبانی که کارها بر اعنا و تحمل آن راست اگر آن
هزار یک بر انموذج باز نمایم با طالت انجامد اما طریقی که خواجه فاضل ظهیر الدین
کرجی داشته است کتب عجم از نسج کتابت بر آن منوال اگر خواهند قاصر آیند فان
و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و دیگر نوعی اگر چه از رسوم و بیوانی دنی است چون نفثات
سحر کلام و معاجات اقلام امیر خاقانی کو خاقان اکبر بر جمیع فصحای زمانه و دران میدانگه
کر او سر طفل زبان را بر هفت پاره سوار کرده قصب السبق بر اعنای همه ربوده و آوازه
کلکش گرد کام او هلم سابقان حلبه دهی تکافه و دیگر رسایل و رقاع و فصول آن
انواع عطا المرهم محفوظ کنم و بعد از و خوض بر خطاب ایشان کرده حد آنی مبدعات
بر آمدم و شمه از نسیم هر باب بمشام آرزو استنشاق کردم بهیچ نخل بر هر شکوفه از افنان
عبارات نشستم و از هر باب انجم خلاصه لطایف و مضاضه حلاوت بوده با خلیه

خاطر بردم تا از مفردات اجزاء آن مرکبی بشرط امتزاج عسل وار حاصل آمد که امکان
تمییز آن غیبان کل جزء بر خاست

رقّ الزجاج و رقّت الخمر فتشابها فتشاكل الامر

و چون در ملابست این ممارست این فن روزگاری بسر برآمد خواستم که از فایده عمر
آن عمر خود را ذخیره بگذارم و کتابی که در آن داد سخن از انواع فواید داد ابداع کنم مدتی
در آن نواهض همت این عزیمت بهلال فرجان در میان آویخت تا مخاضات در حیز ابدا
قرار افتاد که از عرایس مخدرات کتب شکان مخدره که از همه پرده عبارت عاطل باشد
بدست آید تا کسوتی فریبنده از دست باف قریحه خویش در او پوشم و حلیتی
فریبنده از صنعت صناعت خود بر او بندم بسیار جست و استقرای آن کوشیدم
تا یک روزی بیاشیر دیارت صبح این سعادت از مطلع اندیشه سر بر زد و ملهمی از نور
حجاب غیب سر انگشت تنبیه در پهلوی ارادتم زد

گفتی که در دلت بجا است جانا در زلف نگر که در و چاه بست

انک کتاب **مرزبان نامه** که از زبان حیوانات عجم وضع کرده اند و در عجم ماورا
کلیله کتابی دیگر مشحون بغرایب حکمت و محشو بر غرایب عظمت و منعی مثل آن ننهاده
اند و بنای آن بر نه باب نهاده هر بابی مشتمل بر چند داستان بزبان طبرستانی و
پارسی قدیم باستان ایراد کرده و از عالم معنی با بلغت نازل و عبارت سافل در
چشمها کور کرده اند

کالدّرّ فی صدفٍ و الخمر فی خزفٍ و الکنز فی ظلمٍ و الحور فی سمل

و پنداشت که این عروس زیبا که در پس پرده خمول بماند و چون دیگر جواری منشآت در هر جو
بر سفر نگردد و شمعی فی الابی نیافت همانا از این جهت بود که چون ظاهر عبارات آن سنه بدا نشت
دواعی رغبت از بواطن خوانندگان بتحصیل آن صادق نیامد اگر این از روز آن است نمو
العین است بسم الله ای بافتضاض این عذرت مشغول باش و هیچ عذری پیش خاطر منه

از این شکوفه اندیشه بهشتی بجمال آید دگر نه زمره اندیشه ابکار جوش

مرا سینه امل از شرح این اشارت منشرح گشت

فقلت للنفس جدّی الآن و اجتهدی و ساعدینی فهذا ما تمنیت

هم از زمان میان طلب در میان بستم و از پای ننشستم تا آن کنج خانه دولت طلبی سنه اوره
زوایا آن را بگردیدم و خبایا اسرار آن بنظر استقصا تمام بدیدم و طلسم ترکیب آن را از هم
فرو کشادم و از حاصل همه ملخص ساختم و بانیراد بنیاد اختم کفضلة الانداج برد
علی السوافی و بر همان صبغت اصل نگذاشتم و انکه منشر اعر سافی اکنه سافر اعن وجه
الکعبة بیشتر ابیات ایراد بازنمودم و در معرض پیشبرد این غرض از پیشانی خویش
هیچ از نبهره سرها اعتراضات پیش آوردم و ما کل من کثرا جحته بلغ الاخاطر و لا
کل من تولکنانته قرطس الحماطة فی الجمله چون اندیشه بر آغاز و انجام کار گماشتم
در حالی که سلالهٔ آخر العمل در مشیمه اول الفکر بدید آمد طالع وقتی رصد کردم
نظر سعادت بخش از مشتری آسمان جلال و منقبت اعنی خداوند خواجه صدر

صاحب المعظم بظلال الانام مالک زمام العصر و اجلّهم کلاما و افضلهم فضلا و افضا
ربیب الکرم مفخر الاسلام و المسلمین ابو القاسم عمر بن علی اعلی الله شانه و اظهر علیه
احسانه متصل آن باشم دانستم که تا شرف آن نظر او بر ایجاد نرساند که منظور جهانیان گردد
کمیز آن صحیفه را اصل را پیش نهادم و بعبارت خویش نقل کردن گرفتم و مشاطه چرب دست
فکرت را در آرایش لعبتان شیرین شمایل دست بر کشادم و وانا آشکار و نهان دانند
که از بها نهانه هیچ اندیشه صاحب سخنی متاعی در بازار خود نبستم رکبت الهول فی الحب
و الطویل الطلا کهن جامه خویش بیاراستن به از جامه عاریت خواستن
هر دری که در جیب فکر و گریبان و آستین سخن فشاندم از درج مفکره خویش بیرون
کردم و هر مرجانی که در دامن عقد جان پیوستم از خزینه حافظه خود برآوردم

نه بیش من زد و این بود و دهنر نه عیب را عطا ابر اسپد و هاون

و چون این مقدمه آمد بچنین دیباچه ملون بافته آمد بالقاب همایون مطرز کردم
و دیباچه عمر خود را بذکر بعضی از مفاخر ذات و معالی صفاتش مطرز گردانیدم و در مقطع
هر بابی مخلصی دیگر بدعا و ثنای او هر شش الطاف الله فیه و ابقی علی الدهر ذکره بدید آوردم
و اگر چه امروز چندانکه چشم بصیرت کار میکند در همه آفاق و ارجای گیتی کسی را بهتر در بسیط
عرصه عراقین از اکارم عالم و اکابر امم و افاضل ملوک عرب و عجم یگانه عقد بزرگی
و یکانه عهد بزرگواری بتوان یافت که بفضل با هر شش برابر کرم و افراست و آثار عمارت
معالم علم اگر نشان امروز بر هنه هند جز بر سنه سیادت و سعادت حشمت او صورت پذیر

نبینی و نشاید که چنین بضاعتی حقیر بر حضرت بازار دولت او فروشند و چنین تحفهٔ حقیر
پیش بساط جلال او نهند یهدی الهدایا امّا فدوی بسکه بر تقدیم این خدمت خود با عشقی دیگر
بود حیلهٔ کانه از افهام کر نام من بنده از دیوان انشا فطرت در قلم تکلیف کرده‌اند و رقم
عقلی که مقطعش تمیز است بر ناصیهٔ حال من زده‌اند تا این زمان که از مراتب سن طفولیت بدین
مرتبه رسیده جز در پناه این جناب عمده مکارم پرورش نیافتیم و طفل بلاغت را در حضانت تربیت
این آستانه بحد بلوغ رسانیدم و در او ایجاف نتوان بود که اقناع و من بنده را چنین خدای
میباید کرد که رهنه از نتایج قلمش نقشبندان کارگاه تحریر و تخبیر را کار نامه

اذا قال قال الدر الثمین منظم — وان خط فالوشی البدیع منمنم

ایکه در ابجد زبان هیچ وقت — دیده نه روی جمال سخن

دفتر انشاش یکی باز کن — جو در خطا بین و کمال سخن

و هر که طرفی از این تحفه نمجد ذوق و اسطر فهرست شناسد چنان باشد که گفته‌اند

اهدی کمستبضع تمرا الی هجر — وحامل الوشی ابرادا الی الیمن

و در اثنا ضبطه که بنده فاحش موشح است بیتی هم از این سیاق میآورم

جواهری که بپیوندد ساعد قلمش — بر بند دست بدست برابر گردن نحو

واگر این صحایف لطایف که از قلم غیب نگار غرایب اثر در خزاین ملوک جهان محفوظ
و مکنون است اندک و بیانی چیزها باز گفته شود هم آنگاه آن زبان حال بجمیع انصاف بایدش گفت

بام طبلک کادما فی مذاهبه — امسک نجوم اللیل من حصر

تنفس الدهر من ذکراه عن ارج — تنفس المسک و فض العنبر بالسحر

فی الجمله از بدایت تا نهایت که دل براند بشر این اختراع نهادم و همت بر افراع این بکر اندیشه
غیب که تا هشتم نزد هر پایه دار و پیرایه بند هنر که رسیدم او را تمام آن مرغب و محوض باتم
تا از معرض کلابد احببت فی کابتی اجتناب واجب دیدم و فرص فرصت تفویض این تحفه
نوخیز که از مهب کرامت الهی در آمد بفرو دید و در آن حال که شور شوق فنون اعرابی بود بدان
زخمه ناساز که از پرده چرخ سفله نواز بیرون آمد با صفهان افکند و کنت فیها علی منقلب
فی الاحوال و مضطرب بین الاهوال بمجالست و منافقت اهل آن بقعه که شاه رقعهٔ هفت
کشور است ترجیب نام ایام میکردم و از جهت نظام حال در هر مدت نظامی برای بقای
انفاس ایشان که بعضی نو رسیدگان عالم معنی بودند و بعضی بقایای اسلاف افاضل باقتباس
فواید مشغول بودم و سورت خاران و اضرار ابکار استیناس ایشان تسکینی میدادم
پاره‌ای و جزوی از اجزاء این در نظر مطالعه ایشان تفرج میآوردم اگر از استخراج ذکر مذاق همه را
از خواندن آن حاصل آمد صیانت نکنم و استطرافی که این نمط را عود تدبیر نمایم تکلفی
در صورت انصاف من غیر الحاجة نموده باشم و یکی از طایفه که واسطة العقد قوم بود
بلطف طبع و سلامت ذوق و دقت نظر و کمال براعت از اهل این صناعت ممتاز از غایت
سوادان هرگز بیرون نشد و این لفظ اگرچه مستهجن است باز گفتن بر زبان راند و گفت
خوانا این نکتب بسواد الفکر علی بیاض العین و بلی هرمز بیارنگی با دیدرانش هوس
دمید و بانشاد این بیت خاطر مرا مشتغل گردانید

اذا سمع الدر در فاق عقده — لدعا براه المسک فی الکراف

و باآنکه عوارض روزگار و پیش آمد اختلاف ادوار مرا در طی و نشر ناپروا ید است هر آنا
که قلّت و فرصت فی الحرکات زمانه شوخ چشم را چشم زخمی در خواب غفلت و بافتنه و حجره ترتیب
دل از آمد شد احداث صنوف الخیال دیدم ساعتی بعد امکان تحریر فصلی از فصول پرداختمی
و اگر عنان ملامت و کتابت اینجا نکشیدی و اطول لعهد اقراء بر شکوه نبودی و دواعی همت
مسافی قلم را بدین بند نرانمی بنفکند در اندک روزگاری از آن خر لفت وه نمودمی و اندیشه
از منزل دور پایان فوه برحد فضل رسیدی و اکنون که دنانیر از اوامر کتاب که ساخته بود
و بسیار کمالا بسمه الایام ماند با تمام پیوست و عقد مبانی آن بنظام رسید امید بنده از اکنون
متوقع است و مجال امید متوسع که بواسطه صیت جهانپیمای خداوند خواجه جهان عضد
الله علی اعدائه بقاه و ضعف اقداره عنقریب مصر اقالیم چنان بپاید که سرعت پیش گردد غریب بر گوی
صبا دوید بر فشاند و ادیش رسالت در مجره شمال و جنوب افکند و نام مرزبان که گزارش از بیان چه
مرزبان نامه بر فرمان مرز روزگار مخلد و مورخ بماند و چشم اهل زمانه بسواد و بیاض آن
روشن گردد و طراوت چرخ از الخلل فخر جدیدی و اتفاق خرمی باطل نگرداند وانگه
صاحب از انصاف خورده باشد و نشوان این شراب مخلف ادوار نکشند از ذوق آن
خبری باز دهد و ممکن که مذاق جان او بر عکس او از آن دیگرگون کند

ومن یک ذافم مر مریض — یجد مرا به الماء الزلالا

و ادجوکم انه عذراته ان لا یحطالصهما الا الکبر و من اخذ من حبال الخلد و لا یبسه القطر

ثم ایها الساعی فی استنطاق الحسد ایزد تعالی افواه جهانیان را باطایب ذکر مناقب و
مآثر خداوند صاحب اعظم مطیب و معطر داراد و اسماع همگنان را بجواهر محامد و مفاخر
مقرط و مشنف آثار کرمش بر تمام ساعت باقی و اقدام همتش در مراقی علو ساعة فساعة
مترقی بالنبی و آله ویرحم الله عبدا قال آمینا — فهرست ابواب مرزبان نامه

باب اول	باب دوم
باب سیم	باب چهارم
باب پنجم	باب ششم
باب هفتم	باب هشتم

باب نهم

باب اول در تعریف کتاب و ذکر واضع و بنا وضع آن چنین باید دانست که این کتاب
مرزبان نامه منسوب است بواضع آن مرزبان بن شروین و شروین از فرزندزادگان کیوس
بود و برادر ملک عادل انوشیروان و بر ممالک طبرستان پادشاه بود پنج پسر داشت هر
یکی بر حاجب عقل و هنر از شهرا و اهلیت ملکداری و استعداد شهریاری آراسته
چون شروین در گذشت بعد ملک بر پسر مهتر بن کردند و دیگر برادران کمر انقیاد بر
میان بستند پسران ملک دواعی حسد در میانه ایشان پدید آمد و مستحق طلب ملک
شدند مرزبان بحکم آنکه از همه برادران بفضیلت منفرد بود از حطام دنیوی فطام
یافته و همت بر کسب سعادت باقی گماشته اندیشید که مکر و خیال شاه گذرد که او

بهتان — زن
چه میدانی آرزو و حرص
ریختن را — کنایه و با شکل
دواعی — خواهش و بحث
یکانه — انکر ... بریدگی

نبود در شرع مخالفت چون دیگر برادران خوض نپیوندد نه خواست که غبار این تهمت
بر دامن معاملات او نشیند در این نزاع خویش نگاه کرد رای صواب چنان دید که عزم
حرکت بصوب مقصدی معین بر تابد و از خطه مملکت او خود را بگوشه‌ای بیرون افکند
و آنجا مسکن سازد تا گرد صفای بیت از آن تشویر تیره نگردد و مسافت الفت و اخوت نشود
و فهو بقواعد مواخات راه نیابد. جمعی از اکابر و اشراف مملکت که بر اینحال وقوف
و اشرافی داشتند از او التماس کردند که چون رفتن تو از اینجا محقق شد کتابی باز
بر لطایف حکمت و فواید فطنت که در معاش دنیا و معاد آخرت از آن دستور حال خویش
داریم و از خواندن و کار بستن آن بتحصیل سعادتین و فوز بهجات دارین توسل توانیم
کرد و آثار فضایل ذات و محاسن صفات تو بواسطه آن بر صفحات ایام باقی ماند و از
زواجر وعظ و پند کلمه‌ای چند بسمع شاه رسان که روش و نهاد کار او را تذکره باشد
ملکزاده این نصیحت را اصغا کرد و امضاء عزیمت خود و تقدیم ملتمس ایشان بر اذن پادشاه موقوف
کرد ابتدا از موقف تدبیر خواست و بخدمت شاه رفت و آنچه در ضمیر داشت از عزیمت
بجانبی دیگر و ساختن کتاب و فصل نصیحت آمیز گفتن جمله را بر سبیل استخارت در خدمت
شاه عرض کرد شاه در جواب ابتدا تردد و ارتیاحی فرمود چون او غایب گشت وزیر حاضر آمد
با او از راه استشارت گفت که را جانب ملک بنعمانی (؟) که برادرم همت تمنی جلای مقصود
کرده است چه مصلحت بینی وزیر گفت دستوری دادن تا از اینجا بجایی دیگر رود بغیر
رای راست و صواب فکر صایب چه عدوی از اعدای ملک کم گشته باشد و خاری از پای

راه — بکار در شدن — جدا از هم شدن — شسته شدن — شستن — قواعد — برادری کردن — زیرکی — ترس

دولت بیفزاید و چه آنکه مرا او از ساختن کتاب آنست که سیر پادشاهی تو ابقاه الله در
پرده تفریط فرا نماید و در آفاق عالم بر افواه خلق سمر گرداند و آنچه میخواهد که تو را نصیحت
کند بر نهج خویش در دانش و رای مرتبه تو میبیند آمان چنانست که او با خود قرار میدهد
و از حلیت کمالی که مینماید عاطل است و اندیشه او سراسر باطل لکن شاه بفرماید که آنچه
گوید بحضور من گوید تا در فصول آن نصیحت فضول طبع و فضیحت نقصان او بر شاه اظهار کنم
و سرپوش از روی کار او بردارم تا شاه بداند که او از دانشوران کدام پایه دارد و از هنر
که صاحب صلف در جهان مبانی افکند چه مایه

لجاعك فالزمها وخل التكلفا — فان الذي غطيته قد تكشفا

مفاوضه ملکزاده و پادشاه و دستور

روزی دیگر چون شاه سیارات علم بر بام طارم چهارم زد و مهره ثوابت از این نطع ازرق
بازچید شاه در سراچه خلوت نشست و مثال داد تا چند از کفات و دهات ملک که هر
یک فرزانه زمانه خویش بودند با ملکزاده و دستور بحضرت آمدند و انجمنی چنان
کرده بر خواست ساختند ملکزاده را گفت ای برادر هرچه تو گویی خالص نیت
اندیشه و نقاوه حضانت و مهربانی باشد و الا از فرط محاحنت و خالص اخوت
نتوانی کرد اکنون آنچه داعیه مصلحت املا میکند اعتیبیه ضمیر ازان بیابی پرداخت
گفتنی گفته و در حکمت سفته پس ملکزاده آغاز کرد بلفظی چرب تر از زبان فصحا و
عبارتی شیرین تر از خلق کریمان در حق دعای شاه و ثنای حضرت بارگاه بر غایت رسانید

ستوده گرداند — اوراق — آواز — خوش شنیده — کارگزار — زیرک و کاردان — حکیم و دانا — مهربانی — خالص — ظروف

بکلام لو ان الدهر یسمعها — مال الدهر حسنا الیه واصغاه
و گفت اکنون که تمکین سخن فرمودی حسن استماع مبذول فرمای که لوازم نصح ملازم طبع
انسانی نیست لقد ابلغت رسالات ربی و نصحت لکم ولکن لا تحبون الناصحین
شکوفه گفتار اگر چه برگ لطیف بار دهد چون نسیم صبا صدق او صفا پرورده نکردد ثمره
کردار از او چشم نتوان داشت
اذا لم یکن قول النصیح مقبولا — فان معاریض الکلام فضول
بدان ای پادشاه که پاکیزه‌ترین گوهری که از عالم وحدت بامر کیان عناصر پیوند کرد خرد است
و بزرگترین نتیجه از نتایج خرد خوی نیکو است و اشرف موجودات بواسطه این خطاب شرف
اختصاص یافت و از بزرگی آن حکایت میکند و انک لعلی خلق عظیم خلق
نیکو است که از فضیلت آن بفوز سعادت ابدی و سبلت توان یافت و نبار نشد نرین
خلایق بخلعت پسندیده و گوهر پاکیزه پاک شاهان که پادشاه نیکو خوی بجز از نصفت (؟)
عدل و راستی که مقتضای آنست نسپرد و الا سنت محبوبی شرعی مرغوب ننهد
و چون اینماج بسرت او بدین منهاج باشد پرورده شاه و رعایا در اطراف و نواحی ملک در
کنف امن و سلامت آسوده باشند و کافه خلق با خلاق او متحلی شوند که الملوک اعلم الرکبان
خوف او طمعا با یکدیگر رسم انصاف و شیوه حق نگهدارند و اخلاق خوی شاهی که طبیعت
ادمیزاد را در انطباع بر آن داده اند بانفاق و نصاف مبدل کردد و بدانکه آنچه از
عادت پادشاهان اینجهان نکوهیده توان یافت یکی سفلگی است که سفله جفا کاری و مکا

گوش داشتن — نیست — آمیخته اطراف — پیرا و کنار و نظام شهر — گوشه‌ها و کناره‌ها — فراز گرفتن چیزی را — زشت داده شده — کمترین قسم اول — بستن آسیاب کردن و عدت معوق — باز داشتن از چیزی — نقش بستن چیزی در چیزی — هوش

هیچ نیکوکاری نرسد و خود را میان خلق بپایه سروری نرساند ان کرهوا ان تشکر
و لکن شکره کیف یجود فقال نعمة بطلا الرحمة الحبل و دیگر اسراف در بذل
کرد او حقیقت نیکان خدا بشمار انگیبان اموال است و تصرف در مال خود باندازه شایع
کرد خصوص در مال دیگران و کمال اینمعنی را نص کلام از لطایف منقضی و صدق جلوه کری
میکند آنجا که میفرماید و لا تسرفوا انه لا یحب المسرفین و حد الخیر فی الوسط خو
در غایت شهرت و پادشاه نباید که بی تامل و تثبت فرماندهد که امضا فرمان او
نازل قضا ماند که چون از آسمان بزمین آید مرد آن هیچ نتوان اندیشید و
اشاره پادشاه بمقتضای تدبیر چون تیر نفذیر بود که از قبضه شست بیرون رود و
هیچ سپر عصمت دفع آن ممکن نگردد و عاقبة الامر در عهده غرامت عقل جاندانه تیز
ندامت میگوید لو کنت اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر و ما مسنی السوء و نباید که از
نصیحت ابا کند و از ناصحان نفور شود تا چون بیماری نباشد که بوقت عدول خراج آن
تفطر اعند الشر بنلخ از دست طبیب حاذق باز نخورد تا مداوای حال او بآخر از در بار
شیر بجمعی باز ماند و باید که خفتار صدرهمت چنان دارد که قضا جاه حواجج ملک
هنگام اضطرار باختیار در او گنجد تا اگر سببی فرا رسد یا حادثه پیش آید که از جهت
صلاح کلی مال و افر انفاذ باید کرد دست منع پیش خاطر خود بنارد و هرج چون جمع
احوال نوع طالعه کردم قاعده مالک مختلف یافتم و ضبط عدل مهمل کاشتکان نو دشت
اضاعت مال رعیت منسب ما شاعت جور کشاده اند و پای از حد معتاد خویش بیرون

جامه‌ای که در بر ماند — برقرار بودن — تیغ بیم در دل و تشویر در دل کرده انداختن و قبول کردن — سر باز زدن — رمیدن — تفرقه — محکم نگه داشتن — بیمار — فاش کردن

نماده بازار خرد منکر کساد یافته و کار ضعیفان و زیردستان زبون و زبر گشته بگفتم

زشت نمی شد نشست در ولایت شاه | گر است بخت چو یوسف اندر چاه

ظلم لشکر ز ضعف شاه بود | بد شود تن چو دل تباه بود

این شیوه از نتیجه که پیشگان نو نهاده اند و در راستی و پاک و مخذ شریف و نسب کریم

نو سزاوار نیست

فان الظلم من کل قبیح | واقبح ما یکون من النبیه

تا امروز خاموش می بودم که گفته اند با ملوک سخن ناپرسیده مگو و کار ایشان نافرموده

مکن اکنون که اشارت شاه بوزیر جلیل با فهم این مایه بگفتم ومن لا یغضب من شیء فیضیع و از عهده

حقوق خویش اعتذار آورده که وزیر همه حقوق است نفعی نمودم چه گفته اند آنچه ز بشمشیر

نتوان برید عقده خویش است و آنچه از زمانه بدل ان نجیج علی ثقیل نتوان یافت علاقه

برادری چنانکه آن زن هیهوی بلم گفت پادشاه پرسید چگونه است آن اپراد باید کرد

داستان هیهوی با ضحاک

مرزبان گفت شنیدم در عهد ضحاک که دو مار از هر دو کتف او بر آمده بود هر روز دو

جوان بکشتندی و از مغز سر ایشان طعمه آن دو مار ساختندی زنی بود هیهوی نام روزی

قرعه قضا بدین پسر و برادر و شوهر او افتاد هر سه را بگرفتند تا آن بیداد معهود بر

ایشان برانند زن خلاف ظلم بر سرکنان بدرگاه ضحاک رفت و غوغا در آمیخت که از بند

که هر دو روز رسم از خانه مرکی بود امروز بخانه من سه مرد چگونه شد آمد آواز فریاد

او در ایوان ضحاک افتاد بشنید و از آن حال پرسید و از هر چه انکر بود ایشان

کرد نه فرمود هیهوی را مخیر کنند تا از این سه کس یکی را هر کدام که او خواهد معاف کنند و

بدو سپارند هیهوی را بدین زندان راه بود ند او کجشم بر شوهر افتاد مهر موافقت و

مؤالفت در نهاد او بجنبید و شفقت از دواج و رقت در دل او اختلاج کرد خواست

که او را اختیار کند باز نظرش بر پسر افتاد نزدیک بود که دست تعجب کوشه خویش بر

بجای جگر گوشه دل خود را در مخلب عقاب انداز د و او را رها کند تا کار برادر باد

در همان دم اسار کرد ساد سر در پیش انداخت خونابه حسرت بر رخسار بران با خود راند

که هر چند در و نکر این بخیر ساخر و ماندم نمید اینم تا از این نوردیده و آرامش دل و آرایش

زندگانی کدام اختیار کنم و دل بفراق کدام دهم اما چه کنم که بقطع پیوند هیچ تا و بار

از دل بر خصی ثنیابم ع بر جبدل چکونه کزینه کسی بدل و نیز نیز خواهم اکر

مانم از این شوهر شوهری دیگر توانم کرد و چکن که مرا از او فرزندی آید که اشرف الفراق این

مخزن بر آب و صال او بنشانم و زهر فراق این برادر بتریاق بقاء او مداوا کنم لکن امکان ندارد

که از ان مادر و پدر که در کذشته دم را هرکز برادری دیکر آید تا اینم بر او افکنم تا کام خود

طمع از پسر و شوهر بر کرفت و دست با در پدر داشت و از زندان بیرون آورد چون این حکایت

بضحاک رسید فرمود که پسر و شوهر را بهیهوی بخشیدم

این افسانه از بهر آن کفتم تا شاه بداند که مرا از کردش روزگار عوض ذات مبارک او هیچ کس

نیست و از بقاء عمر او هیچ مرادی دیکر خرسند نتوانم شد و ماند بتشم از و بال این حرف

کرد در خرق عادات پدران می رود که عیاذا بالله جبل فضل با انتقاض رسد و عهد

دولت با انقراض انجامد کما قال عز من قائل فقطع دابر القوم الذین ظلموا شاه گفت

نفس راستی این دعوی از لوح عقیدت خویش می خوانم و می دانم که آنچه می نمائی رنگ

تکلف ندارد اما می خواهم که بطریق مجادله حق بجانب او دراین ابواب خطاب دستور شنوی

و میان شما بقانون و بفصل مشبع مستوفی برود تا آن مخض اندیشه شما آنچه

زبده کار است بیرون افتد و من بر آن واقف شوم ملکزاده گفت شبهه نیست که

دستور اکر خواهد بفصاحت زبان و حصافت رای و حدت طبع و ذکاء ذهن که او راحاصل

است هر نکته را اقلیدی و هر ایجابی را سلبی و هر طرحی را عکسی اندیشد اما شفاعت لجاج و

نصیحت با لجاج منتهی نکردد و من بمکد و سع خویش در این راه قدمی کذارم و حجاب

اخفا از چهره حقیقت کار بر اندازم اکر خواهی که کفته من در نصاب قبول قرار کرد

فذلک تن الرشد من الغی و اکر نخواهی که بر حسب آن کار کنی لا اکراه فی الدین

مکالمه ملکزاده و دستور در خصوص شاه

دستور در لباس ملاینت و مخادعت سخن آغاز کرد و کفت ملکزاده دانا و کار آگاه

پیش بین و دوراندیش و فرهمند و صاحب فرهنک است هر چه میکوید از بهر احکام

عقده دولت و نظام عقد مملکت میکوید و این نصایح مقتضی است عنایت تابید الهی و تخلید

آثار پادشاهی لکن ما که چنین میدانیم و سلوک این طریقت مطابق شریعت عقل است چه

مجرم را بکناه عقوبت نفرمودن چنان باشد که بیکناه را معاقب داشتن و او از منفق

کلام ار نشیر بابک و مقولات حکمت او ست که به یسا خون ریختن بود که از بسیا خون

ریختن باز دارد و بسیار در مشکی بود که بتن درستی رساند

لعل عتبک محمود عواقبه | و ربما صحت الاجساد بالعلل

و بنکر که اینمعنی در وقف کلام مجید چون آمد ولکم فی القصاص حیوة و میباید دانست

که مزاج اهل روزکار فاسد کشت و راه و نظر از اطاعت سلطان بر خلاف عزیمت تمام

مقصور کرده اند و دیوانه بشر محال و سودا آرزو استقلال در دماغ هر یک بیضه

هوس نهاده است و بجز طمع باو ره و این تصور در سر ایشان افتاده که سر دین و فرمان

کار دنبک که هر بدی ببر و پاء رسد و بمجرد کوشش و طلب و جوشش دست انداز دولت

دولت توان رسانید و هیهات بعکسهم و عنیتهم و ما یعدهم الشیطان الا غرورا و ندانند

که پادشاهان برکزیده آفرینکار و برکشیده پروردکار اند و این اکرم مواهب الهی قسمت کرده

و لا یجمع رح الی شیخ رحمت اول سابقه های سلطنت بر پیغمبران افتاد پس بر پادشاهان پس

بر مردم دانا و مردم این ولایت خدایع اند پیشتر از دانا ئی دانند و پادشاه را بحز فرو جاه

از پیش بینی شمرند پس چون ایشان بر این راه روند ناچار عنان اختیار حال ضبط امور

سیاست باید کشید و کان مصلحت در مالیدن ایشان تا بنا کوش مبالغت کشید

و چون اصلاح فاسدات ملک بر این جمله رود تا بمراد اصلاح باز شدن هرآینه اختلال

کار و اختلال ترتیب که داده اند و اختلال ترکیبی که کرده اند با دید آید کما قال

نقش نقش خسیس جوهره حذفه الی الخرقه و فساده

ملک‌زاده گفت پادشاه با آفتاب درخشنده ماند و در عیب بهرام انتهاء افروختن آنجا که
آفتاب تیغ زند بستان شعله چراغ سرپوشیده نکند و در مقابله انوار او نور ستارگان
این ستیزه ننماید پادشاه هم چنین و چون پادشاه آثار سماحت در خلق خویش پیدا
کند و نظر پادشاهی او بر عیب تعلق کرد تا چه خلق ایشان بعادات او لازم آید و عموم
خلایق در طباع عوام صفت خصوص پذیرد و گفته‌اند زمانه در دل پادشاه نگرد تا خود او را
چگونه یابد بهرام هیچ او را میل بدیده مایل کرده اذا تغیر السلطان تغیر الزمان و گفته‌اند
ابو نعیم دولت بخشیده از قوم مهربان نشانند تا عنان عتاب پادشاه از ایشان برنگرداند
چنانکه آن دهقان را با بهرام گور افتاد ملک گفت چگونه بود آن بیاید کرد

داستان خره‌نماه و بهرام گور

مرزبان گفت شنیدم که بهرام گور روزی بشکار بیرون رفت ناگاه در صیدگاه ابری برآمد
تیره‌تر از شب انتظار مشتاقان بوصال جمال دوست چه بزان‌تر از دیده اشکبار عاشقان
بر فراق معشوق آتش برق در پیش سحاب افتاد دود ضباب انگیخت باد انتهب
الهواء برآمد شعله آفتاب خرچه دود روزن هوا جهان ظلام پوشانید شش کوه شرحبه
تار بکشید

فالشمس طالعة في حكم غاربة   والارض في سدف الظلماء كالطفل

حشم پادشاه در آن تاریکی و تیرگی هم از یکدیگر متفرق شدند و بهرام از سواد آن نواحی
بضیعه افتاد در ایجاد دهقانی بود از اغنیاء دهاقین خرم‌پناه نام با آب با خواسته

و مال از ناطق و صامت و مراکب و ماشیه کانما اصله و ادبه تغیر ثاعبه الصباح و قریة
الرواح میزبانی نکو داشت بخانه او فرود آمد میزبان بیچاره ندانست که مهمان کیست لاجرم زیبی
که لایق نزول پادشاهان باشد نکرد و بخدمتی که قدوم شاهان را واجب آید قیام ننمود
بهرام اگر چه ظاهر نکرد اما تغیری در باطنش پدید آمد و خاطر بکم التفاتی او ملتفت گردانید
شبانگاه شبانان از دشت درآمدند خرم‌پناه را خبر دادند که امروز گوسفندان از آنچه معتاد بود
شیر کم دادند خرم‌پناه دختری دوشیزه داشت با خوبی نیکو روی چنانکه نظاره
ظرفای او لطافت شراب خبر دهد جمال صورتش از کمال معنی خبر میداد با پدر گفت میدانی
که پادشاه اگر نیت بر عدل نیکو گستر باشد و حسن نظر از ما منقطع کرده است که در قطع
ماده شیر گوسفندان تاثیر میکند اذا هم الوالی بالجور علی رعیته ادخل الله النقص فی
اموالهم حتی الضروع و الزروع پدر گفت راست میگوئی و صواب آن نزدیکتر که ما از این
ولایت دور شویم و آرامگاهی دیگر طلبیم دختر گفت اگر چنین خواهی کرد تو از الوان شراب
انواع طعام و لذائذ ادام چندان در خانه است که چون نقل کنند تخفیف حمولی از آن
بجای باید گذاشت لیکن اولیتر آنکه در تعهد این مهمان چیزی از آن صرف کنی دهقان
اجابت کرد و فرمود تا خوانچه خوردنی تکلف بساختند و پیش بهرام نهادند و بر عقب
آن شرابی که بر رنگ آتش بکاکوی عارض گلرخان بسته بود و نقلی که بر کف حلاوت
از بوسه شکرلبان چاشنی داده ترتیب کرد و چنانکه رسم تحفه بهرام آورد
دهقان پیاله باز خورد و یکی بشاهزاده داد شاه بستد و باده بستد و بر کار بباخت

و گفت بیا کاس کاس امشب با غزل آوردیم باشیم و بکریم ع تا خود چه زاید
این شب آبستن چون دو سه دور گذشت تاثیر شراب جلباب حیا از سر طبیعت
برداشت و دختر خیال کرده بر خاطر خویش عشاق وار از پرده بیرون افکند

مضى بها ما مضى من عقل شاربها   وفي الزجاجة باقٍ يطلب الباقي

در اثنای این تناول و تضاعیف این حالات بهرام دهقان را گفت اگر کنیزکی شاهوار
داری که مجلس ما از او خالی باشیم و ساعتی بوانست او خود را از وحشت غربت باز رهانم
از لطف تو غریب باشد دهقان برخاست بپرده حرم خویش درآمد دانست که دختر او
بوقاحت صبابت چه بر ابر خرد و خویشتن داری از آن عاجز است که اگر او را با فاست
آنجا بنشاند زیانی آرد و چهره عفت و عصمت او چشم زده هیچ و صمتی کرده

ومقرطق يفتّن نظر لحاظه   أعيت بكل منجّم وطبيب
أخلاقه بطمعين فيه وصونه   ببعيد عن مستعطف وقريب

پس دختر را فرمود که تو ساعتی پیش این مهمان باید نشستن و آرزوی او بلطف از ایفای
خویش نشاندن دختر فرمان پدر را منقاد شد و بنزدیک شاه رفت چنانکه کوکب خورشید
در ایوان جمشید درآمد با نظر بهرام بر او آمد افتاد شاه خود را ابتدا نظاره او افتقار
روحانی آغاز کرد و بلطایف شاهانه و نوادر متفکرانه او را از رنج روزگار و ماندگی تعب
شکار براسود و بزبان حال میگفت و بسرائید

در دست منی و سینه‌ام تنور   دردا که در آتش تشنه می‌باید مرد

شاه را باده پیاله در کار فروشد که با پیاله دهقان بیرون کردن آن مکن نبود و پنهان
گل چشم آفتاب پنهان ماند و مهره عشق از زهر عذاب پنهان میباخت و گوشه خاطر بدان
التفات نمود که چون بخانه رود این دختر را در حباله خود آرد و باید که لایق آن کرامت باشد
فرماید بامداد که مجمر فیروزه شب لشکر شعاع برآلودند همگی شبانان از دشت درآمدند و از
کثرت شیر گوسفندان حکایتها کردند که شنوندگان را انگشت حیرت در دهان بماند پدر و دختر
گفتند مگر این سعادت مادر لطف پادشاه شوم استعطاف کرده اید و غضب سوء الظن
منعکس گشت و کثرت شیر گوسفندان که دیروز از بهرام عادت منقطع بود امروز اعادت
از آن چه موجب باشد این میگفتند و از آن بیخبر که تفضل بر علت خمار شیر در خانه او بداد
و نوید ابکدام شیر بهانه شکرلب او را از پستان شاهنشاهی خواهند برد

لا يبرح الدهر ما بيننا جاشية   من راغب عنه مشتاد ومشتكي

چون بهرام گور بمسند دولت باز رسید فرمود تا بمکافات آن ضیافت منشوری از دیوان چند
اضافه که اندازه نداشت بنام دهقان بنوشتند و دختر را باکرام و اجلال در لباس
تمکین و جلباب تزیین بعد از عقد و کابین پیش شاه آوردند
این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که روزگار بشعبت نیت پادشاه بد و نیک تصرف کند و پادشاه
اگر خوشخوی و کم آزار و نیکوکار و زلاف لسان و ظلم آن بسیار عیب پیش نگیرد
تصرف بهر نفع عاجل او مانند و هر چند که دعوی نزدیک لا نامید و نیز چنین که انکه در اکمل
کمالات و افضل حالات بود چگونه بدین خطاب مخاطب است ولو کنت فظا غلیظ القلب

لَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و چون یکی بگناهی موسوم شود عقوبت عام نفرمایند
وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى که تا اگر در حال رعیت بانبساط و استکمال کلی گرایند تا یک
خانه دهی و بگناه دهی شهری و بگناه شهری کشوری ناخوش نشوند و اگر بهایشان و فرماندهان
پیشین بر پیشانی رفتگی سالک اصول رعیت پادشاهان آثار نیکی و جمال آبادان از مقعد
بنا اقران بنفشانی و اگر شاه را باید که شرایط عدل مرعی باشد و ارکان ملک بر محکم داشتن
چنان بدست آورد که رفق و مدارا بر اخلاق ایشان غالب باشد و خود را مغلوب طبیعت
مفهوم هوا نگرداند و از عواقب باز خواست بهتر اندیشه کنند و بباید دانست که ملک را
از چندین کارداران چاره نیست که پادشاه مثلا بمنزلت سر بارده و ایشان مثابت تن و
سر اگرچه شریفترین اعضا و عضو رئیس است همه محتاج بعضو رئیس اعضا چه هرگاه
تا از اعضا آلتی در کار نباید سر را هیچ غرض بحصول نپیوندد تا پای رکاب حرکت نجنباند سر
بهیچ مقصدی نتواند رسید و تا دست همعنان ارادت نشود سر بتناول هیچ مقصودی
نتواند رسید پس همچنانکه سر را در تحصیل اغراض خویش سلامت جمیع جوارح بتمامی
شرط است و از مبدأ آفرینش هر یکی برای علتی دیگر معین گشته پادشاه را بهر کار کسان
باید که درست رای و راستکار و ثواب اندیش و زود دانش پیش بین و عاقبت اندیش
و عدل پرور و رعیت نواز باشند و هر یک بر جادهٔ انصاف راسخ قدم و نگاه داشت
حد شغل خویش مشغول و مقام هر یک معلوم و اندازهٔ هر کدام محدود تا پای از گلیم خود
زیادت نکشند و نظام اسباب ملک اساس دست دهد و پادشاه را لطف اخلاق که

حول و خدم او نیز بر اینگونه باشند بکدانه عسل مصفی ماند که از بیم نیش زنبوران در
پیرامنش بنوش صفوان نتوان رسید

رُضابُ الشهد لکن عز مورده ... و خنده او رد لکن حل بجناه

و پادشاه را بهر حال سبیل رشاد و سنن اعتیاد آباء و اجداد نگاه باید داشت و هر که از
آن دست باز دارد بدو آن رسد که بدان گرگ خنیاگر رسید از شبان ملک پرسید
چگونه بود آن ... حکایت گرگ خنیاگر و شبان

مرزبان گفت شنیدم که گرگی در بیشه وطن داشت و در حوالی شکارگاهی که
جولانگاه دیو و دد بود بسیار بگشتی و از هر سو که طلب قوت کردی با حاصل باشد که صید در دام
افکند بلکه گرسنه بگشت و از دور شبانی نزدیک حوالی او گوسفند میچرانید و گرگ را از دور نظاره
میکرد و چنانکه گرگ گلوی گوسفند بگیرد غصهٔ حالت شبان گلوی گرگ گرفته بود و آن
گله بجز گود نصیب دیدهٔ خود میدید دندان میفشرد و میگفت

زین نادره ترکجا بود هرگز حال ... من تشنه و پیش من روان آب زلال

شبانگاه که شبان گله را از دشت سوی خانه راند بزغاله از گله باز ماند گرگ چون
مراد بر فوات مقصود خویش دید آهنگ گرفتن او کرد بزغاله چون خود را در
انیاب نوائب اسیر یافت دانست که وجه خلاص جز بلطف احتیال نتوان اندیشید در حال
گرگ را بقدم بخاکساری استقبال کرد و مکرها الا بطالا پیش رفت و گفت مرا شبان نزد تو بلیغ
فرستاد و پیغام داد که امروز از تو آسیبی بما نرسید و از گله ما عادت گرگ را بجای خود

بجای بگذاشتی و رنجی نرسانیدی اینک غرهٔ آن نیکو سیرتی و نیک سگالی و از رسم داشتی
کلوا علی و ضمیر ما مهنا بیش چشم مراد تو نهاد و فرمود که من سازی غنا بر کشم و دمی
خوش آغاز نهم تا تو از طرب و نشاط آن بوقت خوردن من غذائی که بکار بری ذوقی را
موافق تر آید و طبع را بهتر سازد گرگ را در حال عشق بزغاله رقت و گفتار او بستر گفتار
او شد و فرمود که چنان کند بزغاله از غایت خوفی که داشت در پردهٔ درد و اندوه
سوز حادثه نالهٔ حسیبانه را آهنگ چنان بلند کرد که صدای آن از کوهسار تا گوش شبان
افتاد با چوبدستی محکم چو نباد بسر گرگ دوید و آتش در خرمن تمنای او زد گرگ از
آنجا بگوشه گریخت و خائبا خاسرا سر بزانوی تفکر نهاد که اینچه حال جاهلانه و
کار ابلهانه بود که من ورزیدم

بار چنگی که گرگان دارند ... موش را خود برقص نگذارند

مرا چه بگذاشتم که بزغاله مرا بکرفتی باید بدید و چنان کلاه فرونهم چنین گرانی عنان حرص
از دست من بستد و بوعدهٔ مراد شیشه کرد پدرم چون طعمه بیافتی و بر لحنهٔ
قرائن سبکی از مطربان خوش نغمه و مغنیان غزلسرای از کجا بود ندیده که پیش
او الحان خوش سرایند تا و بر خوان او سر خوان خسروانه زدندی

و عاجز رای مضیاع لفرصته ... حتی اذا فات امرا عاتب القدرا

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دست از آئین اسلاف باز داشتن صفتی ذمیمست
و عاقبت آن وخیم و ملک موروث را اسباب فنا است که مکتسب را بیست چنانکه یاد

بیوتن باز و خود اکتساب کند و اینهمه ملک از چشمهٔ شمشیر دهد تا چاکر آمد و صافی
انکار شناخته باشد و بهمه حال مقتضیات احوال آن دانسته بود در بستن و گشادن و
گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن رانق و فاتق کار و خافض و رافع حال خویش
هم او تواند بود اما آنکه به معاناة طلب و مقاسات تعب و زحمت لا یحتسب ولا که
بکسب بپادشاهی رسد و ساخته و پرداخته دیگران در دامن مراد او افکنند
و مقالید امور دولت ناگاه در آستین تدبیر او نهند اگر از حدود رسوم که تمکن
بکذرد و از جادهٔ محدود ایشان بخطوه تخطی کند خللها بمبانی ملک و دولت راه یابد
و از قلت مبالات او در آن تغافل و تغابن کرد خرابی در اساس مملکت لازم آید

و الغضاضة العرش تهبط ... اذا السیل اعرض العرش الذی عمّ

دستور را از این سخن سنگ بر دندان آمد از غیظ حالت آتش غضبش لهیب بر آورد
زبان سماجت دراز کرد و گفت بدان ماند که ملکزاده فسانه چند هم نوعی بر هم بافته
از بهر تشویر حال من و نفرین بر مقال خویش جمع کرده است و میباید دانست که پادشاه را
دشمن دو گونه بود یکی ضعیف نهانی دیگر قوی آشکارا و ضعیف اگر قوی مفاوت
ورنج بحیلهٔ خطرات نباشد خود را در شعار دیانت کم آزاری و صیانت و نیکو کاری بر دیدهٔ
ظاهر بینان جلوه دهد تا هوای دولت پادشاه در دل رعایا سرد شود و هنگام مراد او
گرم کرده پس پادشاه را در آن باید کوشید که خلاص جوید بانتظار فرصت مجال او تنگ کند
و دامن روزگار خود را از شر صحبت مثل این اشرار نگهدارد

ملک‌زاده گفت آنکه خویشتن را دهندهٔ عاید و نتیجهٔ بازار خود جوید اما آن از کسی کند
که اسباب معیشت او ناساخته باشد و از وجه هیچ میان وجوه و اعیان مردم بر جاهی که
منظور و مذکور تواند بود پس لباس تشیع و تصنع را دام مراد خود سازد و اما از آن
کس بر جریدهٔ اعمال خود جز ... بکند و بر ... کار خویش همه سبب افتاده باید مجموع از آثار
انواع ... نتوان کرد و اما آن دو شخص که سلاح طعن ایشان ...
دفع ممکن نشود و بحمد الله طهارت ذیل و نقای جیب من از همه معانی مفرق و مصور است و
عرض من از معارضهٔ ملامت ابن اللبن مستغنی اما چون بدایت و نهایت این همه مشکل
و از ... جهانیان مانند چشم سیاه آن و خشم را که بر پادشاه مستولی باشد ببندد
عقل گشتن ... که هر آنکه بیان فضول بر آید بدست خود بر داشتن او لب ...
دانم ... در حسابگاه یوم لا ینفع مال و لا بنون از جملهٔ سرافکندگان خجالت باشم و هر آینه
... اصول ملک که بنیاد آن بر آبادانی رعیت مبنی است نخواهم و پادشاه را
آن ... امید ... دارم تا گناهکار ... باشد و پاس احوال خود
بدارد و موانع سخط پادشاه را ... کند و ...
نیکوخدمتی و صدق هواخواهی سپرد و نتیجهٔ مساعی خود را در تقدیم مراضی پادشاه شناسد
و ... خلق باید که هموار ... ماند که سعی خود ...
تا چنانکه از ایشان منفعت مال ... باشد در معاملت و مساهلت نیز از خود بر
ایشان گشاده دارد و این معنی محقق شناسد

کز غلبت شهوه مایه ربود … بن دیوار کند و بام اندود
ملک ویران و گنج آبادان … نبود جز طریق بیدادان

لکن چون دستوری مرا سم عدالت بر این گونه در زد جز انفصام عروهٔ پادشاهی و انهدام
عمدهٔ دولت از او حاصلی نباشد الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم
دستور چون از ملک‌زاده فیض فتح الباب بیان بدید و فصل الخطاب کلام او بشنید
دانست که ... امتحان ... زبان رجحان سوی ملک‌زاده خواهد کرد
زبانهٔ آتش عذاب اندرونش بر عذبهٔ زبان زد و گفت ملک‌زاده مغالبت در سخن بجای
رسانید و مکاشفت او ... انجامید و پندارد که سبب اغماض بر عثرات ...
او مهارت هنر و غزارت دانش اوست بلکه شکوه حشمت شهریار و اجتناب از مواقع سوء الادب
مهر خاموشی بر زبان ما نهند و گفته‌اند که ... که جز آتش نیست و ... که
ندارد و شجاعی که با خصم نبازد و توانگری که بجود نورزد و دانائی که مقام ... نشناسد
و صاحب فرهنگی که بحسب آن استنباط کند بهیچ کار نیاید

بهم فخر نسل المعالی خطاهم … فتباساع المعالی وفاعل
فاحلا ... بالحرمان رهائن … واعراضهم ... حصائد

ملک‌زاده گفت دستور از استماع این سخن که اجماع امم و اتفاق علمای عالم بر آنست
در این خصوص ... و پیکار ... را ماند که تا زخم تازیانه نخورد ...
و آن کودک ... اگر در مکتب باشد از بیم دوال معلم پای در دامن ادب کشیده دارد و چون

بیرون آید عقال عقل بگسلد و با خوی کودکی شود و از ...
هیچ ... بیکاری مباشر ... از تحمل بار او ... عیب آنکه
پیدا کند و عوار آن پدید آرد تا ... همه ... و شماتت می
نمود و ... از حد آن ... پای فراتر نهادیم مزاج ... است پیدا
آورد و اما چون راه تنازع و تصالح بر بستیم سخن گشاده‌تر گوییم کارداران پادشاه که
شرف ... بیرون از سمت خدمت پادشاه ندانند هیچ ایشان را ...
و عطلت ... شناسند ... ماند که چون ... کشایند
... خویش پیدا کند و آن دیوار نگار شده را که عکس صورت آن چشم خیره کرده اند
چون باز ... نه بینی و گفته‌اند لا تغترن ...
... علی ما کان علیه و لکن ...
... و پادشاه را ... احوال کارداران ...
... خویش ... و خواهد که ... کار و مال ...
خرسوار را ماند که ... ملک پرسید چگونه بود آن

داستان شگال خرسوار

مرزبان گفت شنیدم که شگالی بکنار باغی خانه داشت هر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی
و میوه و انگور ... بخوردی و تباه کردی باغبان از او بستوه آمد روزی شگال را در خواب
غفلت ... و سوراخ باغ ... او را در دام بلا آورد و بزخم چوبش بیهوش

کرد ... شگال خود را مرده ساخت چنانکه باغبانش برد که از باغ بیرون انداخت

ان ابن آوی ... … وهو اذا ما اصبح فی قفص

چون از آن کوفتگی باز با خویش آمد از بیم چوب باغبان جوار باغ بگذاشت پای‌کشان
... آشنائی داشت نزدیک او شد گرگ چون او را بدید پرسید
که موجب این ضعف و بیماری چیست شگال گفت

جناح ... … وصبر ... للهموم ...
فلو ان ما بی بالحدید اذابه … وبالصخر عاد الصخر وهو ...

این پایمال حوادث و اسیر ... احوالی است که ... طاقت شنیدن آن ندارد
بلکه اگر بر دل سنگین دشمن ... خوانم چو موم نرم گرداند ...
سخنی ... چون ... که ... مشاهدهٔ تو ...
... اشتیاق ... گرگ گفت

ع ان الحبیب اذا لم یستزر زارا … دوست را ... ز دیدن دوست

شادمانه ...
این ... که ناگهان جمال مبارک ...

احبابکم ... … ولا ...
... منظر ... … ...

و هر چنین او را ... که از ... ارواح در عالم اشباح

خبر از جانب بن در بیابان آمد کراک گفت من سه روز شکار کرده ام و خورده و امروز کر چو تو مهمان عزیز رسیدی و ما حضری نیست تا چاره جویم این روز شوم باشد که چیزی در خور آن نتوانم آورد ع و شبع الضیف لوم اذا جاع صاحبه شکال گفت مرا دی این نزدیکی خری آشناست بودم و او را بدام اختداع در پنجه قهر تواند آورم که چند روز طعمه ما از این است کراک گفت اگر کما قال الرحمن فبها و نعمت و الا فلا نیست بسم الله شکال از انجا که دیمه آمد خری بود را بسته ایستاده دید بارگران از او فرو کرده و چهار حمال فوایش از ثقل احمال کوفته و فرومانده نزدیک او شد و از رنج و رنگ کارش بپرسید و گفت ای برادر تا کی مسخر آدمی زاد بودن و جان خود را در عذاب فرسودن خر گفت این بخت را چاره نمیدانم شکال گفت مرا در این نواحی مرغزاری و وطنی است که عکس خضرت آن بر گنبد خضرا فلک میزند همه متنزهی از عیش با فرح شبرهنی و سوادی از عیش و فرح دیگند چون دو خر طوطی گوهر حلقه جو را سبز

نالبر فیه اینک حتی غابک ریاه و حتی مارتع الشاء فوها

وانگاه ان آفت دد و دام خلال الاطراف و از زحمت سباع فساد و هوام فارغ الاکناف اگر رای کنی انجا روییم و هر دو مصاحب یکدیگر بو غادت عیش و لذات عمر بنکالی بسر بریم خر را البنحن بر مذاق موافق افتاد و راه مشابعت و متابعت شکال برگرفت شکال گفت من از راه دور آمده ام اگر ساعتی مرا بر پشت گیری تا ساعتی بیاسایم هانا بمقصود نزدیک تر رسیم خر منقاد شد شکال بر پشت او جست چون نزدیک آن بیشه رسید خر

اندر نگاه کرد کراک را دید با خود گفت ع تالک الخطوب فان عنهما تایتم ای نفس حریص بپای خود استقبال مرگ میکنی و بدست خود بر شبال هلاک آویزی

کردون کسی از آتش هوس گیرد | جان در سر از آتش خیره و کند
اینجا که رسید اگر عنان باز کشد | خواهم امروز از غم رکند

دنبال و جنبل شکال را اعتمال و شکال بر دست و پای نهاد و در پنو خطر خطل بحد لب واحتیال کشید چاره کار با بدحست بر جای باستاد و گفت ای شکال اثار از جهاد و نوابر امفا مکالانعمه میبینم و شمیم از اهیبر و در اهین بمشام من میرسد و اگر دانستی که تو امنی و مونس چنین خرم دار هیکبار ه اینجا آمدمی امروز باز کردم و فردا ساختند و از مهمات پرداخته اینجا ایم و با خبار سعید و اختر فرخنده در مرغزار آییم شکال گفت عجب دارم از کسی که نقد وقت را بنسیه موهوم باز کند خر گفت راست میگوئی آما از پدر پند نامه شنیده ام نتوانم بر اثبات ادام کند اغاباما من باشد و هر شب که خفتن بر بالین تهم و چون آهنگ خواب کنم پریشان بیم از ابو دادم و با خود بیاد دم شکال اندیشه کرد که اگر تهاد و هم هانا با بنیا بد و اصل بر امدن با عقو و هجر نباشد لکن مر اینکه میگوید بمطابقت و موافقت قول او کار میباید کرد و عز بز باز کردم و عنان عزیمت او را از راه باز گردانم پس گفت نیکو میگوئی کار بر و صایت پدران و پند ابنا کردن کفایت است اگر از ان پندها چیزی یاد داری فانذا سماع و ابلاغ آن از عز و ربح مدار خر گفت چهار پند است اول آنکه جز بر پند نامه مباش و سیم پنده بگو بر خاطر ندارم که در حافظه من خللی هست چون انجا رسیم اینپند نامه بر تو خوانم شکال گفت نیکست همه بر بن

باز کردیم خر دوش براه نهاد بتعجیل تمام چون هیون زمام گسسته و مرغ دام دریده میرفت تا بدر ده برسید خر گفت انسر پند که مرا یاد آمد خواهی که بشنوی گفت ای نزد ماه گفت پند دوم آنست که چون بدی پیش ایدان بنوبه بند تش حتی آنکه دوست نادان بدوشمن دانا کمین چه ام انکه از همسایگی کراک و دوستی شکال هیچ وقت بر حذر باش شکال چون این سخن بشنید دانست که مقام توقف نیست از پشت خر بجست و روی بکریز نهاد سگان ده در دنبال او افتادند خونش هدر گشت

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که در اندیشه باطل فساد کردن و بتسویف و تجیل و تامیل از سبیل رشد و طریق نجات تجافی جستن و بیان اصرار نمودن از اضرار و اختلال خالی نماند و نشاید که پادشاه دستور را دست تصرف و تمکین مطلق در کار ممالک گشاده دارد و یکبارگی او را از عهده مطالبات ایمن کرداند که از ان مشارکت در ممالک لازم آید و افتتاکی بر اشغال کند

چون ملکزاده کنارت خاطر از مکنون سر و مکتوم دل بپرداخت و هر نیک و بد که در ضمیر داشت بینداخت عنبر علبی دستور بر کشاده کرد شمیم با المعنب نافب در روبت صائب در یافت که هر چه ملکزاده گفت صدف صراح بود و راه نجاح و نجات از طلب و قضا و قضاوت دستور در نوبه حکماء و نعمت نیامد محقق شد و گفت الآن حصحص الحق و عسعس الباطل پس بفرمود تا دستور را از پایه دست مسند وزارت بپای مجلس ذل و حقارت بردند و در مجلس مجرمان که حقوق منعمان مهمل گذارند

داشتند و برادر را با لطف و اکرام و توقیر و احترام تمام بنواخت و گفت اگر چه امروز صد هزار دیده و هر جان معنی را یکان نوعیان در جیب قبه امان مانها دیم و داد دانائی و سخن کستری داده و حقوق اخوت و شاه پرستی پیدا آورده اکنون میخواهم که فرجه اضطراب بگردانی و از حضرت ما التماس میعز کرده و مودت و لطف آب و هوا مشهور تو دانی متوطن گردی و از اموال مستقر خود بهره گیری و اینکتاب که خواستی بنا نهادن بنویسی و بپردازی و ابخیر در اندیشه داشتی از حیز امکان بر حیز وجود رسانی تا علاج حکمت را شفا باشد و علیل دانش را قانون کر من زمان زمان اگر بعنایت سعادت عیش مساعدت غاید بمطالعت آن مستانس و مستفید شوم و سیاست پادشاهی را از ان اشکال الکمی و فراج ملک بر حال اعتدال آرم که امید است که آن نامه در حفظ صحت من اندیشه دستور کار شود و کار نامه اخلاق جهانیان گردد هیچ توقف و تسامح و تجاوز و بهیچ مقدمه موقوف مدار و جرم اندیشه خام مکذار اذا کنت فانتج هر زمان بحکم فرمان بخلوتخانه حضرت دل شتافت و این خریده عذرا که جمال صد هزار سال در پس پرده خمول افتاده و ذبول بر ثناء در تق اثر فاحش کرده و یا بام دولت خداوند خواجه از سر جوان میکردد و از نو این حضرت طراوت نو میپذیرد از جریده بیرون آورد ابرو تعالی آن آستان عالی را کرمنتا مکارم و معالی است با آثار معالم هنر و اجلاد موثان و اعادت دو کار بر دانش و آبادی رونق آن مستوفر دارد و

حظوظ سعادت بر فرو امداد کرامت

متواتر عشق جویی

باب دوم از کتاب مرزبان‌نامه

در ذکر ملک نیک‌بخت و وصیت کردن او فرزندان را

مرزبان گفت آورده‌اند که ملکی بود از ملوک سلف شش فرزند خلف داشت همه بسماحت طبع و سجاحت خلق و نباهت قدر و نزاهت قدر مذکور و موصوف لکن فرزند مهین واسطة العقد و بیضة العقر ایشان بود اسرار فر ایزدی از اسارير جبهه او اشراق کرده و نور نظر الهی از منظر و مخبر او سایه بر آفاق انداخته و سر انگشت اعتبار عقل از سیمای او این نشان داده

هذا ابن خیر ملوک الارض قاطبة　　فان حسبت معالی مجدها قیلا

چون ملک را عمر بر آمد و ایند و فراش درجه و دیگ کسر اورده کبریائی او بو سمائی زد دنیا فرش عرش در نوشتند هنگام آن فراز آمد که ازین جهان بگذرد و بدیگران بگذارد فرزندان را بخواند و بنشاند و گفت بدانید که من ازین جهان نصیب خویش یافتم و آنچه درین دار الغرور بهره بود از نرم و خوش خوردم و گرم و سرد روزگار دیدم و تلخ و شیرین او چشیدم و نصیب

ولا تنس نصیبک من الدنیا همیشه نصب العین خاطر داشتم و در زرع حبة لیوم الحصاد بقدر وسع کوشیدم امروز که لوح سادهٔ چهره‌ام باشد در ضمیر آفتاب زرد شد رسید مرا راهی پیش آمد که از رفتن آن چاره نیست اگرچه گفته‌اند

مران راه را چون بپایان برند　　که در منزل اولش جان برند

اما این رفتن بر من سخت آسان می‌نماید که چون شما فرزندان شایسته و بایسته و هنرمند و بافرهنگ و دانش‌پژوه و فضل‌نهاد یادگار می‌گذارم اکنون از شما می‌خواهم که وصیت

من در رضا امور نگاه دارید و معلوم کنید بمعنی آنکه از بستان اخلاق بشکفد و نسیم آن شمام عقل معطر شود سپاس داری و شکر گذاری بیت و مزیت عاطفه مزید و اهب مواهب ابن دینیت نعمانه و المستعنت ها از خود حکایت میکند آنجا که در جزای عمل نیکان می‌فرماید ان تقرضوا الله قرضا حسنا یضاعفه لکم و یغفر لکم والله شکور حلیم

شکر گوی از پی زیادت را　　عالم الغیب و الشهادة را
گر نبینی که خاطره پرکار　　صورت شکر گوی گرد آرد

و شکر القلیل اشنع الجزایل و بدین بار شریعت نا ایمن شوید و داد خویشتن بدادن نیکان بیابید وازخود بهر آنچه کوششید احد مستوی مردم ما نا دشمن نگیرید و ترضیع قضیه کثر المخلوق علیه و باد دستی و نبذیر از جود و سخاوت مشمرید ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین و بخل و امساک را کدخدایی مدانید و عد الشحیان هر دو صفت نکوهیده دار اگرچه گفته‌اند

ذا الجود یجود بالمال و الجود قبل　　کلا الخلقین یعطیها و حکم مذمر

کار استاد سرایشان المن بیر فراین که خدای نیکو کرده و میزان هر دو بدست داده ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط و بدین ابواب بر نام

ع وصلها التنبع عیرها موضع جمال و با اهل و خاص را خرسندی معاش و بنعمت نفس عالم الحد در کار کار جرو و چه بین بسیار تا که در بستی و کشاد کارها میان چنین نگنجند تا هیچ نگشاید

کرد دریا و رود جیحون کرد　　ماهی از آب بصید نکند مرد
آدمی گرچه از زمانه مهست　　زادم خام دیو پخته بهست

و کردار با گفتار برابر دارید و بر شیوه حال خویش بوصف خلاف و سمت دروغ سیاه مکنید که دروغ مظنه کفر است و ضمیمه ضلال حیث قال عز من قائل انما یفتری الکذب الذین لا یؤمنون بآیات الله و ضعیف آنکه آن عیب که از یک دروغ گفتن بنشیند بهزار راست بر نخیزد و آنکه بدروغ گوئی منسوب گشت اگر راست گوید باور ندارند و عرف بالکذب لم یسمع صدقه و ناتوانان بدوست و دشمن اعتبار احوال میسپر که هم دردوستی بتیراید و هم از دشمنی بکاهد

جامل عدوک ما استطعت فانه　　بالرفق یطمع فی صلاح الفاسد

و ای فرزندان به هیچ تاویل و تعلیل با بدان آشنائی مکنید تا شما را همان نرسد که آن برزگر را از سبدار زماد پرسیدند که درة التاج و قرة العین او بود پرسید چگونه بود آن

داستان برزگر با مار

ملک گفت آورده‌اند که برزگری در دامن کوهی با ماری آشنائی داشت مگر دانسته بود که ابناء روزگار در لباس تلون و نفاق صورت دورنگ دارند و در نا تمامی بمار ماهی مانند چنانکه میگویند

بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن　　منافقی چه کنی مار باش یا ماهی

و چون نهاد او بر بلای نبوع برش چنان یافت که اگر ماهیت او طلب کند الا بمار رنجی دیگر نرهد بهجه این اعتبار در دامن صحبت او آویخت و از این تملق بوی میساخت

تا تمام افتاد بهو وقتی که برزگر ابخار میکرد مار از سوراخ بیرون آمده و گستاخ پیش او بر خاک مینشست و افعال طالع خود پیش او مینهاد و پیش برزگر بوعاده نکشت از اجاوف مار را دید از خرما سرما که یافته بود بهم پیچیده و سر و دم در یکدیگر کشیده و ضعیف و سست بیهوش افتاده برزگر را سوابق آشنائی و بواعث نیک عهدی بر آن داشت که او را بر گرفت و در توبره نهاد و بر سر خر او بخت تا بدم نفس خر گرم گردد و مزاج فسرده او را با حال خود آرد خر را همانجا که بست و خود بطلب هیزم رفت چون ساعتی بگذشت گرمی نفس خر در مار اثر کرد با خود آمد خبث جبلت و شر طبیعت در کار آورد و زخم جانگزای بر لب و زبان خر زد و بجای سرد کرد و بسوراخ باز شد حرام علی النفس الخبیثة ان تخرج من الدنیا حتی تسیء الی من احسن الیها

و این افسانه بهر آن گفتم تا بدانید که هر که آشنائی با بدان دارد نتیجه هنگام آشنائی او چنین

هرگز ندیدم سلامت ز خسان　　گر تو دیدی سلام ما برسان

و ای فرزندان باید که در همه کارها دست یکدیگر گیرید بسبیل مواسات روید و چون محنتی رسد در مفاسات آن شربت و قسیم یکدیگر شوید و در ره فرخ شدائد و مکاید ایام هم پشت و اجب ببینید که گفته‌اند ع ان الذلیل الذی لیست له عضد بعضی اعوان صدق و اخوان صفا که وجود ایشان از ذخایر روزگار باشد و عواصم زمان افت و بنگرید که از بیش و بیشه چند چوب آن هم نیازمند یکی میکشند با یکدیگر پیوسته همه هیچ جای مشتی نیر میرود

کونوا جمیعا یا بنی اذا اعتری　　خطب و لا تتفرقوا آحادا

تأبى الرماح إذا اجتمعن تكسرا ... وإذا افترقن تكسرت أفرادا

و پیر دهقان قدیم کرده بیک عهد باحوال بجز بر خصال ایشان دهند باشد بیگانه را نگذارند
که گفته‌اند خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و دولت ایشان چهار الساعه در این
جهان نخسبد و کسب سعادت بافزم در بحر ایشان افکند و کار او فرداهم امروز سازند چنانکه
آن غلام بازرگان ساخت پسر پرسید چگونه بود آن

داستان غلام بازرگان

ملک گفت آورده‌اند که بازرگانی بود غلامی داشت آثار نیک بیدار بخت حظ فیض
بر خواجه اثر نکرده باشد بود و مقامات شکر و خدمات مقبول مبرور بر جریدهٔ روزگار ثبت
کرده خواجه روزی او را گفت اگر این بار دیگر سفر دریا بر او رسیم زوال مال حلال خود از آنکه
وا فرهم که کیفیتها نو اسر اینر عفاف خویش سازی و هم عمر پیش بد بودار فراغت باز نهی غلام
این بگذرفت کاری از خواجه بشنید بوی تفضل و تکفل پیش آمد و بر عقب آن آخر و بوقت
خوف پسندیده مستعد گشت و بر کار اقبال نمود و بار بر کشتی نهاد و روی تشنه درج دو
کشتی میراند تا گاه باد ها نا مخالف از هر جانب بر آمد سبب ابر کوهها بندر بار آنگیز اماش خرد شکست
کشتی و هر چه در او بود بغرقاب بطالت و فنا فرو رفت و او بتنهائی بجهه رسید و خود را
بر پشته‌ای افکند بر تخته‌ای که بجزیره افتاد که در انجا نخلستان بسیار بود و بکجنی انجا از انجه
مقدم بود قوتی میخورد و چشم براه مترقبات غیبی نهاده تا لطف ایزدی او را چگونه از آن
غمرهٔ بلا بیرون آرد و در سر حظیرهٔ هلاک نگذارد لطف الله غاد ورائح از دریا بر در

نهاد و سر خویش گرفت و چند شبان و روز میرفت تا انگاه که بکنار شهری رسید سواد
پیدا آمد از بیاض فردوس نیاز و از سواد بر بیاض دیده رعنانر عالی مرد و زن از
آن شهر بیرون آمدند با اسباب لهو و خرمی و انواع تجمل و تبرج جلیل سوار و مرکب در فتن و
جمهور مراکب در آسمان زلزله افکنده نالهٔ نای روئین و صدای طبل و کوس در دماغ فلک
طنین کرده میخوف را بوق بر عیوق زده و ماهچه سنجق با سر اپچه خورشید افراخته غلام
گفت چه خواهید کرد گفتند تو را بر ایوان پادشاهی خواهیم زد که این شهر از دیوان قدیم به
همین قدم تو باهر و اسعد اندر که از ... و دیگران عزم از قطرهٔ چهار چشم دنیا
اکنون مهم مائی و این خطر از منازل بادیه غیب بیابد و خیمه در عالم ظهور زند و این همه
که تو میبینی شعار پادشاهی و آثار کارگشائی اوست غلام متعجب همچون خفته که از خواب بیدار
شود چشم حیرت میمالید و میگفت

اینکه می‌بینم به بیداری است یارب یا بخواب ... خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

بعضی از آن قوم که مرتبهٔ پیشوائی و منزلت مقدمی داشتند پیش آمدند و انگشت خدمت
بر زمین نهادند و بنده وار دست او را بوسه دادند و از آن ادهم کان رن که بکام چند
عرصه خاطر این بپیموده و اشمناد و میدان که بر مضمار ضمیر و هم سبق کرفته به
ذروهٔ که کوه برجه باب سبزه فروع چریده یا بر کنار جد چشم قدس بایراف پور بیش
عزف در سر افسار مرصع و زین معرق ملمع بشاه نیز معنبر چون نسیم نسرین مطیب
وبقلاند زین چون منطقهٔ پروین مکوکب خوش نگاه خرم خرامی زمین نوردی

باد جولانی کفل گرد چون کوه چوکانی زحل پیکری زهره پیشانی در کشیدند غلام پای
در رکاب او رد و همه عنان اقبال میراندند تا بقصری که شرح شمایل رفعت او بیان در زبان قلم
نگنجد و اگر مانی بنگار خانهٔ او رسد از رشک انگشت در قلم کند و بر شک معصفره بر
سپیدابه کلاجه دار او بیمن کیر دبستان سرایش نمونه بیاض نعیم بود و ایکی در ... پیش
از حیاض کوثر و تسنیم کانما انتقل من جنة الی اخری انجا فرود آمدند و چندان نثار از در
و دینار بیاختند که استین و دامن روزگار بپوشید و چندان بخور عود و عنبر دود
کرد بخارش از این هفت مجمرهٔ گردان بیرون شد هر چه رسم احترام و احتشام بود نگاه
داشتند و جمله این بیت بگفتند

فدت فلكم من كل كوكب سعوده ... ولا زلت عالي الصاعد كصعوده

ای خداوند تو پادشاهی و ما همه بندهٔ ایم تو فرمانده و ما فرمانبر تاج و تخت از تو
برخوردار باد و فواید عمر و بخت بهرهٔ ناهر چه رای تست آن کنیم غلام در خود اندیشید
که چون چندین هزار تن آزاد آمدند و تن در غلامی من دادند و حلقهٔ اطاعت من در گوش
کردند مرا چشم دل می‌باید گشود و شک در قوابکار نکو بست تا ببینم که چنین اتفاقی
چون افتاد و سبب این از حوادث هرگز جز چنین روزی نگذارد پس بر سریر
و تخت سلطنت رفت

بنشست مزاری کو نه بار اندر ... سودای نزار کیقباد اندر سر

هر اینه ایکابی مشغول کرد و بتوبت خیال خدم و سپاه و حشم مشغول گشت
و یکی از نزدیکان که آثار حسن حفاظ و امانت بر جبینه در جبهه او می‌دید

مخایل رشد از شمایل او مشاهده میکرد او را برگزید و پایهٔ او از اکفا و ابنا جنس
بگذرانید و محسود و مغبوط همگنان شد و وقتی او را پیش خواند و جا از اغیار خالی
کرد و گفت رسوخ قدم تو بر طریق صدق و اخلاص بدانستم و شمول شفقت تو بر احوال
خویش بشناختم و در حفظ مناظم حال و ضبط مصالح آن بر قول و فعل تو مرا اعتماد حاصل
آمد و اعتضاد فزود میخواهم که مرا از حقیقت کار آگاه کنی تا بدانم که صورت حال چیست
و بجهیچ واسطه و سببی و رابطه زینجا اهل ولایت زمام انقیاد خویش بدست فرمان
من چرا دادند و دست استیلا و استعلا من بر مملکتی که تا شمشیر آبدار و سنان اشبار
چرا طرفی از آن نتوان گشود چگونه گشادند و موجب این ایثار و اختیار چه توان بود
گفت ای خداوند علی الخبیر سقطت الخبر بدانکه هر سال ابن سکان یکی از ایشان پدید آید
که تو آمده و او را بهمین صفت یابند و در این چهار بالش دولت بنشانند و چون یکسال
نوبت پادشاهی بدارد او را بالتماس اکراه بر کردن نهند و برکنار این شهر در بادیه‌ای هائل
میان شهر و بیابان حایل انجا برند و او را سر در آن بیابان دهند تا بهایم صفت سرگشته
و هایم میگردد و در قلق و اضطراب سر و پای میزند

خلوا ابكم جنبوه ومرضوه ومرضه ... وكذاك يفعل بالجري لو كهلا الكمال

غلام ساعتی سر در پیش افکند ع گم شده تدبیر و خطا کرده ظن و در چاره جوئی
خاطر جوالان هر وجهی میفرستاد و در تجربه جهات قبلهٔ صواب هر صوبی که در پیش
چشم بصیرت می‌آمد می‌تاخت تا از رشتهٔ تدبیر که دیگران گم کرده بودند باز یافت

سر بر آورد و گفت ای خداوند کار کہ رای تو گره گشای مبهمات اغراض است زبان روشن
ابن کار را بدین سان لغر دیدم بد سببهای تو اکر هم غم کنای در مساعدت بجای آوری با تمام پیوندد
خداوندگار گفت نعم یعنی فرمان را کرپذیرم تا هر چه فرمائی همه کرده شود غلام گفت اکنون
گوش با شارت من بدار و آنچه میفرمایم در آن اهمال و تاخیر مکن و تحمل مشاق آن نمای
کہ آخر کار بمذاق تو خواهد رسید برابر دیده دل نصب کن تا در وقت مقتضی بر آساف
از حجاب شکه بیرون آید

عسى الله بعد ما ثم بنيله فنجتم بالحسنى ونفخ بابا

و بدانکه از معظمات و غایع جز بہم و مسابرت دل و مکابدت با گردش ایام بیرون نتوان
آمد

چون پنگی نگار خوار کند قامت خویشتن ترا کند
پیش دانا زمان شدت دی قصه راحت بهار کند

اکنون ترا بکار آید ہا کشتہا ہما بد ساختن و از ساکنان این شہر رد بکر شہرها چند
استاد حاذق و صانع ماهر و مهندس چالاک و بنای چربدست بدست آورد و از ہر یا
کفر ایشان و بدان بیابان فرستاد تا آنجا که عمارت پدید آید و شہری بنیاد کنند که چون
از آنجا رفت جمله را بدانجا رسیم و در آن مقام کریم و مکان قریب بعیش مہنا و حظ
رسیم و در آن عرصه زمینی پاک و مبنی کوه نالت که اهالی ترتیب دارم بکن بنشاند
که صناعت عراث و فلاحت رسوم فروع و کشت بکو شناسند بدانجا برند و هر چه بکار
از آلات و ادوات و اسباب کار اصحاب حرفت را باید جمله در کشتی نهند و بکوچ بفرو رساند

فاعلہ هر آنچه کہ بدان حاجت آید و بکارها بر آن موقوف بود على التوالی والقوالی
کثرت اولوالکرام والبلاد بهتار و راند آن ند و حیلان کرد و صارحہ مہمات صرف باید
کرد از ضرار بن کبوند ولا سرف فی الخیر را اجتہاد خاطر سازند و جد امکور آدمی
الی محبوب فرحابا ذات اسفر عن کعبۃ مطلوب بو عزکا دخود خوانند پس خداوندکار نصیحت
قبول پیش رفت و صادق الغریمه تا از الکهر منابر تیر بدست و طوایف صناع و محترفه را
اختلاف طبقات در کشتیها نشاند و الخبار بر موا استادان ابقرمود تا مقامی مخصوص کردند
و بعد حاشر شهری در کشید ند و بنا مر بقیع و سرا اعلا و منظرهای دلکشا بسقف آنکو
و طاق مقوس بکشیدند و دیوارهای ملون و مشبك چون آبگینه خانہ فلك برعخ
زدند و فرشهای فیروزه و لاجورد بر آوردند و سرایی در ساختند که بجهت نیم او با راحت
بود خاصه پادشاه را باختند چون جرم آفتاب روشن و درو طاق کنگره او سر به سپهر
کوشك فلك افراختند و شرفات ابوالش باطالع بعضی دکیوان برابر نهاده و این بیت را
رمز کار برو خوانده

دار علی العز والنعماء مبناها ۔ والمکارم والعلیاء مغناها
فالیسر اقبل مقرونا ببشراها ۔ والیمن اصبح موصولا بمبناها
لما بنی الناس فی دنیاه دور همو ۔ بنیت فی دارك الغراء دنیاها
فلو جنت مكان البسط اعیننا ۔ لم یبق الاعین لنا فرشناها
جائی رسید که بنیند محیط تو ۔ کر سر چرخ بر شود اندیشه سالها

دار بیناها بالدنیا وساکنها ۔ هذا و کم کانت الدنیا تمناها

روزی کہ روزگار بنا تو مینهاد ۔ ناهید و دمازده خورشید فال را

پس اشارت کرد تا هر جای قابل که پیرامون شہر بود مزرعه و ضیعه احداث کردند و تخم
بسیار در زمین بپاشیدند و از انواع حبوب تخمه بکاشتند باغ در باغ و بستان در بستان
بنهادند و اہباء عذب و فرات زلال که گفتی از قدمگاه خضر پدید آمده است یا از سرانگشت
معجزه موسی چکیده در مجاری و مسایل آن روان کردند باغ در باغ بپیراستند و انهار را
با شجار بیاراستند نهال نار و صنوبر و فیل سرو و عرعر بر اطراف هر جویبار بنشاندند
و بقعه که از هفت اقلیم ربع مسکون چون بہار از چهار فصل عالم بلطف مزاج و اعتدال
طبع سرآمد بود تمام کردند و از مفارش و مطارح و آلات مطعوم و مشروب و منکوح و
مرکوب چندان بدان شهر کشیدند که روزگار دست تناهی با امداد و اعداد آن نرساند جمله
بر وفق مصلحت و اقتضا آن فرود مرتب و مهیا گشت تا آن روز که آخر سال بود و آفتاب عالم را
زوال مردم آن شهر بدرگاه مجتمع شدند تا بشاعه کد شنیدار این چون دیگران از تخت سلطنت
برانگیزانند چون غلام خطاب آن الزام و آدهاف شنید اگرچه پیش از وقوع و اضطرار
غم کار خورده بود و قبل الخطو قدمگاه آنجا بجشم کرده لکن مبنغ مؤالفت و موانست
بکسال که در آن موطن بدامن او فرو برده بودند دشوار توانست بر آوردن

الفناها فلما ذهبت بها ۔ الفناها حتى اكرهتنا
اهنت وما سكنت قطا ولكن ۔ کرهت فراقها الزمان الکلفع

آخر الامر غلام را ببردند و در کشتی نشاندند و از دریا بکنار وادی رسانیدند و رها

جمله مستخدمان کہ میعاد استقبال و متوقعان اقبال بودند و چشم بر راه
قدوم شاه میداشتند پیش آمدند و رسم خدمت و بندگی را اثبات کردند غلام
وابدان آرامگاه دل فرود آمد متنزهات آن مواضع و مراتع بمستقر عز و سعادت
رسید و دیده امید روشن و هوای مراد صافی و لباس امانی مجدد و بساط دولت
و کامرانی ممهد و لابد هم چنین نواند بود

وكان بأمل عند الله منزلة ۔ تبلكم قرب الابرار ودهرانها
او كان يطلب دنيا يستقيم به ۔ ولا بوجه عوجا منه ولا جنفا

اکنون ای فرزندان عزیز مستمع باشید و خاطر بفهم رموز این حکایات مجتمع دارید و بدانید
که انقلاب که در کشتی نشست آن کودک جنین است که بعد از تکوین نطفه شکلون
نه ماه در اطوار خلقت سپرد چنانکه قرآن مجید از آن خبر میدهد ثم خلقنا النطفة
علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فكسونا العظام لحما تا آنکه که
بر نهج تمام صورت و قبول نفس ناطقه میرسد و بکمال حال مستعد خلقت آفرینش
دیگر میشود ثم انشاناه خلقا آخر فتبارك الله احسن الخالقين یعنی حلول جوهر
روح در هیکل قالب جسمانی آن کشتی شکستن و بجزیره افتادن و بکنار شهر رسیدن و
خلق انبوه باستقبال آمدن آنکو لحظه بشیمه مادر که قرارگاه طفل است بوقت وضع
حمل ناچار منخرق کردد و اجزاء آن از هم بریزد تا او از سر حد آفرینش کوچ کند چون بدار
حدوث رسد در انحال چنگال از مادر و دایه و دلال و حاضنه و مرضعه بیش

و نقیضهٔ او قیام نمایند و هلم جرا تا بدان مقام که در کیفیت کلاویت و چهر جامت حفظ ایشان
پر صریح بلشود و در سیده و بالیده مکرم دواز عجز منزل و اضطرار بمقام فدیت و افتبا
نوفه میکنند اگر دولت ایشان فائده او ست فوجی از نطه رآید او چنانکه استغلام او هر اینه
در اندیشد که مرا هر چه از اینجا باید رفت و جای دیگر موطن و مآب باشد پس هر چه در امکان
سعی او گنجد از ساختن کاروان منزل و اعداد اسبابی که در آنجا بکار آید باقی نگذارد
و در مبدم ذخایر سعادت جاودانی از پیش میفرستد آن روز که مدت عمر او بسر آید و از آن
سرای عاریت بر انگیزند و بعالم آن وادی برند کی عالم آخرت عبارت از آنست منزلی باید
بمراد خود ساخته و مقر و آرامگاهی بر وفق آرزو پرداخته واذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا
کبیرا واگر عیاذا بالله از خند حراین سرای غرور در سفر شراب غرور بماند و طاق و ایوان چون
سراپردهٔ قوس قزح رنگین و ناپایدار فرو داید و خیمه و خرگاه چون چتر و سایبان سحاب
بر نقش و کشش طناب فریفته شود و همگی همت بر طلب مال مقضی دارد و از ذهب
کار مآل باز ماند چون انجا رسد جز هاویه و هوان دایم جای خود نبیند و ابدالآبدین
و دهر الداهرین در حسرت از دست خود دست و پای طلب میزنند اولئک الذین اشتروا
الضلالة بالهدی فما ربحت تجارتهم وما کانوا مهتدین پس گفت بواسطهٔ این کلمات فصیح
فصیح چون انفاس کلمة الله المسیح دلهای مرده در سال الزمان زنده کردی و خضر وار
آب حیات حکمت در کام جان ما چکانیدی لکن برادران فرا اگر چه در انا و صبر باشند بر ایشان
اعتماد ندارم وانا اخشی سبیلا بالغی چه ایشان را پس از نوبت تجنب تحمل موت

بادی بکیفر آن استلاف فرو بخواهد شد و ناگاه ببلیت حقوق و نعمت سنی خواهند رسید من رسم
کردن سبی ایشان سبب شماتت و اگر چه امروز در حکم نفس هر بیت نو شبه است فردا
از مادر ملک عقیم فتنه‌ها نا متوقع زاید

الظلم من شیم النفوس فان تجد ذا عفة فلعلة لا یظلم

ملک در حالی که زمام نفس خود در دست دارد مرا در حضار ... نکاو نکناد و مقام ...
تواند ملک پیدا کند و سو تفرع میان پدید آرد و حجتی بر ما کرانه هر حجتی فارق بود
اظهار کند تا قدم بر صالات ان ثابت داریم که دانایان گفته‌اند که هر که تواند که افتاده را
برگیرد و بر نگیرد آن بیند که موش دید از عقاب ملک گفت چگونه بود آن

داستان موش و عقاب

پس گفت شنیدم که وقتی صیادی بطلب صید از خانه بیرون شد و در صحرا دام بنهاد
آهوئی در دام افتاد بیچاره میطپید و بر خود میپیچید و از هر جانب نگه میکرد ناگاه چشم
بر موشی افتاد که از سوراخ بیرون آمده و حال او را مشاهده میکرد او را آواز داده
گفت اگر چه میان ما سابقهٔ صحبتی و رابطهٔ الفتی نبوده است و هیچ حقی از حقوق بر تو
متوجه ندارم که بسبب آن بر تو لازم شود بند از حال من استادگی نمودن لکن چون تا
حس برین باطن از نیکو جمهور ... نوظاهر میبینم

فجمال عنوان الکتاب علامة وکذا الکل صحیفة عنوان

توقع میدارم که این افتادهٔ صدمهٔ نوائب را دستگیری و عقدهٔ این محنت از پای جان

من بدندان مرحمت بر گشای تا چون خلاص باشدم از این بندان همه عمر خدمت تو لازم
شناسم و طوق بندگی تو در گردن کنم و دفع رقیت ابد بر ناصیهٔ روزگار خویش کشم و زاد آخرت
بر این لسان بلند مقدار و کلاسهٔ مقتنی شود و بر صحیفهٔ حسنات ثبت کرده

و نکیفعل الخیر لم یعدم جوازیه لن یذهب العرف بین الله والناس

موش از آنجا که ذات و جبلت و طبع لئیم او بود گفت سر از شکستهٔ بند و بریدن بندان دانائی باشد
و حفاظت خویش میدانم و جان نصیادی شناسم اگر از حال من آگاهی یابد خانهٔ من ویران
کند و من از زمرهٔ آنجهال باشم که یخربون بیوتهم بایدیهم وایدی المؤمنین و من همیشه از
پدر خویش این وصیت یاد دارم که لا تکن اجهل من فراشة

کاری که نه کار تست مسپار راهی که نه راه تست مسپار

پس در آن آهو بگردانید و او را همچنان مقید و مسلسل بگذاشت گاهی دو سه روز در خوابش
که در سوراخ رود عقابی از عقبه بپرواز در آمده موش را در مخلب گرفت و برفت ناگاه
صیاد از آمد غزالی را که همراز غزل و تشبیب و تشبیب عشق جمال الحظات وکلا لحظوات او
بود ان کرد بند دام خویش یافت گاه در چشمش خیال غمزهٔ خوبان دید و گاه بر گردنش
حسن دلبران بنی با خود اندیشید که خاک جنس ایشان از خون هزار سفکر از نوع
انسان بجز خاک در شکم آنکم و هر گز خون او را نوبتم آهو را بر دوش گرفت و
بازار کرد ناگاه نیکر بیش آمد نظرش بر آن آهو خوش چشم در انگرون افتاد اندیشید
که چنین گردن در چنبر چنین بالطف گذاشتن و چنین چشمی را از چشم زخم آفت نگاه

نا داشتن از مذهب مروت دور مینماید و اگر چه در خشت و شریعت است که دام طبیعت
سلیم و مجتنب کبیم خون چنین جانوری دیختن خرما بد خاصه که در همه عمر نسک نقد
هیچ شرعی و ضره نتوان آمد آهو را از صیاد بنایی بخرید و رها کرد و از آن مضیق آزادی
گردانید و گفت هر که بیگناهی را از کشتن برهاند بر بیگناهی هرگز کشته نشود
این افسانه از بهر آن گفتم تا ملک پیش از فوات فرصت کار را در یابد و مصالح احوال خود
از خوب بدو پیش کار آمد و مشفق ناصح و امین منوط گرداند و هیمان فراغت من کفایت
مهمات او موکول فرماید تا منضبط بماند و میان ما برادران جانبی برادری و رابطهٔ خانه
بیگانگی در کشاکش منازعت گسسته نگردد ملک گفت ما از جمله گردنکشان ملوک خسروان
تاجداران دوستان بسیار دارند که در مضایق حاجت مسارع آفت استمالش و ارتیاش حاله
تولا نم شمرند و امداد و اعانت و اغاثت بوقت خود ما نیکو باز نگیرند لکن بر مبین
خراسان مرادی سخ است میان گرد ... و جهانبان ادبیه و از موده ... و سود کشا و سنگو افلات
و پسندیده خصال و نیکو عهد و مشفق و با اصناف دانش موصوف و با انواع هنر موسوم اگر
خواهی تا او را سپارم و در حوادث مهمات و عوارض ملمات کار تو با کفایت او باز گذارم
پس گفت اقسام دوستی متشعب است و دوستی متنوع بعضی آن بود که از تو طمع کند تا او را
بمطلوب رسانی چون توسل آن دوستی از میان برخیزد و بعضی که به دشمنی او کند چنانکه
آن مرد طامع را با بو جره افتاد ملک گفت چگونه بود آن

داستان مرد طامع با بوجره

پسر گفت شنیدم که بزمین شام پادشاهی بود دانش پسند سخن پرور ندیمی در میان ندما
حضرت داشت بوجره نام چنانکه عادت روزگارست در او نقاع قدر بهنران و ابنا
درخت هنرمندان اگرچه با هیبت از همه متاخر بود اما بزینت قبول تقدم داشت و از
شخصی خوب محضر پاکیزه منظر نکته انداز بذله پرداز شیرین لهجه چرب زبان لطیفه گوی بدیع
نشین که همیشه همنشین ملوک داشته بر غبتی شاین و شوقی غالب از کشوری دور
بآوازه مکارم و محاسن پادشاه عزیمت آستانه او تشافت تا مگر در پناه اندولت جای
یابد و از حوادث در جوار عاطفت او محروس و مصون بماند

ابکی مکانا فرکریم بصونی ولا لاظی رخی بکل مکان

نزدیک بوجره آمد و صحبت تمام در مصادقت او بنمود و مدتی بگذشت سال عمر بعشوه امانی
میداد و در ملازمت صحبت او روزگار میگذرانید و هرچه در معاون اشارات
الکلام عرضه داد که مقصود من از این دوستی تو نوع و سیلتی است که از تو بخدمت پادشاه
میخواهم و توصلی که بدریافت اینغرض میپیوندم مگر بیاری اهتمام تو شرف سعادت دست
بوس او یابم و در عقد حواشی و خدم آیم بوجره بشنید و تجاهل و تغافل میکرد
و چون دو سال برآمد و از نیم مفید نیامد مرد طامع از او طمع برگرفت و بنوعی که خویشتن
را از دوربادش نمود بزبان تازی درازکرد و گفت

دعوت نداک فرظا البه فمنتك بعد بعضک السراب
سراب الکلج یلمع فی سماع فلما آید لم یکن ولا شراب

گفتم که بیاب تو خورشید شوم نه آنکه چه چوب آیم چون بید شوم
نومید دلیر باشد و چیره زبان از دست چنان مکن که نومید شوم

تا از سر غصه متن خویش قصه پادشاه عرضه داد و نوشت که این بوجره حاشیه الشامین
معلول العلمیت از علل عاقبه که الحبا و ف از مجالست و مواصلت او مجتنب می بایند
شهریار چون قصه برخواند فرمود که بوجره را بگو بحضرت راه ملاقات ندهند و معترم حضرت
او از درگاه دور گردانید بوجره بر سم عادت چون بدر بارگاه آمد دست رد بر سینه
نهادند بازگشت و یکسال در محرومی از سعادت قربت و مهجوری از آستان حضرت سنگ
صبوری بر دل بسته و فقد عنایت پادشاه بر سنگ امتحان میزد و با محک اعتبار می آزمود
تا خود عیار اصل چه موجب بگردانیده است و نقش سعایت او چگونه نشانده اند آخر
الامر چون از حلیه اسکان اماهی یافت جمعی از ثقات و اثبات دولت که محل اعتماد
پادشاه بودند و امرا و جلسا حضرت حاضر کرد و پیش ایشان از جامه بیرون آمد و ظواهر
اعضای خود تمام بنمود هیچ جای سینه نقصان ندیدند حکایت حال او و نکایتی که دشمن
اندیشیده بود بسمع پادشاه رسانیدند تا خیالی که او نشانده بود از پیش خاطر برداشت
و معلوم شد که ماده آن فساد از کدام غرض تولد کرده است ملک گفت راست گفته اند
که اگر گل بود با ر زنی اگرچه در نگیرد اثر آن لامحاله بماند و هرگاه بوجره را بینیم از آن تهمت
یاد آریم نفرتی و نبوتی از دیدار او در طبع من پدید آید بخجل تمام تحمل آن کراهیت
بباید کرد و اذا احتاج الی السرف لمال فقد هلک پس بفرمود تا او را بناحیتی

دور دست فرستادند

ولکن کثیر السخل وصاحب وان عدو واحد الکثیر

این افسانه از بهر آن آوردم تا معلوم کنی که اگر دوستی او با آن مرد از این قبیل است بکار
نیاید ملک گفت دوستی ما از شوائب اغراض و اطماع صافیست و طریق مخالصت و صفا
در آن محبت معروف بهمه جرمها الوک

کالذهب لو حقه سر کف الحی وان غبت کان ادنا و عیانا

پسر گفت دوستی دیگر میان اقارب و عشایر باشد چنانکه مثلا خویشی جاه و مال از دیگران فزون
ندارد ناقص خواهد که بکامل درسد و کامل خواهد که در آن نقصان چیزی دیگر بیفزاید
وما النار فی القبیلة احرق من التعادی فی القبیلة هر دو اگرچه دوست باشند بعداوت برخیزند
و کار بمنافات انجامد چنانکه شهریار بابل را با شهریارزاده افتاد ملک پرسید چگونه بود آن

داستان شهریار بابل با شهریارزاده

پسر گفت شنیدم بزمین بابل پادشاهی بود فرزندی خرد داشت بوقت آنکه منقاضی اجل
گریبان امل او را بگرفت و هنگام نزول قضا و نقل او از سرای فنا فراز آمد برادر را بخواند
و او را در اقامت کار پادشاهی قایم مقام خود بداشت و بتربیت و تمشیت حال ملک و ترشیح
و تربیت فرزند خویش موکد و موصی گردانید و گفت من زمام قبض و بسط و عنان حل
و عقد در جملگی امور ملک بتو سپردم مربوط و مشروط بشرط که چون فرزند من بمرتبه
بلوغ و درایت رسد و حکم محکم و قند و لایت از او بر خیزد و اساس رشد و نهایت یابد

آید او را بصدر استقلال بنشانی و خویشتن را زیر دست فرمان پذیر او داری
و حکم او بر خود بوجه اجحاف نشمری و از طاعت او استنکاف ننمائی و اگر وقتی شیطانی
حرص و سوسه خانه اهتمام پرده بیدیانتی نماید خطاب ان الله یامرکم ان تودوا الامانات
الی اهلها پیش خاطر داری بر این سخن عهدی مستوثق بستند پدر درگذشت و برادر
بجای وی بر تخت ملک نشست تا پسر بالیده گشت و بمقام مراهقت و مطالبت ملک رسید
شهریار را عشق ملک با سیصد شصت دل پیوند کرده و لذت دولت عرضهای زوال
با مذاق طبع آمیخته تمام حاصل آمده بود اندیشید که اینپسر بیت پدری گرفت و در
کاردانی یافت عنقریب باستر داد حکم ملک برخیزد و سودا استبداد در دماغ بنشاند
اگر زبالا و عداوت و ممانعت پیش آیم امرا و کارگذاران ملک در اطراف و حواشی و کلابت
من تحاشی نمایند و بهیچ دستان و نیرنگ ایشان را هداستان و یکزبان نتوانم کرد چاره
آنست که چنانکه من در هلاک او متهم نباشم وجه وجودش از راه برگیرم روزی بعزم شکار
بیرون رفت و ملکزاده را با خود برد چون بشکارگاه آمدند و لشکر از هر جانب پراکنده شدند
شاه ملکزاده را از اسب فرود آورد و بدست خود دو چشم جهان بین او برکند و از آنجا باز
گشت بیچاره اگرچه دیده ظاهر از عالم محسوسات در بستند اما بدیده باطن صحایف اسرار
قدر میخواند و شرح دستکاریهای قدم بر دست اعجاز عیسی مریم میدید و در پرده مکنا
قدرت ندا و ابرئ الاکمه والابرص واحی الموتی بسمع خود میشنید و بزبان جان و مقام
حال میگفت

وَلَا بَأْسَ مِنْ صُنْعِ رَبِّنَا إِنَّهُ   ضَمِينٌ بِأَنَّ اللهَ يُعْقِبُ بِالْيُسْرِ
أَلَمْ تَرَ أَنَّ الشَّمْسَ بَعْدَ كُسُوفِهَا   لَهَا صَفْحَةٌ تَغْشَى الْعُيُونَ صِقَالَا

القصه چون زیور صنعت روز از اطراف جهان فرو کشودند و تیغ ظلام شب بر و ناف
بستند مادر روزکار بهشتیزای سترون شد و شب بخانه نقد برآبستن گشت و چشم بنات
کواکب از پرده آبکون باز نهاد کون بیرون آوردند آن مسکین بعوله مسکین پناهید
دست او بود خدا را بیم درتنگنان بود سخت رفت و دست در شاخ او زد و مترصد
وارد آن غیب بنشست ع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون تاکاه مهتر پریان که از برانده
نشستنگاه داشت و هر شب آنجا بکرد جمیع پریان و جمع ایشان بودی بیامد و بجای خود بنشست
و پریان عالم کرد آمدند و بسامرت و مسامرت با یکدیگر شب میکذاشتند و از تجدد وقایع
روزکار خبرها میدادند و خبایا اسرار از زوایا و اقطار گیتی کشف میکردند تا یکی از ایشان
گفت امروز شهریار بابل باشهریارزاده چنین کیدی کرده است
وَرُبَّ أَخٍ نَادَيْتُهُ لِمُلِمَّةٍ   فَأَلْفَيْتُهُ مِنْهَا أَجَلَّ وَأَعْظَمَا
مهتر پریان گفت اگر شهریارزاده بداند و از خاصیت برک این درخت اکه شوح الجن ازآن برک
چشم مالد بینا کردد و درین خارستان که درپای این درخت بنفشه رسته از دو هالهای
در آوا دام دارد که چون در هم پیچد و حلقه شود زهر غوثی از عقده را سرح
ذنب مریخ و زحل باز دود و شبان که بجای افعی و ... از بحر فرعون عصا موسی خورد
طالع کلادت شهریار و از آن ایمان هر دو یکی است و در یک نقطه حرکت افتاده چون کوکب
ثعبان بالضم الحیة العظیمة الجسم

فاطع بدرجه طالع این رسد هلاک او لازم باشد اگر شهریارزاده اینها را بتواند کشت
مرک او و مردن شهریار یکی باشد
وَإِنْ حِسَبَانُ الْأُمُورِ شَتَّى   بِمَسْتَوْدَعٍ مَا فِي بُطُونِ الْكَتَائِمِ
شهریارزاده اینها جمله بشنید و برکی از آن درخت بکرفت و بر چشم مالید هر دو دیده
او چون دو چراغ افروخته شد و صورت قدرت الهی بچشم سر روشن بدید و از سر بهجت
و خوشی میگفت   سپاس آفریننده پاک را   که کویا و بینا کند خاک را
و آنکه آن بعقل میگفت من یحیی العظام وهی رمیم هر ساعت بیرونق فرو میخواند قل
یحییها الذی انشأها اول مرة وهو بکل خلق علیم بحکایت نقد دو فرد بار آن منتظر
فرهنک سعادت بکرشناخت با مداد که سپیدار شب مهره خورشید از دهان مشرق برانداخت
فرو آمد و بوطنکاه مار رفت و دو مار از او برآورد و در حال شهریار بابل جان بقابض ارواح
و ملک بقبض ملک زاده تسلیم کرد و این سلیم نخفته حوادث بلا منتم کرد ملک و منشا
دولت رسید و پادشاهی بنشست
این افسانه از بهر آن گفتم تا اگر دوستی با او از قبیل دوستی چنین فال ملکت را بیارش
بدیکر که ملک گفت دوستی ما از اینهای دور است دیر گفت نوعی دیگر از دوستی
این گفته اند که چون بلای نازل شود مرد با بلادی دوستان از دوستی خویش طلبد چنانکه
مرد آهنگر با مسافر ملک پرسید چگونه بود آن
داستان مرد آهنگر با مسافر

پس گفت شنیدم که وقتی مسافری بود بسیط جهان پیموده و بساط زمین بقدم سیاحت
طی کرده   أَخُو سَفَرٍ جَوَّابُ أَرْضٍ تَقَاذَفَتْ   بِهِ فَلَوَاتٌ فَهْوَ أَشْعَثُ أَغْبَرُ
روزی پای سیر در رکاب آورده و عنان عزیمت بقصد یکی از مقاصد برتافته یکتا
دبیر رسید چاهی دید بس عمیق و مظلم چون شب عنبری بیابان بارقی بیرون آن فروریسپاه نو
اندر و آهنگ سحرکهی که هر شب کرد اسبابه چرخ آس کرده در وی بجنبیدی بودند و هر اشکنی
که آتشکده جهنم را بود در او ریختی چون آب بیخردان تیره و چون روی سفیهان بی
آب دیوی در آن افتاده و کودکی چند در کرد آنجا برآمده چون کواکب که رجم شیاطین
کنند سنکباران در سر او کرفته و دیو بیچاره در قعر آنجا چون یوسف در شکنجه مقرها
بدست آن اطفال کرفتار آمده مرد مسافر با خود گفت اگرچه دیو از اشرار خلق خدای
و او صد هزار سالک راه حقیقت را در چاه ضلال و غبار خیال افکنده باشد و
بدست غول اغوا کشته اما بی کمان که با تو بخصوص گناهی نکرده باشد بخشودن
و بر کرد او کرد او بولا حول نکشتن رحمت نمودن پسندیده عقل و ستوده عرفانست
پس چون فرشته رحمت بر سر چاه آمد و او را از آن حفره عذاب بر شتر اخلاص برکشید
خلاصی جود داد دیو از آن مبانیت طبیعت و منافات طبیعت که میان او و آدمیزاد بباشد
مواسات و مساعدت بنیابت غریب و عجیب نمود
لَقَدْ كَرُمَتْ فِي أَخْوَتِهِمْ عَلَى الْعِدَا   وَسَاعَدَنِي فِي النَّجْوِ فِيهِمْ ...
فَغَيْرُ مَالُوفٍ تَعَاطُفُ ... مُسْعِدٍ   وَمِنْ غَيْرِ جِنْسٍ ...

گفت اعجوبه چون این دوستیزه که مخترع وقتی ابن فتی یحیی هرگز پیش آمکه و آشنا
دیو و مردم که بیند بدلت عقلا ممتنع است و اجتماع آب و آتش که درخور ناممکن مصور
کردانیدکه فرنیک شرطی و فاپیش آیم و جزای این احسانی بجوی و نیکی کرده ام اگر وقتی خود را
دلم چنین داهیه کرفتار بینی نام من بر زبان بران تا فوراً در حال حاضر آیم و تو از آن عهد طرازی
آفت برهانم دیو از آنجا بکذشت مرد مسافر هنگامی براه آورد تا بشهر آهنین رسید آهنکری
در آن شهر دوستان بود بحکم دالّة قدیم و صحبت سابق بخانه او رفت و رسم آن شهر چنان
بودی که هر سال دیو دیوی معین غریبی نو رسیده را قربان کردندی اگر غریبی یافتندی از جمله
اهالی شهر هر کرا قرعه بر او آمدی معین کشتی و آن روز آهنکر باتفاق نشانه ندید که کشتنی بود
چون مهمان را بدید بدین سرای شحنه آمد و از رسیدن او ایشان را خبر داد آمدند و مهمان
بیاسنکا بردند بیچاره خود را تا بکردن در مغاک آب بعین سخن دید از آن مواعید دیو
و مواثیق او یاد آورد نام او بر زبان راند دیو از جانب خویش روی بنمود و حاضر شد
و مزاج حال بشناخت و علاج اجل اندیشید مکر پادشاه آن شهر را پسری بود چشم و چراغ
و پدر جمال روشن بچشم او دید تا فی الحین بتن او در شد و در مجاری عروق و اعصاب
او روان گشت و سر حدیث ان الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم آشکارا کرد پسر را
دیو از پرده عافیت بدر افتاد و کوی بخبط کالذی یتخبطه الشیطان من المس حرکات ناخوش
و هذیانات شوریده از گفتار و کردار او پدیدار آمد و دیو خناس چون کنایسی درو
نخا و بهر کار بر اعضا و منافذ جوارح او تردد میکرد گاهی چون وسواس در سینه او

نشستی و راه بر صعداء انفاس ببستی کاچون خیال در سر افتادی و مصباح بصیرت را
در زجاجه نظر مظلم کرده است تا دیدهٔ بیان بصر از شبکهٔ زجاجه همه نمو بهات باطل می‌دید
که برآمیم وانا ملکش را در خام تشنج و خفی و خصوص مفاصلش را شکنجه بر نهادی بیم
بود که رشته را و تار و پود طاقت را بتاب تقلص بگسلد و بجای نضارت عرق خون عصارهٔ
خوشه‌ای از خوی‌های مسام و فوارهٔ عروقش بچکاند بعضی پیش آمدند و در ماتم الذین نشسته
تا خود حدوث این حالت را موجب چه بوده است چنین فرسوده صورت دیو صفت چرا شد پیه را
در زخم جگر گوشه جگر کباب گشته و بر یاقوت آهدای خوناب ریخته و هر چاره کار عرضه کرده
طبیبان حاذق و مداویان مشفق بخواند هر یک باندازهٔ علم خویش علاجی میفرمودند مفید نبا
چون کار عبده صعب کشید و درج دلها بتمامت انجامید دیو از اندرون او آواز داد که شفای
معلول بخلاص این ضرب معلول است که بیچاره از بهر کشتن او را باز داشته اید بر فور او را
حبس اطلاق کردند دیو بیرون آمد و مسافر را گفت اینک با تو انکار امدم و ای
الکذوب قد یصدق لکن از من امید خیر ملار و اگر چه من حبل اعتماد و اعتصام از چاه
برامدم آنکه ده پر ابریسن جو فراچاه بنا بید رفت و ما کنت متخذ المضلین عضدا
این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که اگر حسب بالان دوست خراسانی از این جنس است
نصیحت او از جهت من احتیاط کنی ملک گفت شنیدم آنچه تقریر کرده و تجربه
اعاجیب افسانهٔ اسمار اعتبار را شاید که ثبت کنند اکنون الاق که میان ما است بجنس این تو
علل آلوده که ندارد پسر گفت تو سخن دیگر است که از هوای طبیعت نفاضای شهوت

بر خیزد و آن باندک سببی فتور پذیرد و ممکن که بقطع کلی انجامد چنانکه بط را با روباه
افتاد ملک گفت چگونه بود آن داستان بط و روباه
پسر گفت شنیدم که جفتی بط بکنار جویباری آشیان داشتند و روباهی در جوار ایشان
نشیمن گرفته بود تا گاه روباه را داء الثعلب رسید ناره و تار کشته موی ریخته و جان بجوی
که نداشت او چنین ع کحرقة بالبزال علیها الثعلب در کوشه خانه افتاده روزی کشته
بعیادت او آمد و بگشت حال و بجست و از صحت او مشغول گشت و گفت جگر بط در مداوای
این درد مفید است اگر پاره از آن حاصل تواند کرد از الم علت را نافع آید و روباه اندیشه کرد که
جگر بط چگونه بدست آرم کوشت این مرغ ابتیاع آن از شیر مرغ متعذر نمی‌نماید مگر بطریق
انبساط بنشینم و حضور بط را مترصد باشم باشد که بکبد او در دام احتیال توانم کشید آنجا رفت
انفاقا ماده را یافت با او در مناصحت حیرت یاران صادق در غم خواران مشفق ملاطفت اغاز
نهاد و گفت مرا در ساحت جوار تو بیمی راحت بدل رسیده است که جز به بخت و شیر بیکاری تو بدام
و ترا در خانه داری همتی که یا نوعی ظریف الطرف ابریج الحرف یافته و بر تقدیم شرایط خدمت باشو
متوفر دانسته امر غم همی میشود که او دل از تو باشوهری نو بگرفته و بخطبه مهتر زاده گرمی
و حلقه نقاضا بوده میزند که تو اتفاق از جنس خویش چون کلید بر طاق و چون حلقه بر در مانی
او را بیند هرگز بتو التفات نکند
اگر کند جفت تو الا اندیشه تو   و اندیشه بر چه بر طاق نهد
اینم سخن بان عودم تا تو دانی   است عینه و لکن من خوعینه غضن اجفانها علی الاقذاء

بط چون این سخن بشنید اگر چه پاره متألم شد لکن جواب داد که حق عز و علا زنان را
در امور معاشرت بمجرد حکم شوهران و محبوب طاعت ایشان کرده است کما قال الله عز و جل
الرجال قوامون علی النساء چه توانکرد من نیز بر وفق احکام شرع گوش فرا حاضر انقیاد
او دارم و بر مراد او رسانم روباه گفت نیکو گوئی اما چون بر تو کسی دیگر میگزیند اگر
تو هم بگزینی شاید و چون عار جانب او با تو مشوش باشد و میزان رغبت از تو
بجانب دیگر مایل گردانید و جشم دل ملاحظه آنجانب میکند و محافظت حقوق تو از
پس پشت انداز اگر تو روی از مواخذه او بگردانی مسال این الفت و مزاوجت
گسسته کنی ترا در جفتی بندم که بر ابنطاق لا جورد بجنک عمری او دیگری نباشد
النار و لا العار گفته اند چه واجب آید زنده اصداد جانو بودن و بر مضرت اضرار
صبر کردن و بلا بردن بخلاف طبع بسر بردن ع فی طلعة الشمس ما یغنیک عن زحل
بط گفت آنچه میگوئی نصیحت و شفاف و نتیجه کرم و اشفاق است لکن مرد را چهار زن
در عقد نکاح آوردن مباح است فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی و ثلاث و رباع
و او که مرد این بیندیشد و پاکیزه را نصیب باشد و از اشارت و ان خفتم الا
تعدلوا فواحدة باخبر اگر نداند که جمع میان ما هر دو ضد بتواند کرد و راه عدل
در نصفت نگهداشتن در بوستان کاری ما و را اسکان خوبش و نوق ننداشتی ایزا بید
در پیش نگرفتی چه شمشیر دو دستی مرد اندر تواند زد و در طلبه دو گانه بمزاج قوی نوی
خورد و آنکه در محارست خود را افاد در ندانداد و خصم رنگ بپیکار ننهند و آنکه

در طرفین سباحت سخن چالاک باشد بر معبر جیحون دو جرعه بر پای خود بندد و اگر
مثلا انکار او را من میکردانی بمضادت افزایش پیش آید و با من طریق حیف و تحامل
سپرد و رنج و اجب بینم و حکم اذا عز اخوک فهن کار بندم روباه گفت چون نفریضی
تلویح سود نمیدارد و انچه حقیقت حال است صریح میباید گفت بدانکه این شوهر تو امیک
شوهر دیگر از خود متهم میدارد و این خیال پیش دل نهاده است که تو دل از او برکرفته و من
چندانکه طریق شرعی تو میشنودم و از آلودگی انصوص میکردم سودمند نیامد و خود چنین
تواند بود
اذا ساء فعل المرء ساءت ظنونه   و صدق ما یعتاده من توهم
و هر ساعت این نوع هر چه دیگر بر آتش طبیعت مینهاد تا چندانش بوم روغن جلت
و طاقت بالید که هم نرم شد و سر براورد
شهان بعمر و ذو عزا اسنه عمرها   ولد النساء و آمرة الصبیان
اما النساء فمیلهن الی الهوی   و اخو الصبی یجری بکل عنان
پس گفت این او را انچه میفرمائی همان سر شفقت و مسلمانی در فرمایی و میکوئی
و مخایل صدق این سخن بر شمایل شوهر میبینیم و مقام نکوخواهی و حسن معاملت تو میشناسیم
و میدانم که شوایب خیانت از مشارع دیانت تو دور است و لا آن تمامی که مقتضای وفا و انما
باشد الرائد لا یکذب اهله اکنون بفرمای تا رهائی من از او بچه وجه میسر شود گفت
از ندیمان هندوستان شنیدم بنی او برده اند که از امراض بطان خوانند اگر بید و دو مفصو
نوبت با بط مست را کشد و عشوه ان بسانچون شکر بجوید و روباه رفت تا انچه و عده

کرد با نجار رساند و وی در غایب شد و در خانه نوقه کرد بط را با بواعث حرص بر آمدن روباه
وا دیدن دار و الحذر بالحذر زیادت میگشت ع کم حتف مذبحه بما رواه تا بر خواست
و بخانه روباه امد که بان داند تا بچه موجب تقاعد از مزار و معهد ملاقات بوده است و
بچه مانع از وفاء وعده که رفت تخلف افتاد چون پای در آستان نهاد روباه جای خالی یافت
کمین غدر بر جان او بگشود و جگرپاره او از هم بدرید و معلوم شد که جگر بط چون نکالو
و هوی دوستی روباه وبال امد

لو کنت اجهل ما علمت لسرنی | جهلی کما قد ساءنی ما اعلم
الصعو یصفر آمنا فی جوه | حبس الهزار لانه یترنم

این افسانه از بهر آن گفتم تا ملک داند که بر چنین دوستی تکیه و اعتماد نتوان کرد ملک گفت
ای فرزند سبب دوستی من با او وفات فضل و کفایت و غزارت دانش و کیاست و خصایص
ستوده و خصایل آن موده است و عز او از جهان بنصیبات دانائی که بدام چنانکه
مرد بازرگان کرد پسر ملک زاده گفت چگونه بوده آن

داستان مرد بازرگان

ملک گفت شنیده ام که بازرگانی پسری داشت مقبل طالع مقبلی طلعت عالی همت تمام
آفرینش بوی رشد و نجابت از حرکات او فایح و رنگ فر و فرهنگ بر جبین او لایح و
در اثناء نصایح با او گفت ای فرزند هر چه مردم در دنیا بدان نیاز دارند و هنگام آنکه چون
روزگار حاجتی فراز آرد بکار آید دوستی است اول بیش هزار دینار مال از بگیر و سفر کن

و دوستی خالص بدست آور چنانکه گرد کره زمین برای آن بگردی که در منازل بهشت بر تو
رسی که بنظر موقت تو اسعاد فی بخشد که از ذخیره عمر خود گردانی و اعوان انیس کشایش
سند حوادث و مرهم زخم روزگار بکمال آید

اخاک اخاک ان من لا اخا له | کساع الی الهیجا بغیر سلاح

شنیده‌ای که اینجا مراد از برادر دوستی باشد موافق و یاری مخالص مصادق و الا برادری
صلبی که از مهر و موافقت دور باشد از اخوت او چه حاصل و از ینجاست که گفته اند
رب اخ لم تلده امک پسر بحکم فرمان مال برگرفت و راه پیش گرفت روزگاری باز آمد پدر گفت حق
دیگر از طبع تو دور است و ترا هنر هاد تو از آلایش فنی معلول اما میدانم که بگوید که وکار نا آ
صرف مال نه در منصب صواب کرده بدین زودی از مقصد باز گشته و آمده اکنون بگو تا مال چون
از دست داده و دوستی چند بدست آورده پسر گفت پنجاه دوستی که هر یک بصد هنر از انجا
اندا اختیار م و علم نصیح از ذمه عقل خویش نوشته پدر گفت که داستان تو بدان پسر دهقان
ماند پسر گفت چگونه بوده آن

داستان پسر دهقان

بازرگان گفت شنیده ام که دهقانی بود بسیار عقار و ضیاع و مال و متاع دنیاوی و
دستگاه بمقتضی و بقصد چون دامن دریا و جیب کان آکنده و دهقان و خزانی بیم و زر چون چمن
در بهار نوانگر و چون شاخ در خزان منتظم هر چند بر پایند هادل بند ای و در استیفا
و محافظت بود تا بود دخل و خرج و حسن تدبیر معیشت در مباشرت بذل و امساک مبالغه
مینموده و دوستی داشت در و صبا با او مردی بود کما بود و از اهم مهمات دانسته و گفته

روزگار ... [illegible]

ای پسر مال بنده ریخ بجوز تا عاقبت نیو بر خوری و دوست بجهان کن تا روزگارت بیهوده صرف
نشود که دنیا همه فاخور دیست و اینقار و ره شفاف قرار کرده اگر که چشم راست بین خرد درا
نگرد مزاج او بشناسد و بداند که آنچه در عاجل او را بکار آید دوست است و در آجل منفعت او را
زوال نیست

هی المکارم لا قعبان من لبن | شیبا بماء فعادا بعد ابوالا

چون پدر در گذشت و ان خواسته ساخته بجز یک باشت پسر دست بانگ و اسراف در او برد
با جمعی از اخوان شیاطین خوان سماط اسراف باز کشید و در زمانی معدود دستی و بغی بان
نامحمود بر افشاند مادری داشت دانا و نیکو رای و پیش بین پسر را گفت پند پدر نگاه دار
و استظهاری که داری از دست مده که چون انگور که بباید بچه آنگه که بانگ نباشد و هیچ دوست
تا او صاف او را باو آوف تجربت نیالائی صافی مدان و تا مرا حضر او را از ممازحت نشناسی دوست
مخوان

یار همکاسه هست بسیاری | لیک همدرد کم بود یاری
چه بود جهد غش لقمه زنان | بعد چو بچراغ بیوه زنان
هرزه دان هم رایف و هم خس را | کیست انکو کسی بود کس را

دهقانزاده را از این سخن رغبتی در آزمایش حال دوستان پیدا آمد نزدیک یکی از دوستان
شد و از روی امتحان گفت مارا موشی در خانه است که بی خلل و خرابی میکند و بر دفع او
قدرت نیست دوش بنشست ده من ظفر یافت از آنکه بخورد دوست گفت شاید
که هاون چرب بوده و حرص موش بر چیزی چرب چون پوشیده نیست دهقانزاده از
این تصدیق که کردند بر اصدقاء خود اعتماد بیشتر بیفزود و با هر یک از ایشان هر چه تمام بود

پیش مادر آمد و گفت دوستان آن موم بدین بزرگی خطائی بکفتم و ایشان بخوردند
که بدو مشغول شدند و از غایت شرم و آزرم تکذیب من نکردند و دروغ مرا راست کردند
مادر از این سخن بخندید

فربما ضحک المکروب من عجب | فالسن تضحک والاحشاء تضطرم

پسر گفت ای پسر عقل بدین سخن میخندد لکن هزار چشم بر تو میباید که بینی که آنچشم
بصیرت نداری که روی دوستی و دشمنی در آینه خرد ببینی دوست آنست که با تو راست
گوید نه آنکه دروغ ترا راست انگارد اخوک من صدقک لا من صدقک پسر از آنجا که غایت
غباوت و فرط شقاوت او بود گفت راست گویند که ترا نو اجرم را نباید داشتن و مقام
استماع سخن ندادن هم چنانکه بشنو غش و سفراند حضر و فراهم اورده پدر جمله بباد هوا
و هوس بر داد تا روز بیش بیاقکس سبید از طلب چرب و اطلس با فرش پلاس فرا
کرباس افتاد و باد دستیش بجهان مذلت نشاند و هکذا بر دبلیت ها اندوست شد و دوستان
یاران دیگر نشستند حکایت بیر و سامانی کار خود میگفت در اثنای سخن باز کن نشسته که
دوش یک تا نان در سفره داشتم موش بیامد و بیک بخورد همگی دوستی که متوجهان ماذا
و نوهان اتاویل او را لباس صدق می پوشانیدند و قبول اباطیل او را مدومنزل است ها می نمودند
از راه غلافو و تخجیل گفت ای مردمان این عجب شنوید و این محال بچینید موشی در یک شب تا
نان چگونه تواند خورد حاصل ای پسر این افسانه با تو گفتم تا بدانی که دوستان لفظ و
خرفه جانب آن مردم را چندان مراعات کنند که مال ترا منبع نفع و ضرر و مطمع خیر و شر

دانند و چون استغاثت یاری نبینند و از استعداد آنکه داشتند باطل دانند راست نهاد دروغ
شمارند و اگر خوب هم گوید بکفر بر ارند مثلا چون کوزهٔ فقاع که تا پر باشد بر لب دهان او بوسها
خوش زنند و چون تهی گشت از دست بیندازند

الست تری الکیزان بکثر ناظرا ... ویطرح فی الکرعی اذا ما تغیرا

اینقدر هم بترسیم که دوستان نو العیاذ بالله از انبساط نفیر باشند چه زهشتاد سال که مدت عمر
من است بتجربت احوال الجهان در کار دوستی و دشمنی خرج کرده ام دو صد و نیم دوستی بدین لون
کرده اتفاق افتاد در وصاف ایام خورده ام خوبتر چند پنجاه دوست چگونه گرفتی بیا
دوستان خود را بمن نما تا مقام ایشان هر یک باز نمایم که در مراعات جانب دوستی و جلایات
رفیقان راه صحبت تا کجا اند پیر اجابت کرد چون شب برآمد بازرگان گوسفندی بکشت و هم چنان
خون آلوده در کرباس پاره پیچید و بر دوش نهاد و پسر را در پیش افکند و فی الحقیقه کر بود
یکی از دوستان رفت و او را از خانه بیرون خواند و گفت بدانید بنده از شامت شهر امشب
ناگاه من با زخمی در قرا بر خشم کار شد در هفتاد امروز بود سخن گشته شد اکنون ودایع
اسرار در چنین وقایع پیش دوستان نهند توقع دارم که این جثه را در زیر خاک کنی و دامن
احوال مرا از لوث خون او پاک کرده ای پسر همچنان کرد رفتند بدر سرای دوستی که او دوست
حاضر بود رفته دوست بیرون آمد سخن چنانکه ماضی رفته بود تقریر کرد جواب داد که خانه
از حرف عیال و اطفال بر ماننده است جای نیابی که از ایشان توان کرد و انکه همسایگان عیب کوی
و غیرت جوی دارم همه بتفحص مشغول اند بعضی از دست امکان من بیرون بود از الخبا

بکن شنند و همبران شکل گرد خانه چند از دوستان برآمدند هیچ کس دوستی بر سینه
قبول نزد و بر غیر از جهت نشانها خطا آمد پدر گفت آزمودم دوستان ترا و بدانستم که
همه نقش دیوار اعتبار اند و درخت خارستان خیبت که نه شاخ او منفعتی دارد که دل ما
خوش کند و نه برگ سایه گران از حسن پاساید

اذا کنت لا ترجی لدفع ملمة ... ولا بک المعروف عندک مطمع
ولا انت ممن یستعان بجاهه ... ولا انت یوم الحشر ممن یشفع
فعیشک فی الدنیا و موتک واحد ... وعود خلال من وصالک انفع

اکنون بیا تا دوستان مرا باز بینی اول بدر آن نیم دوست رفتند آواز دادند بیرون
آمد او را گفت بکر کران قضا بر چه رسید و تقدیر مرا چه بازی پیش آورد اینک شخصی
چنین بر دست من کشته شد در اخفا این حال چاره جز اظهار کردن بر تو ندانستم باید که
مرا و این کشته را پنهان داری تا سر این سر اینجا رسد و این تفضل و تفضل از کرم عهد و حسن
حفاظ تو در نیفتد نیم دوست گفت مرحبا مقدم از مواخات جناب شما نتوسم و در
این ساعت مخل نجمام اما خانه دارم از دو انجمان و دو سه ضلع انگیز و ترکم اطفال
خرد از ذکور و اناث و ترکم متاع و اثاث از آن مانع آید از انبا یکی را چو دیو بصره
چشم و سویدا دل در سینه جای کنم بکار رفتش بدیعوم و بازآیم از انجا بیامدند پسر را
گفت این نیم دوست است که با تو شرح حال او گفتم اکنون بیا تا بر آن دوست تمام شویم و نقد
ولای او را هم بر محک ابتلا زنیم رفتند بدر سرای او و او را خبر کردند بیرون آمد

خصلیچ گشاده و میان سماحت در اذیال عجلت منعش و بر حقوق زیارت بیگاه منون
سلام و تحیت بگفتند بازرگان حکایت کشته و استخفا آن باز راند چو خال جبین بداتکشت قبلی
بر چشم نهاد و گفت: تا هر چه ترا باشد تا هر که ترا است ... حدیث عشق از تو خطا است
ترجیح جانب دوستان و ترویج حال ایشان بهر چه مصالح و مناجح آمال و امانی ایشان
در بند هبت فتوت و شریعت کرم و مروت واجب است و امتناع از تلافی خللی که بکار دوستان
در آید از آن یک یکرم منفع نشوند از وقت یوم یفر المرء من اخیه نقد حال شود چه فایده
هیچ اندیشه و انکسار بخود راه مده اگر چه قوهٔ تشریب آن کتمان ما فهمی الکتمان قاصر است
وندبیر هاهم در قبضه نقد بر

فما انا عما استودعونی بذاهل ... ولا انا عما استوعبونی بفاحص

اثر کشته و انان ندهام در زیر زمین چون راز عشق از رقیب ضمیر مکتبت از دشمن پنهان
دارم چنانکه هیچ کس در پردهٔ خاک چون حقیقت سر سبیرانجم و افلاک بر جهانیان پوشیده
ماند و آنکه جرم از حضرت اعتبار ببرد چون گلزار بهشت از زخم خار و یار خالی دارم
گذشتن جای تو باشد پرده اخفا کنم و هر آنچه اسباب فراغت و استراحت باشد ساختن را
باید که چون اینهمه دلجویی و ناز رفت و مهمان نوازی دیدن محضر او مشاهدت کرد با
آن دوست کی از بیگانه همه مرز جیب پوشیده بود از پوست بیرون آمد مفصل حال و مقصد
کار در میان نهاد و گفت بدانکه غرض از این چه که خود الحاق کردم بود مقصود غرض از آن
آزمودن عیار دوستی و شناختن جوهر تو نهاد بود که در محاسن اخلاق و مکارم

اوصاف بدانم و اغیار اکه ندانستم بنمودم پس پسر را پدر کرد و گفت ای فرزند از دو دوست
گزیدم و حساب دوستی از دانش برگرفتم و همه جهان با هر بال خبر بخرد و بیغتم تا از یکی بر سر امید
در دامن او آویختم ... چه دانا ترا دشمن جان بود ... به از دوستی کو بود نادان بود
فرزند تو اینم و سخن او بر هم نیکو کردم تا اگر روزی که مراعی حوادث دست در گریبان تو زند
ذیل عصمت او اعتصام علوی حرزاعاو را در همه احلاک کارها مفید آخوش کرد ای
پس ملک گفت ای فرزند طلب دوست و جمیع ایمن را چند بدان کرد پس از تجربت تجارب و امتحان
بشمار دوستی چون دو سه باز رگان بوکزیدیم که دامن همت از دین نفاق و شقاق طاهر
و هلاکی شفقت و وفا از لوح کردار و گفتار ش ظاهر در مقابله تحنث شریف و قسم و در
دفع شدائد و مکائد ایام هم یتیغی عظیم که وجود ش ذخیرهٔ روز حاجت و عواصم زخم آفات
فرزند با بد و سپاه م و بیدل بخش بکام تا اگر حادثه ای واقع شود دست فی السل بدامن همت
زنی و خود را بکنف حمایت او افکنی با آنکه روز میان شما برادران بواسطه حسد حاسدان
و مکر دشمنان ذات البینی افتد در اصلاح آن شما را دستبرد بکفایت غایت و مواد آفت
واخوت شما را از شوائب منازعت صافی دارد

نفضل الوارثین اذا انسوکم ... حقوقا عنکم واهبوا غزاها
اذا نزلوا باحضر تراهم ... فنخففی عیبه حقی قضاها

بکجلی ملک بعد از تقریر وصایا از دار الغرور بدار السرور سرپوشت و سریر ملک و مهد
فرزند هستون سپرد و دیگر فرزندان هر یک اعظام نواب خویش بر حسب نصیب

نگهداشتند و نفاق و شقاق از میانه بیرون بردند تا بیمن وفاق ایشان کار بر وفق صلاح و ملک بر قرار عمارت بماند و آغاز و انجام متوافق شد و بدایت بنهایت مقترن گشت

ایزد تعالی سالک الحال خداوند جهان را ... و صاحب معظم ... منظوم دارد

و غرّهٔ جلال او ... مصون و محروس ...

... مکارم ... و ... المخلد ... محمد

الطاهرین ... اجمعین

باب چهارم از کتاب مرزبان‌نامه
در ذکر ملک اردشیر و دانای مهران‌به

مرزبان گفت شنیدم که شاه اردشیر که بر قدمای ملوک و عظمای سلاطین بخصایص عدل و احسان مقدم بود و مادر روزگار بفرزندی او فرزندی نزاد دختری داشت چنان پاکیزه که هر که در بشرهٔ او نگاه کردی ما هذا بشرا بر زبان راندی و هر که بلحظهٔ کرشمهٔ الحاظ او دیدی افهم هذا برخواندی صورتی که مثل او بر تختهٔ مخیله نقش نتوان کرد و جمالی که نظر در آینهٔ تصور نظیر آن نبیند

روانش خرد بود و تن جان پاک | تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

رخش سیم و غبغب چو باغ بهشت | چو بالای او سرو دهقان نکشت

ماه روی که آفتاب از روی زیبای او آتش در زده بنظارهٔ او آمدی و زحل پاسبانی سرای او

عصمت و حرمت او کرده جز دست شانه زلف او نبسوده بود و جز چشم آینه روی جمالش ندیده هنوز درج بلور ...ش مهر عذرت و عذار ... نقاب ... داشت

غزالٌ مرخّمٌ من الکفّ مخضّبٌ | وظلٌّ صفیقُ الجانبین ظلیل
فکالشمس تغشی الناظرین بنورها | ولکن الیها لا الی الکف سبیل

چون بحد بلوغ رسید اشراف ملوک و سلاطین اطراف جهان بخطبهٔ او جواذب رغبت در کار آمد و ... مقنعهٔ او ... کوشش ... در از برای ... بر آمد ع و کیفَ تُنامُ عینٌ فی ظلالٍ جرّاه روزی شاه گفت ای دختر میدانی که شوهر آرایش کار زنانست و صواب حال ایشان ... کار ایشان اگر چه ... آباء و امهات از شوهر ابا کردن و تاپی و تاخیر نمودن درین باب از صواب دور مینماید و طول مکث دختران در خانهٔ پدران بابت ملال باشد و صاحب شریعت ... حال آفت آن بشناخت مراسم اعجال ایشان ... شمرده فرموده نعم الختن القبر

گر را در پرده دختر بود | اگر تاج دارد بد اختر بود

اولی آنست که رضا دهی تا ترا بملک پادشاهزاده دهم که او کفا است حسب و نسب دارد و خاطر از اندیشهٔ کار تو فارغ کرده ام دختر گفت البنات حسنات والبنون نعم فالحسنات یُثاب علیها والنعم مسئول عنها پسران نعمتند و نعمت ایشان سبب حساب باز خواست و دختران حسنتند و حسنت ایشان مظنهٔ ثواب و مغفرت پدران را بر آن صبر باید کرد و با سختی آن ساختن و حیث العقل و الشرع لازم است و امعان نظر در دادن دختر

گزیدن داماد شرط خرد و کیاست و اختیار که پدر از او اثبات فرموده مهر جهان کال شفقت پدر بر فرزند است که احتیاط و استقصا در طلب مصالح دختر باعث بود و شوهر که نزد دختر بود تا کرده ... و فرزند کریمه روز نباید تا بوده بنکو نر اگر کفائت عملا و مال و حسب و نسب و کفو ... کتابت دوراست کفو من کجا تواند بودن که آنچه او دارد در دو جهان زوال نه بیند و نقصان نپذیرد که مال اگر چه بسیار باشد در معرض تلف است انجام کند سبیل وادی و حادثه و اقبال ... خالی و نسب انجا خود ضمیمهٔ حسب و در حساب عقل نباید و اقبال فائدهٔ اعتبار معطل فلا انساب بینهم ولا یتسائلون شاه گفت نعم السرادة جفتی از جملهٔ فرزندان ملوک باید ع وحسن اللآلی فی النظام ازدواجها دختر گفت ملک کسی بود که بر خود و غیر خود فرمان دهد شاه گفت آنکه این صفت دارد کیست دختر گفت آنکه خشم و آز را زیر پای مالیده دارد بر خود فرمان دهد و آنکه از عیب جستن دیگران اعراض کند تا عیب او بجوید بر غیر خود فرمانده بود پس ملک در طلب چنین دامادی روزگاری دراز در تفحص بود نشانش دادند شخصی مستجمع اشتغال ... بخصایص کمال از زخارف دنیا اعراض کرده و غرض خود را از زخارف کرده در نظر او ناخوب بود صیانت نموده و بضاعت دانش را سرمایهٔ راه سعادت آخرت کرده او دانای مهران به مقیم ... دختر بر آن قرار گرفت که او را در حکم این شخص در کشد و ابریز آفتی از جانبین حاصل آمد خطبهٔ کابین بخواندند و دختر را از حجرهٔ صون و عفاف بحجلهٔ زفاف شوهر فرستادند چون روزی چند بر آمد ملک از حال دختر و داماد بحث نمود و از مجالس و مقالع شوهر

... سبب ... که مقارنهٔ ایشان از تثلیث سعادت مسعود است و در اتصال نیرین باوج شرف نمود و طمع وفاق هر دو عقد ... المسابقة بر مذاق یکدیگر افتاده و روزگار از مواضعت و مطابقت و افق شن طبقه برخوانده روزی شاه اردشیر بحکم تقاضای مهر فرزندی بر خاست و بخانهٔ دختر شد و پرسید که با شوهر چگونه میسازی و طریق تعیش در میانه بر چه نکته هست با شد دختر گفت مرا هر چه از اخلاق و عادات او مشاهده میشود راضیم و هیچ نفرتی و نبوتی نیست از آن الا آنکه خوردنی و پوشیدنی و گستردنی همه در یکجا می نهد و این ترتیب بنزدیک من از صواب دور مینماید شاه گفت اگر تو از او التماس کنی که این رسم نامعهود بگذار شاید دختر گفت بلی

مفاوضهٔ اردشیر و مهران به دانای نصایح

شاه اردشیر با دانای مهران به خلوت ساخت و از او در خواست که خوردنی و پوشیدنی و گستردنی هر یک از یکدیگر جدا کند و از بهر هر یک از ماکول و ملبوس و عالی و ... جای مخصوص کرد اند مهران به گفت پادشاه اجزای این جهان را جمع کرده ام و در یک جای مجموع نهاده اگر متفرق کنم هر یک را موضعی باید و از بهر آن حافظی و مرتبی بکار آید ... واعدادآن بیشتر گردد پس کار من دراز شود و تا در نگه داشت دها ... اسبباب کرده باشم و خم دندان زهر الود خورده شاه اردشیر گفت از ... و مأوی خویش مپندار که مرا از اهل خویش و غرض است با صد هزار آئین و تزیین جای نگارخانهٔ چین آراسته صحنها از میدان و هم فراخ تر و سقفها از نظر عقل عالی تر ...

ذهن خردمندان روشن و خرم هرکدام خواهی و دانی اختیار کن تا در شما لایق کسان است و چندان که باید از اسباب ماکول و مطعوم مهیا کرده اند و خدمتکاران را هر یکی خدمتی بکارند که گفته اند الدنیا سعة المنزل و کثرة الخدم و طیب الطعام و لین الثیاب و نیز اگر محتاج شوی بالشکر و سپاه چندانکه خواهی حاضر است دانا گفت معلوم است که صدمه هادم اللذات چون در رسد کاشانهٔ گدایان و کاخ خسروان را همچنان در کرداند که کوئی مسموع نبود و بانضمام فصحا انکند و تواند کرد که با خرابه کدایان و دار مرا نیز اچون هنگام حلول آید داد بعمارت عالی معتبر همچنان برد که بزاویه مجهول مختصر و زوال و فنا با چیزی و فنا این طرب سرای همچنان نزول کند که بر بیت الاحزان محقر بناء خانهٔ اگر تا شرفات قصر کیوان بر اوجی بوم بوآبر بر در و دیوار او نشیند و سقف سرای اگر با اوج شرف و فرقد ... بسانی غراب البین برکوشهٔ ایوانش بنالد زار و بیرده زیر ... الامیر و اهل السرور و الحاجب و الحجر بر خواند و هردم کوید

بامنزلا لعب الزمان باهله — طورا بجود بهم و طورا یمنع

این الذین عهدتهم بک مرة — کان الزمان بهم یضر و ینفع

و حکایت همین حال کفت امیر دیگانه زنده دل که گفت

دیدی که تفاخری کرد چنگ — چون کاو که ناری و سینه چنگ

بو الفضول سؤال کرد از وی — چیست این خانه بدو سیه پی

بادمی کرد چرخ گیهان پیر — کو فلان ... ؟ بمرد کشیر

و اما آنست لذاذ بطعام و شراب و ملابس و مفارش که مهمانی بگذاری که نفسانی ... اگر

نا هموار اند حرص و شهوت تمام یکی شکم خوارهٔ درد کش و یکی رعنای خودآرای اگر همه روی در جهار خانه آبا، آرزوهای آن سازند خورند و سیر نشوند و لا یملأ جوف ابن آدم الا التراب همه عمر در هفت کارکاه افلاک لباس عورت این با فند و پوشند و هنوز زیادت خواهند فالقوم لا یکون رضاً باو لا اصحابا پس عنان هر دو اختیار کشیده داشتن تا جز بطرف اقتصاد که سالک راه حقیقت است نروند نیکوتر و اگر بیک تامل کنی پاسبانان گنج حکمت متفنن صد اند که در امور معاش تا قدم بر جاده وسط دارند هر گز بخشونت زوال و اختلال هواشی آزار در نیابد و لا تک الغنیا ماد منتسبا و بدان ایملک که من اشکر و عیبی بهتر از این که تو داری دارم گفت چگونه دانا گفت این نعمت که من جز تحصیل تو بماند گفت گفت اگر خواهی که جانی بی محتاج نگهبان باشی گفت بلی گفت اگر کسی قوی تر از تو متعرض شود از دست تو انتزاع تواند کرد یا نه گفت آری گفت از این جهان بکذری با خود تواند گفت نه گفت ایملک اکنون این نعمت که من دارم علم است و حکمت که چند آنکه خلق را بهره تعلیم بیشتر دهم و افاضه این بر خواستگاران زیادت کنم از عالم بی نهایت ما به آن بیشتر گردد و در خزینه حافظه هیچ امینی و حفظ نباز مند نیست و دست هیچ متغلبی جابر جابی نهاد بر امن آن نمیرسد و بوقت گذشتن از این منزل انقطاع و جدائی او صورت نبندد و ثمرهٔ انتفاع آنجا زیادت دهد ملک گفت این بهتر است دانا گفت ابر سینا که تو دائی امکان دارد که از تو آرزو و هلاک انداز خواهند و اگر از مواجب روات نفقه ایشان کم کنی و مجال طمع بر ایشان تنک داری مطیع تو باشند گفت نعم گفت اگر

مثلا دشمن را بر تو غالب بیند ممکن بود که از تو بگریزند و او را بر تو اختیار بکزینند گفت بود گفت لشکر من صبر است و قناعت که از من هرگز نجز قناعت اگر دادم و بدهم شکر کویند و اگر ندادم و ندهم شکیبائی کنند و جز خوبی دست نمایند و اگر همه روی زمین خصم من شوند از متابعت من عنان نپیچند ملک گفت این بهتر است دانا گفت ایملک دست از خاست عاصبیان جهان بشوی و خاک بر سر آن کن ع کان خاک نیز زود که بر او میکذری و چرا که دوستی آنکه اگر او را ستایش همت ندارد و اگر نکوهش که النفاق نکند بد هد بیموجبی و ستاند بیسببی فهل اقبال العطالب و ذکر ادبارها ریب و فضل وصالها الملوک و فارق فراقها الحرک بوعده کرد کس اعتماد وفا نشاید داشت از دوستی که بندهٔ نوعی باشد نشاید کرد و این دوستی عاده دشمنی او اعز حرص کرده ندان در شکم تبدارد او را در نفس خود راه مده که چون در آید تا خانه فرو ش ها جنت غام نبرد بیرون نرود و بدان که حبّ و استعمال او بر تو از هزار دشمنی که دانی صعب تر است چه در رفع دفع او از دشمن بتوانی کرد و نیز اگر نهار خواهی از او باشد که سیر نبرد و اگر بجهد استعطاف ممکن که مهربان گردد اما او چون دست استحواذ یافت چند آنکه از او کربزی سلب و ار از پی تو شتابد و اگر پیش از و بیرون گریزی چون آفتاب از روزن در آید و چون در او هرچند فریاد کنی خلاصی ندهد تا هلاکت نکند باز نگردد چنانکه آن سرانباز را هلاک کرد ملک پرسید چگونه بود آن

داستان سرانباز

دانا گفت آورده اند که وقتی سرانباز از مردان صعلوک راه زن بایکدیگر بودند

سالها بر مدارج راههای مسلمانان کمین بر جی میکشودند و چون نوایب روزگار دست انکار روان جان خلایق بر میناورند در بیابان شهری باطلال و برانه رسیدند که قرابه ایشان پیچیده و رنکش بدیر جویده و کار خراب کرده بود در و دیوارش چون دندان طامع بر پای یکدیکر نهاده و افتاده منزل کردند و بر سنگی صندوقی زر یافتند بغایت خرم و خوشحال شدند یکی را باتفاق تعیین کردند که در این شهر آید و نقش و طعام آورد تا بکار بریم بیچاره در رو و نفش بیاورد بر نخود بوقت و طعام خرید و حرص مردم خوار رو کش او را بر آن داشت که چیزی از سموم قاتل در آن طعام آمیخت بر آن بیشتر انکه هر دو هلاک شوند و مال بیانفز بدو بماند و داعیه رغبت مال این مرد و را نیز باعث آمد بر آنکه فرستاده چون باز آید زحمت وجود او را از میانه بر دارند و آنچه یافتند هر دو قسمت کنند مرد بیامد و طعام آورد ایشان هر دو بر جستند و اول حلق او بیفشردند و هلاکش کردند پس بر سر طعام نشستند خوردند و بر جای مردند و زبان حال میگفت هی الدنیا فاحذروها ع از کسی دیت مخواه که خون ریز خود توئی این افسانه از بهر آن گفتم که رضاء نفس باندک و دنیا طلب نباید کرد و او را در مرتع اختیار طمع خلیع العذار نشاید گذاشت خو پذیر است نفس انسانی آنچنان گردد او که گردانی

النفس راغبة اذا ارغبتها — و اذا ترد الی قلیل تقنع

و حکما گفته اند دنیا دام دیو است تا دانا او نگرنا خود را انکه مدارای که هزار طاوس خرد و هائه همت را بصفیر و سوسه از شاخسار قناعت در کشیده و از اوج هوای استغنا بزیر [illegible]

او بوده و بستر بند خویش کرده باشد که هر کز برهان نباشد و گفته اند چون شکم سیر باشد
غم گرسنگی مخور که بسیار دیدیم که پیش از گرسنه شدن مرگش دریافت و چنان پوشیده
گشته اند برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیدیم قبل از پوشیده شدن و پوشیدگان بیشتر
از برهنه شدن که یکی نماندند و لباس کافن پوشیدند و اندیشه خرج و صرف بر خویشتن
مکن که بسیار دیدیم که در طلب نیافت و مکتسب بی حضر واندک از ایشان باز ماند

ومن سعى لشأنه جمع ماله … فخاف نقراً فالذى فعل الفقر

و این نکته بدان که مقدر اوقات و مدت اوقات خوش داعات شده کافی کرده است و هر گز
معلول از علت جدا نخواهد گشت پس روشن شد که زندگانی کس بی خوش شوانند بود
فلفرغ الله تعالى من اربعة من الخلق والخلق والرزق والاجل

جهان را چه سازی که خود ساخته است … جهاندار از این کار پرداخته است

و ای ملک بدانکه هر چند تو با جهان عشق میبازی او با تو مکر میکند و چندان
که در او بیشتر میپیوندی او از تو بیشتر میگسلد جهان زاده هفت دایه است که جمع آورده
تو او دیگران نقره میکند و ثمره درختی که تو نشانی بد بکران میدهد هر بساط
که گستری در نوردد و هر اساسی که تو بر اندازی عمر را هیچ مشربی بیشتر نکند تا دوام
و عیش را هیچ مائده بی مانده منقص نگذارد هر کز بحلوای او فرو نرود که بکنوالت
بی استخوان کسی را از خوان او برآید و هر کز از دل او بر نیاید که جامه شربت نجیع
مر او نیکام کسی فرو شود اگر انصاف یکی از انجم همه دنیا بانو میکند دو بهره از دو

جان دادند

آتش ریزد … اگر ده کاسه … تیره گردانند

لقمه و جرعه … بدرگرد … کم دیگر

آتش ریزند

تمام

بلکه او را با صد دشمن سال برابر دارد بیبن کردید خطا این اغضاد شمنی او چگونه
میکند این معانی را بیحضر و شیخ از او دراک میکند و سمع باطل را شنوا حبك الشئ يعمى
ويصم و ای ملک هر چیز در عالم بالا است و در ترتیب اتفاق کرانست همه عرض عوارض نهفته
است و پذیرای تبدیل و تغییر و بدم و نون ببقیل اسباب چهار عناصر و حلول آفات
هشت مزاج ممکن نجست چه ترکیب وجود آدم و عالم از اجزا مفردات این بساط افزیده اند
بتقلب صورت کاهوا هبات اب جسانند و کاه اب صورت هوا امکنه شود کا بیوست آورند
رطوبت بردارد کا برودت حرارت بنشاند و او میداند هر کز از این تا تیرات آزاد نشوانند
بود از سرما بیفسرد و از گرما بیفسرد از تلخ نفور کرده د و از شیرین ملول شود از بیماری
طراوت زائل کند اگر غش بدل رسد بیهوش بگیرد و گرد الل از جوع مضطرب شود
عطش ملتهب کرده د و هر انچه جنین وجود پیوسته با اعتدال ابتلالات و نادانسته همه بکو نکند
و باب حکم دارند

ولله فياة لم نوخ كموبما … واى حمام لم ينصب فلوله
ولله هلال لم يشب محاقه … واى شهاب لم يحبه افول

و بدان ای ملک که ایزد تعالی تو را رعیت و مراعی مصالح ایشان کرده است تا از ایشان
بتیغ سنان و سنان با ته بخشی و از ان نو کلاه و طرف کر ادا ستن موی دو بال
و صحبت دو بال است یکی سفالت سائلی

خوشتر که بیست خواهی عبره خوان او خواهی خراج … ز آنکه کرده نام بدشید تحقیق از او ت

جشم پر

که ننه پر خیز … از صد در گذشتن

تا ویزن دستی از دشمن که نه مندانی

رعایت کنند

چون که ای چیزی دیگر نیست خواهند که … هر که خواهد که سلیمان است و گر قارون گدا است
دقا عمد مسئولیت که بر تو ادر دیوان محاسبت بپایه بدارند کلكم راع وكلكم مسئول
عن رعيته و سرزده نجات ولو ترى اذ المجرمون ناكسوا رؤسهم عند ربهم و بدانکه کرا
عقل بر هفت ولایت تن امیر است و حس معین عقل و شهوت خادم تن مکن از که هیچ
بکفدم از مقام خویش فرا تر نهند یکی کامعین عقل را تا شهوت اعانت نکند و خادم تن
امیر نو نکرده و بدانکه زخارف و زهرات دنیا اگر چه بغت فریبند و چشم افکا خر داست اما
چون مرد خواهد که خود را از مطلوبات و مرغوبات طبع باز دارد تبدیل منکرات نکرد نا باطل
حیل و تدریج از او دور شود مثلاً چنانکه مخواره هر گز که تلخی مدهوشی و پشیمانی خویش
و تعزیت طبیعت و قذف و تلویث جامه از ان و خمار همراه و ندامت حرکات و عربده شبانه
و شکستن پیاله و جام و دست جنگ و دشنام و تقدیم مهلبات و ناخوش هنات و رنج خمار
و کار ها نا هنجار و خجالت از ان شناعت بیان باز دارد بتاعذار ان در مذاق او خود اثر
کند و هر زمان صورت آن پیش چشم دل دارد اندک اندک قدم باز پس نهد و باز ایستد
و همچنان شکار دوستی که از هنگام دوانیدن اسب بی پی صید و مخاطره عثرت و سفطر خوی نو
که مظنه هلاکت است بیندیشد و مسرشغرض نجیر و خوف زخم پنجه پلنگ و دندان گراز
و غصه گریختن یوز و باز و تضییع روزگار خویش پیش خاطر آرد و مضرت بسیار و منافع
منفعت اندک نهد لاشک بدل او سرد گرد و بیزارکی انجامد و از موضع خطر خود را
در پناه عقل برد و ای ملک در ایام طراوت شباب که نوبهار عمر است از نو بولیسی که خزان

… پیر … اراده …

… پسیمار … تقریر … اشعار

مرتبه او … بر …

نکو … شدن

عیش و برگ بر ان امل است باد مباد
تمتع من شميم عرار نجد … فما بعد العشية من عرار
و همچنین هنگام فراغت از مشغله و بوقت عز و انکوی از مذلت درویشی و در وقت
شادی از محنت دلتنگی و در صحت مزاج تن از عوارض بیماری و در فراخی مجال عمر از تنگی
نفس و اپسین یاد آر تا خود هر باب پیش از فوات فرصت گذارده آید نه اکه این ده کانند
احوال همه بادران صلبی مشبت اند که ایشان از اسمان دو دو و بیک شکم آیند و توامان
دم ظرفت از یکدیگر بکسلد و چون بزمین آیند قابل وجود فاصل ازان ایشان بیکجا
بود و همچنین مخلوقات صلعم در حق ایشان چنین میفرماید اغتنم خمسا قبل خمس
شبابك قبل هرمك وصحتك قبل سقمك وغناك قبل فقرك وفراغك قبل شغلك
وحياتك قبل موتك و ای ملک در مدت عقل تو هیچ حق واجب الاداء تو از عمر نیست
که چو خال کرد جز کذارش محال باشد و در خواند مکتوبات خوانده ام که احمد غزالی
رحمه در جمع تذکر و مجلس وعظ رحمه حاضران کرد و گفت ای مسلمانان هر چه در این چهل
سال از سر این چوب پاره شما را میکویم فرد و سیم در باب بیت گفته است اگر بر آن خواهند
رفت از همه مستغنی شوید … زروز گذر کردن اندیشه کن … پرستیدن داد کر پیشه کن
و کفی بالموت واعظا خود داد ابنغیی میدهد و ای ملک بدانکه این اموال متصد
که صورت عسجدی زر جمد مینماید همه هیمه دوزخ است و نفس تو حمالة الحطب که
از بهر داغ پیشانی بر هم مینهد يوم يحمى عليها في نار جهنم فتكوى بها جباههم وجنوبهم

وَطَهُورُهُم هذا لَمّا أكرمكم لأَهُنْتُكم فَذُوقُوا ما كُنتُم تَكنِزُون اکنون بکوش تا باشد که به نیرنگ
دانش خود را از صحبت این کنده پیر رعنا و این سالخورده شوهر که چون تو بسیار شوهران را
در چاه بیراهی سرنگون افکنده است رهائی توانی داد و ایشان را به سعادت جاودانی و نعیم باقی
است بدست توانی آورد
ملک کلمات حکمت آمیز دانا را چون دل با جان بیامیخت و حاضران همه با آنکه او از کوشش باطن ببافت
پس از آنجا پیش دختر آمد و گفت مبارک باد ترا جفتی که از هر پیشکان طاق است و در دانش
سر آمد آفاق و امروز شکایت اینست که او پیش دارد و بر آنچه او میکند مقام اعتراض نیست
غم این متاع مستعار اینجا از مستعجل چنین توان خورد و بعد از آنکه بمحض آن در حاصل
وقت الغمر خویش تأمل میکرد و بزبان اعتبار و انتباه میگفت
از عمر گذشته در حساب که نهم اخر بچه کار بوده ام چندین سال
شبی اجتهاد پیش گرفت و قدم در طریق سداد نهاد و بقدر استطاعت خود را از انقیاد
نفس اماره بالسوء بکشید الحمد لله علی ما عاش علیه والله لهو خیر لذاکر وکیل
فکم شاکر و هکذا این بار که بیاید بدین کار بیاید و دانا صدیق صبی
کرد آنکه فایده علم چیست و ثمره علم و ثمره عمل چیز بازی
شو که چراغ نماید و ثمره حکم داد نماید
شسته کوه شکوهند اند
بادی تعالی هکذا از نفوس جمع بدیع الحسن و عجب ساعتی تیز روی کنی و بخیر را دو طلب کرد انتما

باب چهارم از کتاب مرزبان نامه
در ذکر گاوپای دیو و دینی دانا و فیه کلام و انواع

مرزبان گفت در عهود متقدم و دهور متقادم دیوان که اکنون رخ در پردهٔ تواری
کشیده اند و از دیدهٔ ظاهربین محتجب گشته آشکارا میگردیدند و با آدمیان از راه مخالطت
و آمیزش در میپیوستند و با غوا و اضلال خلق را از راه حق و نجات برمیگردانیدند و
اباطیل خیالات در چشم عالمیان می آراستند تا آنگه که زمین بابل از فر دین دانائی بهره مند
آمد موسوم به دینی بر سر کوهی مسکن گرفت صومعه بساخت و سجادهٔ عبادت بگسترد
و جادهٔ عصمت خلق را دعوت میکرد تا باندک روزگاری بساط شریعت رخ در بسط نهاد
و بسیار کس اتباع دانش او کردند و اتباع بیشمار برخاستند و بفضل فواضل فضل او
شناختند و از بدعت کفر بشریعت ایمان آمدند و بقبلهٔ خداپرستی اقبال کردند و از
دیوان و اضلال ایشان اعراض نمودند و ذکر او در اقالیم عالم انتشار گرفت و نوبت
آمد که سر سَیَبْلُغُ مُلْکُ أُمَّتِی مَا زُوِیَ لِی مِنْهَا در حق او آشکارا شود دیوان سراسیمه
اشتفران عین اعمال پیش منوچهر گاوپای دیو آمدند که از مردهٔ عفاریت و فجرهٔ
طواغیت ایشان بود و چنانکه بوقت افسون چون ابلیس از لا حول بگریختی و چون مقتبا
در راه آدم بخته مقتدای لشکر انبوه شیاطین و پیشوای جنود ملاعین قافله سالار
کاروان ضلال و سرخیل رهزنان وهم و خیال نقب در خزینهٔ عصمت آدم زدی
خاتم سلیمان بشکستی و طلسم سحر فرعون ببستی دیوان پیش همه بسکونات او فریاد استغاثه

برآوردند که ایمن بودی بر این شد فتنه و سنن راه این کار ما اندازد و شکوه ما از دل
خلایق برگرفت اکرام و رسد این تلمنت و کشف اینگونه نکنیم فردا که او پنج نوبت ارکان شریعت
بزند و چتر دولت او سایه بر اطراف عالم گسترد و آفتاب سلطنتش را از ذروهٔ این کوه برآید
ما را از انقیاد و تبع او چاره نباشد بجنگ گرفتیم که هم بستیزیم از سایه و آفتاب چون بگریزیم
گاوپای چون این فصل بشنید در او تأثیر عجب کرد آتش شیطنت از لهبات غضب براو
افگنان عجلت از دست بداد و گفت از شما زمان میخواهم که چنین کارها اگرچه بر تواتر
نباید به تأنی هم نشاید کرد و اگرچه تأخیر احتمال نکند تقدیم اندیشه و تدبیر در این خوض
نتوان کرد پس سر دیوان را که دستور آن مملکت و دستیار آن روزبهت او بود ندیم خاص
کرد و آغاز مشاورت از دست ملهم بنمود و گفت رای تو در این کار که پیش آمده چه اقتضا
میکند گفت بورای خرم صندل کار از بوده پوشیده نیست که دو چیز بر یکحال پایدار
نماند یکی دولت در طالع و تمنای جان در تن که هردو را غایتی معلوم و امدی معین است
و چنانکه بر وفق مذهب تناسخ روح انفالب که محل او باشد بقالبی دیگر حلول کند دولت
که طالع را ملازم نباید بطالعی دیگر انتقال نپذیرد و هرچه در ایام دولت از نکبات نوایب خلل
نگیرد و قواعد کار او از صدمات خلل حوادث نپذیرد مثلا چون کوهی که عرادهٔ رعد و
تماطر برق و منجنیق صواعق و سنگ گران نکرد و نیرو توان با دانش رخنه نکند و چون
روزگار دولت برآید درختی را ماند که با مداد او سطوات از و بر بود و ذبول و
فتور بدو راه یابد بی منت باد شاخ او بشکند و بکمتر دستی که خواهد از بیخش برآرد

و بیموجب از پای درآید و گردش روزگار غدار همیشه چنین بوده است
فیوم علینا و یوم لنا و یوم نساء و یوم نسر
امروز که ایام در پیمان وکالت اوست و قضا انجاکر رضاء او هر تدبیر که ما اندیشیم بی
تأثیر کار نباید و هر اندیشه که در دفع کار او کنیم خام بماند پس ما را عادت بطبیعت باید
گذاشت و از زمانه مرصد حوادث بود تا آفتاب دولت او بزوال رسد و خداوند عطا
او از بیت السعاده تحویل کند و چتر سایه بر کارها افکند و تلک الأیام نداولها بین الناس
تا اگر مقاومت او قیام نمائیم ظفر یابیم و پیروز آئیم نصرت ما را باشد و نکونسار و نکبت او را
گاوپای دستور دوم را گفت عقل تو چه اندیشد دستور دوم گفت پسندیده عقل تو
ستوده خواست لیکن بهیچ وجه دست از سکالش باز داشتن و بتعطیل و تبوی بود دست
و پای قدرت از ادرار نهادن صواب نیست زیرا که چون او فرحال باشد و فوت از قصد
او تقاعد نماید مدد قوت او کرده باشی و در ضعف خویش افزوده و مرد دانا هرچند
دولت مساعد بیند از کوشش در مقاومت بقدر وسع خویش کم نکند و آنقدر که قوت ١٢ از
خویش یابد در حفظ و ابقاء آن کوشد چون طبیبی که ملالت از استیلاء صحت بیمار عاجز
آید بقاعدهٔ غریزی را بحسن تدابیر و حیل حکمت بر جای بدارد که اگر چنین کند هلاک
لازم آید پس چندانکه در امکان گنجد در هدم مبانی کار او ما را پیش باید گرفت و آنکه
چه مقاومت بر سر خویش کشیده است و مقالید حکم ایشان در آستین گرفته
و خراجی فی الخلائق برخوانده ما را بمیدان مجاهدت بیرون باید شد و از مراکز نیز

کرجواب خصم بزبان تیغ توان دادن نه بسپر سلامت جوی کرد ریش حجت کشی

وحب الجبان النفس اورده التقی　　وحب الشجاع الحرب اورده الحربا

کارپایه رشید بدستوری سخن آورد که مفتشان رای تو در امضا اندیشه آیشان چیست دستور

جواب داد که انچه ایشان انداختند در خاطر تو جای کرفت که از پیش چه از پیکان چنان است که

هر انچه بشنوی و طبیعت او را موافق و ملایم اید زود بقبول آن مسترسل شوی سیما سخن که

نظمی نکو و عبارتی مهذب و لفظی مستعذب دارد سیل النفس در قالب آن زود اوفتد

و کفته اند چنانکه با آهن فولاد آهنها دیگر بشکافند بالفاظ عذب شیرین سلب و سلاح عادات کرم

شکنند چنانچه شعر ها دلاویز و نکتها الطف امیز که با جهل و تراشیده و صید لانزاد لبو و لیثما

کریم و ملوک لانزاد ذلول و سفیهان ابتیر کرداند اما راه من آنست که اکر خود مبتشرشوی خویش

رهنمایی ام کرد بی صلاح بناشد چه وخامت آن زود بحال خود کرده و این انداخت از حزم و

بیش بینی دور است از انکه اکر او را ایستیب واضع و الزام خاضع و علتی ظاهر و حجتی باهر اثبات

بو دارند دیگر بکر حیله او بنشیند و دیگر بر اقامت مقام او کردانند و این فتنه را قیام

ساعت قائم بماند و کار از مقام تدارک بیرون رود چه عامه خلق ضعفا الطبع دوست

دارند و اقوی باراد شمن آما که بی صلاح و اندیشه مرجح آنست که بوستی شیطان و هنداسه

مهرداری اساس بنیاد و شی در سینه او افکنی و او را بنقش زخارف در ابتدا ع غرور

کرداند و دیوار نکین نگارخانه شهوات و لذات را در چشم او جلوه دهی و خط اتابکین

حرص از نشاط اسار امل چنان در کام او چکانی که اژدها اجل را از بهر کام خویش کشاده فکند

بپیند و من یکن الشیطان له قرینا فساء قرینا بر ناصبر حال او در تو هیچ بازکفای خلق او ار الکهف

و رای و عفاف جوف بدینا طلبی مشغول بپیند چنین تو باظهار معایب و اختلال مثالب او زبان

کشاف تو انصدی کنند و از او بکردند و بازار دعوی کاسد شود

کارپایه را این فصل از غرض دور مود و صواب بود بکفت پس کفت نیکو راهی زدی و راستی راه

نمودی　　اذا اخوتی حولی و انت امامنا　　کفی لمطایانا بلقیاک هادیا

اکنون راه ما آنست که در مجمع عام بنشینیم و با او اسرار علوم و حقایق اشیا سخن رانیم تا

او در سوال و جواب عاجز وماند و عورت جهل او بر خلق کشف کنیم انکه خون او بریزیم که اکر

کشتن او بر تمهید این مقدمات که تو میکویی موقوف داریم جز تضییع روزکار نتیجه ندهد

پس رشید بدستوری معنو او در که خاطر تو در اعمال این اندیشه چه میبیند دستوری کفت چون

کار بین الطرفین القبض افتد حکم در آن قضیه بر یکجانب کردن و از یکسو اندیشه بنهادن

عقل نیست عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم باخطا

کی و به صورت صواب در نظر آید و بسیار و بسا که خیال در لباس راستی بخاید چنانک

که پسر احول میزبان را افتاد کاو یک و سبد چکونه بود ان

داستان کبر احول با مهمان

دستوری کفت شنیدم که وقتی مردی جوان مرد پیشه مهمان پذیر عنان کبر که بر بود از غریب

هم احسان اکر منعم داشتی و همه خصال شریفه در طبع او خاص بود الا انعام که عام فرموده[2]

خرج او از کیسه کسب خویش بود نه از دخل مظلومان چنانکه اهل روزکار راست چه

[2] اوصاف حمیده ذات او بر الاکثر بود مکرم

از مطبخ ان انکه بیاید که از دخر بر صد مسلمان نشند و نان بخوان خود خویش انکه

هند که بیان او بر خانه صد بینوا بندند متبی تمک بدیکشان انکه رسد که خرد ابرو حرام

در روی شان افتاد دو چوب هیمه برافروختن ایشان وقتی در انداز ندکرد و دست چه بستی پهلو

عاجزان مالند کرام حالم اسم کرم و افاضت خاص در ضیافت از او موضعی انکو که سفله

وقت نزول مهمان در ابرو دار ند او در نقش کاسه و نکار خوانچه داشتی و آذر که کر خیال نه بنکا

ملاقات و اردان در پیشانی آرند او در کیاد داشتی

ویکاد عند الجدب یجعل نفسه　　حب لقدره حطبا علی النیران

وقتی دوستی عزیز بخانه او نزول کرد با نواع کرم و نیز ل داشت فلهم پیش آورد و آنچه

مقتضا حال بود از تعهد و تلطف و تقدیم نمود چون از تناول طعام بپرداختند میزبان بر سبیل

اعتذار از تقدیر شراب حکایت کرد و کفت شک نیست که این زنکار خوردی و عشرت اصبوحی

شراب نشید و حیات خاطر حریفان را چون مجلس انس و سماع نر

ادرها و هی اکدر ان فانها　　تحوط الماء ان علیهم و الحزن

ولست احب السکر الا لانه　　یجدد من کیدها لا حزانی و المحن

با اینهمه از انچه در این شبها با دوستان صرف کرده ام یک شیشه ظرف باقیست اکر غنیمتی هست

تا یکساعت عنا و لذات توجیه روزکار کنیم مهما کنت الجوع بالموجود غایة الجود حکم توایت

میزبان پسر را فرمود برو و انشیشه که در فلان طاق نهاده است بیار پسر بیچاره احول چشم و خیال

عقل مبتلا بود چون چشمش بر شیشه آمد از عکس آن در آینه کش دو شیشه نمود بنزد

پدر شد آمد که شیشه دو است کدام بیارم پدر دانست که حال چیست اما از رفت شرم مهمان عرق

بر پیشانی او رود که مکر او را در خیال آید که بد بکری صفت کرده است و بزرکتر را هنوز

او را منسوب دارد هیچ چاره ندانست جز انکه پسر را کفت از دو کانه یکی بشکن و دیکر بیار پسر

بحکم اشارت پدر سنکی بر شیشه زد و بشکست چون دیکری بیافت خایب و خاسر باز آمد و حکایت

حال باز کفت مهمان را معلوم شد که آن خلل در بصر پسر بود نه در نظر پدر

این افسانه از بهر آن کفتم تا بدانی که حاسه بصر با آنکه در ادراک اعیان اشیا اسلم ترین حواس است

از مواقع غلط ایمن نیست حاسه بصیرت که از حواس باطن در پس حجابهاء اوهام و خیالات منکر

از موارد صواب و خطا چکونه خالی تواند بود بیاید که بصر اندیشه را فرد در اینکار نکه کنی و

بتامل و تثبت قدم در راه این غرض نهی که اقوی بگار احل و علا با انکه از جملی جواهر جسمانی جوهر

ادمی را مطهر تر افریده است و جوهر داناتی و بینش بخشی و هوشمندی ایشان ابشر داده و بر هر یکی

ستاره از ستارکان علوی و سفلی نکهبان احوال کرده نا هم چنانکه در ایکان طفل را پرورند او را

حضانت و بجنب صیانت و سپر و صید و هر یکی را فرشته از عالم قدس ملکوت اموزکار کردانید و

لوح تعلیم و تفهیم در پیش او نهاده چنانکه در صفت جبرئیل موجودات صلعم میاید علمه شدید

القوی ذو مرة فاستوی لکن چون از انچه هوا و رهبری فرابند ابر ماد بوار شود و مستحق و مضیق

ماکردد نه بر ماکی سر رشته کوهر از دو در نبوره مظلم و جهل مرکب داریم اکر زمام دل بدست هوا

دهیم و دست از تفکر و تامل باز داریم چه حال باشد و با آدمی که اینمعنی آن داریم و چنین

خصال متصف است چکونه بر آییم اخو الظلماء اعشی باللیل میترسم که از این بهانه و بد

جفت شغال این صادقند چنانکه مرد مهمان با خانه خدای گفت کاو پای پرسید چگونه بود آن

داستان مهمان با خانه خدای

دستور گفت شنیدم که بود شبی از شبهای زمستان که مزاج هوا افسرده بود و مفاصل زمین
فراهم افسرده سیلان دمع از مدامع منقطع و سبل از اطراف عیون بر طبقات زجاج افتاده و
جلد زمین بمسامیر جلید در هم دوخته آب جامد چون دست ممسکان از افاضت خیر بسته و هوای
بارد از دم سفلگان نفع گشوده

دُرَرٌ طلبن الماء فخالفهما | بخار حر النار والمفؤد
واذا رمیت بفضل کاسک فی الهوا | عادت الیک من العقیق عقودا

در چنین حالتی دوستی بخانه او نزول کرد بحکم رسم کرام بدانچه ضیافت بجای آورد
و ما حضری که بود پیش نهاد بکار بردند و آتشی خوش برافروختند و از لطف محاورت
و مفاکهت فواکه روحانی با یکدیگر بهم آمیختند و صفای طبع در ریعان طیب الشتاء
هر ساعت این ابیات میخواند | بصرفه در تنور کن از زر صفرا | کو شعلها بصرفه و عود در افکنید
پس بحکم مباسطت و مخالطت که در سابق رفته بود مهمان را بر آن داشت که بانو هر سحر
نشسته بودند که بانو را در محاذات موضع شکافی از سرای پدید آمده بود بر آن
آهسته و مهلت صبر تا بر اندام او بنهد کرا انتباهی یابد مهمان امید داشت هر وقت در اثنا
حکایت بهانه اشارت تلطفی میکرد که تنها بخفتن کنم الا یا اخی فاسمع باجابة و شوی
از این نکته غافل بماند سر چوب بر موضع آمد زن در کرده بد و بادی از مخرج رها کرد مخجل

حاصل آید و ندامت بدان حرکت سودی ندارد
این افسانه از بهر آن گفتم تا چاره این کار هم از یکطرف بند نپیچی و حکم اندیشه بر یکطرف
مقصور نگردانی کاو پای گفت شنیدم آنچه گفتی و در نصاب حق قرار گرفت لکن بمهارت هنر
و قرابت دانش و پایه خرد و حصانت رای بر خصم چیره توان یافت چنانکه موش بر
مار یافت دستور گفت چگونه بود آن

داستان موش و مار

کاو پای گفت شنیدم که وقتی موشی در وثاق توانگری خانه کرده بود و از انجا راهی در انبار
و راهی بباغ کرده و تنها بفراغ دل و نشاط طبع زندگانی میکرد و بسعة الحال جمع مثمر قنات
روزگاری بسر میبرد

اگر بسلامت نصرتی و نانی دارد | وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی | گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

و آنکه بپناه حصین امن اکتفا نمود و نشستن بر چهار بالش تن پرستی میسر دارد
و بر سر آن فضا طمع چون سزاوار پنجه هیچ نباشد

اذا القوت یاتی لک والصحة والامن | فاصبحت اخا حزن فلا فارقک الحزن

وقتی ماری اژدها پیکر با صورتی سخت منکر از صحرا بشورستان البته شور و حکم تافته
بطلب آبشخور در آن باغ آمد و از انجا بر خانه موش گذر کرد چشمش بر آن بجای آمد
دری چنان در بوستان سرای گشاده که در امن و نزهت از روضه ارم و عرصه حرم
نشان داشت با خود گفت | روزی که مرکز خط طبع سوی تست | از بهر تست اید و بر شکر او افتاد

مار آن کنج خانه یافت عاقبت در سر کنج مراد نشست سر بر پای سلامت نهاده و حلقه وار
خود را بر سر کنج بست و هر که را پای بکنج سلامت فرو رود حلقه ابد در زند اما طالبان دنیا
حلقه در فنا عزایم تحمل مار میبینند که هر کس دست جنبانید آن حلقه بیشتر لاجرم از سر تخت
سرای اقبال و دولت چون حلقه بر در ماند | کس که غرض تست یافت هیچ نیافت | کس که در نقش نیافت هیچ ندید
مار پای از سر طلب باز کرد و باز افتاد | آمن من ظبی الحرم آلف من حمامة مکة | موش غایب
امد از در بنگاه کرد مار را در خانه خود دید چند دود سیاه پیچید و جهان بر چشمش تاریک شد
و آه دودآسا از سینه بر آورد و نگرفت و گفت یارب دود دل کدام خصم در من رسید که خانمان
مرا چنین سیاه کرد مگر این سیاه همانست که من در خیانت با خلق خدا کرده ام یا دود آتشی است
که در دل همسایگان افروختم | ولا یرد باسنا عن القوم المجرمین | القصه موش با دل خسته
و دیده طافح از بار غبن شکسته پیش مادر آمد و از درد جوع و اضطرار و سبب یافتن مار بر خانه
و اسباب او حکایت کرد و از مادر در راستی شاد طریق دفع و تغلب مار و هبا المغتنم نمود مادر گفت
کن کالضب یعرف فكره و یکن جحره و لا تکن کالجراد یاکل ما یجد و یلقی ما یجده | مکر بر ملک قنات
نیابت طلبی که دست تصرف دیگران در آن نه و اندوخته دیگران باز نگیری و مسکنی دیگر گیر و با
مسکن خویش ببان که ترا زور بازوی مار نباشد و کمان کین او نتوانی کشید و اگر چه ترا
سر نیزه بر دندان تیز مغرور شوی همه دندان مار را از تلخی کم باشی از دندان او سلب
دندان آید و شیر شرزه را الزهر او زهره بود | صد کاسه انگبین بیکفلوس بود | زانچش که عرصه بر دو زبان
و اگر چه از موطن مالوف خویش و از مرکز استقرار با اضطرار مهاجرت کردن و تمتع دیگران از ساخت

و پرداخت خود دیدن مجاهدتی عظیم باشد و مکابدتی الیم و ادو و ثم که شن بنکاه
خویش و ازعاج و اخراج ایشان از آن تحکاه و ماوا عاصلی بر این معز باید ان اقتلوا انفسکم او
اخرجوا من دیارکم اما مردانست که چون ضرورتی پیش آید محل عزیمت بر غواربه اغتراب بندد و چون
قرص مشارق و مغارب بپیماید و چون خورشید قدم بر مناکب کواکب نهاده میرود

لو کان فی شرف المأوی بلوغ علا | لم یبرح الشمس یوما دارة الحمل
ان العلا حدثتنی و هی صادقة | فیما تحدث ان العز فی النقل

تا آنگاه که مغربی وار امکانی دیگر پیدا کند و مهیا گرداند و حق تدارک ما فات اهمال کرده باشد از
گردش روزگار بتواند ساند موش گفت ای مفضل اگرچه سیع گفتی اما مصبوری نمیکند چه
حمیت نفس و ابیت طبع رخصت آن نمیدهد که با هر نا سازنده در سازم که بر دانم که در وطن مکانی
جو در جان ناتوان دست بلا بنکیرند و نایبی بود که حشر امکان دارند از مناصات و مصطلات
خصم عنان بپیچد و سلاح هنر در پای کسل نریزد

لا ترک کالحادث الی غایة | حتی اذا قاد بها قاما

مادر گفت اگر تو مقاومت این خصم بمظاهرت موشان و معاونت ایشان خواهی کرد هرگز به
ادراک مقصود نرسی چه از شعاع ماهتاب که در روزن افتد بر بام آسمان نتوان شد و بدستگ
کران لعاب عنکبوت کرد نوا با خانه بتنیده باشد نرطاب نتوان کرد | الم تر ان الاغلال و الاصطلام
تو انکار نیابد و تو با اینکار بر نیایی موش گفت بچشم احتقار در من نگر مکن | ابا کم و
حمیت اندر نهاد فرابخار را بدست باغبان خواهم کرد که بتشعبیه حیله او را بر کشتن مار

نخواهیم کرد مادر گفت اگر چنین دستیاری داری و چنین دستبردی میتوانی نمود «اصبت فالزم»
موش برفت و در روزی چند ملازم کار می‌بود و مترقب و مترصد نشست تا خویشتن بکمین نیرنگ و مکر
بر خصم چگونه گشاید و خواب بد بر حزم او چگونه افکند تا روزی شاهد کرد که مار از سوراخ
در باغ آمد و در برگهای که هر وقت آفتاب تابان گرم شدی پشت بر آفتاب کردی و بخفت از آن بیخبر گذشته
چند که بیمن از جهت موش موافق خواهد آمد و چه پا گوشه عناصر بر عقب او خواهد افتاد
تا بادنگاوران غالب دست بباشند که با فرودستان مظلوم بخانه کبر بازه کردن نامبارک است
و هم ساعت اتفاقا باغبان از این بالین راحت جای خود خفته یافت و بجنب او باید ادرید موش
سر باغبان جست از خواب بیدار کرد و خود پنهان شد تا چند کرت این شکل بکرد
آتش غضب در نهاد باغبان چون دود از جای برخاست جهت انتقام کردن سرگرانی در پهلوی نهاد
و وقت حرکت موش نگاه داشت موش بعادت گذشته بر شکم او و شیر کرد باغبان از جای بجست
و از غیظ آن خیال زمام سکون از دست برفت عصا که در دست داشت در دنبال موش می دوید
تیر و لعه آهسته که می رفت تا بنزدیک مار رسید هما بخانه بود از خیز برفت باغبان بر مار خفته
نظر یافت سرش بکوفت
این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که چون استبداد ضعفا از پیش بردن کارها قاصر آید استمداد
از قوت عقل و رزانت رای و صدق نیت و مساعدت توفیق کنند تا بغرض حصول پیوندد
و فی المثل العجلة لا البلدة دستور گفت نفس این فصل جهد بلیغ است آنکه باز کنم چو
که در بهار سنگ کاری دو نکاکات شعر تعاوض اسرار آن دستی موسم اظهار آن شد

هرچند دیگری آن کار داند و کمال و نقصان آن شناسد لکن چون پیشه ندارد هنگام مجادله
مقابله هرچیز که صاحب پیشه را باشد در ماند قال الشافعی ما ناظرت ذا فنون الا وقد غلبته
وما ناظرنی ذو فن الا وقد غلبنی اما مرد که پیشه او علم و حکمت پیشه باشد و بیان سخن حرفت
او نشد و او بر جلیل و دقیق و جلی و خفی علوم واقف و نیز در همه مواقف متوقف و متوقف
اگر شمار اتفاق مناظره باشد و غور علم او و وضوح و جمل آن پیدا آید و ترجیح فضیلت او
موجب نجح و سبب رونق کار او در کمال انتصاب اعلی نشیند و نصیب با خذلان و خسار باشد
و داستان بوزرجمهر با خسرو همچنین افتاد گاوپای پرسید چگونه بود آن

داستان بوزرجمهر با خسرو

دستور گفت شنیدم که بوزرجمهر هر بامداد بخدمت خسرو شتافتی و او را گفتی شب بخیر باشد
تا ما مروا باشی خسرو بحکم آنکه بمعاشرت و مسامرت در سماع اغانی و اجتماع غوانی شب
گذاشته بود و با ماه پیکران تا مطلع آفتاب بر ناز بالش تنعم سر نهاده از بوزرجمهر سبب
انکار آن ماثور منغص گشتی و سر زنش داشتی بلطف خسرو چاکران را بفرمود تا بوقت
صبح که دیده جهان از ساهیه ظلمات و سپیده نور بیم کشوده شود که بوزرجمهر بوقت خدمت
متنکر وار بر او زنند و جامه او بستانند چاکران بحکم فرمان
برفتند و آن بازی در پرده شب تاریک با بوزرجمهر نمودند او باز گشت و جامه دیگر بپوشید
داد چون بحضرت آمد بر خلاف اوقات گذشته بیگاه تر رسیده بود خسرو پرسید که امروز
موجب دیر آمدن چیست گفت صبا آمدم دزدان بر من افتادند جامه‌ام ببردند تا بدین جامه

دیگر مشغول شدم خسرو گفت نه هر روز نصیحت تو این بود که شب خیر باشد تا ما مروا باشی پس این
آفت بتو از شب خیر رسید بوزرجمهر بر ارتجال جواب داد که شب خیر دزدان بودند که پیش از من بر
خاستند تا کام ایشان روا شد خسرو را آن بداهت گفتار و حضور جواب او بغایت ملایم گشت
این افسانه از بهر آن گفتم که خسرو اگرچه دانا بود چون سخن پرداز بوزرجمهر بود لاجرم نفس ندانست
از او مغلوب آید مبادا که قضیه حال تو معکوس شود و رونق کار اندیشه تو مغلوب گردد
و رب حیلة کانت علی صاحبها و بیلة گاوپای از این سخن در خشم شد چنان پنداشت که
آن همه از استعظام دانش دیو و استصغار جانب او میگوید پس دستور را گفت تو را چه افتاد
از آن رای تو یکدام چیز است و در این ابواب آنچه طریق صواب مینماید بگوی دستور
گفت امروز روز دولت دیو است و کار فرمان پذیر او و چرخ پیروزه گر نگین خاتم
او ست بر زبان اعتراض ما نهاده است و فی الانقراض کار هر که قدم در نشیب فراپیش نهد
و پیکار او را منتج شود هر آینه مغلوب و منکوب آید

لا تنزع فی الاعداء حتی تنتغی — سیر الاعادی فی سر کالاوتر

گاوپای گفت با آنکه او دستبرد دیو در جدال و قتال ما را مکابره بر خاست و وقع هراس و بأس
در دلهای شما نشست و قذف فی قلوبهم الرعب لکن کار دولت با آب جوی ماند که اگر
صد سال بر یک مجری رود تا اگر کام سرود نکردانند رحمی بجانب دیگر نهند و من اجزای
در پیش نهم و مجری این آب دولت او بگردانم و در جوی مراد خویش برانم دستور این قضا
چشید و گفت
ای تیره شده آب جوی تو ز تو — و ز خوی تو برگ‌خورده روی تو ز تو

عشق تو بمانده از عشق داوت — روی تو زدیگران و خوی تو ز تو

پس فرمان استفادام بدیت او تسلیم کردم بنگر اینکه اگر بر اینکه گفتم چیزی بیفزایم و در تقریر آن
مبالغتی بیش از این نمایم لاشک بتهمتی منسوب شوم و بوصمت خیانت موسوم گردم
گاوپای داد ای بران فراگرفت که هزار دیو دانا که هزاران دام مکر در پده و دبستر دنیا
زاهدان را بی آنکه طاعت در تار انکار بر صوان بستر و بیه عابدان را انگیز زاویه قناعت
در شهرها بحرص و طمع ابر سلاسل و سواس کرد اینده بگوید و مجادله را پیشتر
که اینهمه راحت کرد و جوار انکوه رفت که صومعه دیو برانجا بود و یکی را که بجربت و
بالا معروف دانست برسم رسالت بدیو فرستاد که پیغام او بگوید و مقدم دیوان جهان آمد
سمع از خرشنگان استماع میکنم فاتبعه شهاب در شان خرابه ایست و اضلال الالهان نصیب کا
من استدعو وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم در حق کاشتگان من نوع کرده
تو آمده و عرصه دانش بکام فراخ میپیمائی و جهان را از اسغبه
زرق و دستان فریب خویش بگیری و میخواهی که چهره آراسته دولت و طره طراز مملکت ما
مشوه و مشوش گردانی اکنون فرا آمده ام تا با تو ملاقات نمایم و در محضر سروران و مجمع
هنرپروران عالم از علمای مذهبین و فقها تقلین میان ما مناظره رود تا اندازه سخندانی
از من و تو پیدا آید دیو این فصل یاد گرفت و برفت چون بحضرت دیو رسید شکوه
مهابت او دیو را چنان فرو گرفت که مجال دم زدن نیافت کاغاه بهنبه اواخذ
سکته دیو از او پرسید که تو کدام دیوی و چکاره‌ای گفت از دیوان گاوپای کی

بپایان اینکوه بالشکر انبوه از مردهٔ عفاریت شیطان و عبدهٔ طواغیت طغیان فرو آمده است
و پیغام چند بزبان من فرستاده اگر ایشانرا شربه ادکم دبیر اجازت دهد او نیز هرچه شنیده
بود باز گفت دبیر گفت بدین عزم که دیو کاوپای آمد و پای در بیرون طرح خط نهاد خرد در
خلاف هرکه بود در مضراب صبر اند و بخشید ارادتهای ارادت برمیخواند مگر ارادت
ان آن از الخبث شما از پیش زمین خواسته و طهارت هامن اخرم مان از لوث وجود شما نفیج
کرده و زمان افساد شیاطین در عالم کون و فساد بر او برده اکنون چو چنین خواهد گوی
باش و مناظره و مناظره را آماده اگرچه بهره من از عالم لدنیت علی زیادت نیامده و از بهر ضبط
معرفت نامتناهی بر اسخ قدمان نبوت و ولایت بغیر از خطره چند هیضان نکرده و ما اوتیتم
من العلم الا قلیلا اما آن علم آنقدر هست باز ندانم که از سؤال و جواب او در مانم و از کم زانو
دعوی مهر باز نجنبم از تنگ ضباقانا جلد فرستاده باز آمد و جواب باز داد در کاوپای رسید که
هان چگونه رآفق دبیر را و بر ظاهر و باطنش چه دیدی گفت آن برنیا بدا احوال و استدلال آن
کم کند او با الیه خلیفه رحمن و هیبتی هر هیبت و سمی هر اطافت با فهم کلمات در
در عبارت نوم میراند و مرادت حق را بوقت تحریر در ظرف تقریر با تمکین لطف جاشنی میدهد

ثمانیة من الحلم والعلم اما — بانیه حرف کفاد بان عفاد

کاوپای از حکایت او سخت بترسید و الذت سخت کرا انبیه امارات پر هرکات و علامت شرهیت
ورثه و دین پرده شاید بود و از عادت متجردان و متعبدان میخواید همانا ریاضت نفس طبیعت
داده است که در سخن گفتن خود تا زبانه می‌زند و در جهاد اکبر با نفس کافر شمشیر زده است

از پیکان ما سپر عنا فکند اما چگونه چون شروع رفت ملازم شدیم و ناچار قدم در پیش باید نهاد
تا از من و او کدام که کرد و حاصل **مناظره کاوپای با دبیر** تا خود که پندد زبان کراوار سود
دو دیو دیگر که سلاله صبح خام از شجره ظلام بدرآمد و کلاه ارشام از بنا گوش صبح بام بازافتاد
کاوپای با خیل شیاطین بجوالی آن موضع فرود آمد و جماهیر خلق دیو و پری و آدمی در مجمع جمع
شدند و بجوانب عهود بدان اجماع کردند که اگر دبیر در این مناظره از عهده سؤالات کاوپای
بیرون آید و جواب او بتواند گفت دیوان معموره عالم باز گذارند و مساکن و اماکن در غابات
زمین سازند و عقارات و مغاکها مستوطن شوند و از مواصلت و مخالطت با آدمیان دوری شنید
واکر از دیو مجموع مرجوع آید او را هلاک کنند و اینرا بیشتر ساند و مسائل الغاز نهادند

دیو گفت جهان بر چند قسم است و کره کار جهان چند است دبیر گفت جهان بر سه قسم است
یکی مفرد از عناصر و مرکبات که از اجزا او حاصل آید و این از حرکت نیاساید و بر بحالت نباید
و تغییر و تبدل حالات لازم آنست دوم اجزا علوی سماوی که بعضی از آن دائما بر جهه
منزل باشد چنانکه ثوابت و سیارات که بصعود و هبوط و شرف و وبال و رجوع و استقامت
اوج و حضیض و احتراق و انصراف و اجتماع و استقبال الی غیر ذلک من عوارض الحالات موصوف
و بسطو و سرعت و تأثیر سعادت و نحوست متصف و بوجود تام حرکات که حرکات احد در دایرهٔ فلک البروج
و حید دیگر دوایر افلاک که محاط آنند مرکوزند کوئی نگینها در نگارند بوم حلقه بوم زه
نشانده و فلک اعظم محیط و مثبت جمله فلکها با طبیعت که بدان مجبول است از جنبندهٔ فاطر
السموات و الارض میگردد و همه را بحرکت قسر در چاو خود بدین میکند و دیگران در حرکت

خویش ثابت و ساکن سیم عالم عقول و نفوس افلاک که جواهر ایشان از این بسائط و ترکیب
منزه باشد و از آفت سکون و حرکت عرضی و از نقص حدثان و تغیر زمان و مکان بری لباس
فطرت بر جسم قدس و طهارت پوشند و پیشگاه بارگاه علیین باشند فالمقسمات امرا تو عدون
لصادق و کرده کار یکی است که مبدع کاینات و ذات او منزه از آنکه او را در ابداع و ایجاد
موجودات شریک بکار آید تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا
دیو گفت از پیش مردم از چه بیست و نام مردمی بر چه نست و جای مردم چند است و باز گشت ایشان بکجا
و جای که کدام و فوت آنجا دبیر گفت از پیش مردم از عناصر چهار و هشت مزاج مفرد و مرکب
علی سبیل الاعتدال حاصل شود و نام مردمی بر آن قوه ممیزه اطلاق کنند که بدان بداند و صحیح از
فاسد و حق از باطل و زیبا از زشت و خیر از شر بشناسد و معانی که در ذهن تصور کند بواسطه
تقاطع حروف و تواصل الفاظ بیرون دهد و آنرا نیز جوهر دیگر که آنرا نفس ناطقه خوانند
و جان مردم سه حقیقت است یکی عضو از اعضاء بدن قائم یکی روح طبیعی که از جگر منبعث
شود و نما او بمدد باشد که از قوت غاذیه پیوند او کرده دوم روح حیوانی که منشأ او در دل
و مبدا حس و حرکت بدو از اینجا باشد و قوت او از جنبش اخلاط و بیرات مستفاد است
سیم روح نفسانی که محل او دماغ است و تفکر و تدبر از اینجا خیزد هرچگاه قوت نامیه در روح
طبیعی طلب غذا کند قوه ممیزه در روح نفسانی سعادت دو جهانی جوید و از اسباب شقاوت
اجتناب نماید و استمداد او از قوای اجرام علوی و هیاکل قدسی بود و خلقت کمال او ابتدا کند
ضد او متخیر اکثرا و ما یذکر الا اولوا الالباب و اما بازگشت بعالم غیب بود که مقام ثواب

دعقاب است و اشارت بجا بلا مکان نرسد
دیو گفت نهاد عناصر چهارگانه بر چه نسق کرده اند دبیر گفت از اینها هرچه بطبع گران
تر است زیر آمد و هرچه سبکتر بالا تا زمین که بارد یابس است مشمول آب آمد و آب شامل آن
و آب که بارد رطب است و تقیلتر از هوا مشمول هوا آمد و هوا شامل او و هوا که حار رطب
و تقیلتر از آتش مشمول آتش آمد و آتش شامل او و آتش که حار یابس است مرکز و مقر او بالا
هر سه و سطح باطن فلک قمر مماس او و اگرچه در اصل آفرینش و مبدء تکوین هر یک بسائط
خویش از دیگری مفرد افتاد لکن از بهر مناظم کار عالم و مجاری احوال عالمیان بر وفق حکمت ازل
هر چهار را با یکدیگر اختلاط و امتزاج داده اند تا هرچه از یکی بکاهد در دیگری بیفزاید و بتغییر
مزاج از حقیقتی بحقیقتی و از ماهیتی بماهیتی انتقال پذیرد چنانکه آفتاب است که از رطوبت
عارضه را اجزای زمین بواسطه حرارت شعاع آفتاب بخار شود و چون از این آنها الطبقه بود در مرکز
آب خالی فرا نگیرد و رحتی بتصاعد هوا بنده و بالا رود و بقدر امتزاج از آتش تقیلتر است در
میانه باشد چون رطوبتش بغایت رسد تحلیل پذیرد باران شود و چون حرارت بکمال انجا
آتش گردد بامر الله و لطف صنعه
دیو گفت چیست از همه چیزها بتو نزدیکتر و از همه چیزها از تو دورتر و چیست که نتوان
باز آورد و چیست که نتوان آموخت و آنچه که نتوان آموخت دبیر گفت آنچه از همه چیزها [حاشیه: و نتوان باز داشت]
بتو نزدیکتر است اجل است که چون قادر رحمت بر تو نهاده و چون مستقبل دو اسبر تو شبی
صبح و ادهم شام پیشانیم و بر دم و نادر نگری بهم رسیده باشیم

بذاکر گوهر ذا الجنبتین   بملاطفت ساز الهمم

و آنچه از همه چیزها از من دور تر است روزی نا مقدر است که کسب آن مقدور بشر نیست و آنچه نتوان
باز آورد ایام شباب و زمان جوانی که زمان نشاط و امانی است چون دست طالب زمام کار گشت
اعاده آن ممکن نگردد و آنچه نتوان باز داشت دولت سپری شده همچون سفینه شکسته
که آب از هر جانب در آید میل بسوی کنار نکند و اصلاح ملاح هیچ سود نکند و چون
برگ درخت که وقت ریختن آید هر چند باغبان جهان بکراهت صد هزار رشته جان بر شاخ نتوان
داشت و آنچه نتوان آموخت زیرکی اگر در گوهر سرشته باشد و از خزانه یؤتی الحکمة من یشاء عطا
داده در مکتب تعلیم بتحصیل آن نرسد و آنچه نتوان آموخت کمال کنه او و حقیقت ذات او
که در احاطت علم هیچکس صورت پذیر نیست و دانا ترین خلق و آگاه ترین بشر صلعم بهنگام عجز از
وصف ادراک جلال او این میگوید لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

چون مجادلت و محاورت ایشان اینجا رسید شب در آمد و حاضران انجمن چون انجم بنات النعش
پراکنده و عقود ثریا چون در دانه جوزا [illegible] منتظر کشند کما پا
عنان معارضت باز نداشت و مجلس [illegible] شناخت پس انوشیروان که مجادلان خدمت و مشاوران خلوت
او بودند همه شب در تحیر لجاج خویش غوطه ندامت و غصه [illegible] مخمور کنند و در حق او
از منزلت دیگر بفنون دانش پیش جوهر خلق روشن شود و روی او سیاه کردد
چون روز دیگر کرشنی اطلس آسمان را از زرکشیده آفتاب پیراسته [illegible] دیگر
آغاز نهاد و پیش دانا دیگر آمد و طوایف خلایق مجتمع شدند و باستماع نشستند

دیو گفت دو سوی دنیا از بهر چه آفریده اند و حرص و آز بر مردم چرا غالب است دینی
گفت از بهر آبادانی جهان است که اگر آن نبودی و دیده بصیرت بحجاب آن از دیدن عواقب
کارها مکفوف نداشتندی از جهانیان کس غم فردا نخوردی و هیچ آفریده برای میوه که مدت
حال بامید دریافت طعم آن خوشدل هر کس نهالی بزمین فرو نبردی و برای قوتی که در مستقبل
حال مدد بقای خویش از آن داند تخمی نیفشاندی سلک نظام عالم گسسته شدی بلکه هیچ از این
نقشهای بدیع در کارخانه ابداع رخ ننمودی و نام وجود مکونات در هم نیفتادی

دیو گفت گوهر فرشتگان و آدمیان و دیوان از چیست دینی گفت گوهر فرشتگان
عقل پاک است که بشهوت آن هیچ آشنائی نیست و گوهر دیوان آز و خشم که [illegible]
نیابد و گوهر آدمیان از این هر دو مرکب که هرگاه که گوهر عقل در او جنبش آید ذات او
ملکیت مکتسب شود و در افعال خود قابل تلقین رحمانی شود و هرگاه که گوهر آز و خشم در او
گیرد بصفت دیوان بیرون آید و در عالم امر و نهی بالقاء شیطانی گراید

دیو گفت فایده خرد چیست دینی گفت آنکه چون زاد [illegible] زمام ناقه طلب را بجاده
راستی کشد و چون [illegible] انیس اند و [illegible] و جلیس حق که دانشی او باشد و چون در
مصادمات قایم پای بلغزد دستگیری او کرد و چون روزگار نوایب روی افکند
سرمایه توانگری از کیمیای سعادت قناعت او بخشد و چون [illegible] در گفتن حفظ او آن
باشد جان را از خطا و خطل و دل را از نسیان و زلل او مصون دارد

همه دهنده او همه ستاننده   هم پذیرنده هم رساننده   متوسط میان صورت و حس

شده زین و زبان زیر گوش   مرد چون سوی او پناه کنند   مرد سوی العلم ماه کنند
پادشاهی شود ز سایه او   آفتابی شود ز سایه او

دیو گفت خردمند میان مردم کیست دینی گفت آنکه چون ستم کشد مقام احتمال بشناسد و
تواضع با فرودستان از کرم داند عفو بوقت قدرت واجب شناسد و چون احسان بیند باندازه
آن سپاس دارد و چون اساءتی یابد بر آن مصابرت [illegible] فرماید و اگر او را بستایند در [illegible]
افزاید و اگر او را نکوهند از مقام بردباری بیرون نباشد در خاموشی او مهر سلامت باب [illegible]
او فتح الباب منفعت بیند نگهبان مردم باشد شمع وار بنور خود چشمها را روشنائی دهد و چون
بکنار نشیند چراغش طلب [illegible] از بهر صلاح خود فساد دیگری نخواهد [illegible]
نکوید در تحصیل نا آمده سخن نکوشد در ادراک [illegible] بر فوت شده تیمار [illegible]
اندوه هرگز نکردد و [illegible] آن شادی نیفزاید لکیلا تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتاکم

دیو گفت کدام چیز است که موجود نیست و کدام موجود است که سبب وجود او ناممکن دینی
گفت آنچه موجود است و موجود نیست هر چیز فرد [illegible] از مفردات طبایع و مرکبات
اجسام که حقایق آن پیوسته بر جا است و جزئیات آن در تلاشی و تحلل ظاهر [illegible] که از آن
بعالم عدم باز رود دیگری قایم مقام او در وجود آید و آنچه موجود است و سبب وجود او ناممکن
عالم الوهیت است و ذات پاک واجب الوجود که هیچ چیز را بر او تقدیم ممکن نیست و فنا و زوال
را بجناب او راه نیست

دیو گفت کدام جزو است که بر کل محیط شود و کدام جزو است که ابتدای کل است و از او

شریفتر و کدام چیز است که از یک روی هزل است و از یک روی جد دینی گفت آن جزو که بر کل محیط
است آن عقل است که منزل او جرم دماغ است و چون از قوای نفسانی طور طفولیت بیرون
شود و ببلوغ حال رسد بر کل از روی ادراک مشرف کردد و ماهیات آن بداند و آنچه ابتدای
کل است و از او شریفتر دل است که نقطه پرکار آفرینش او ست و منشأ حیوانی که مایه بخش جمله
قوتهاست هم او باتفاق شریفترین کل اعضا و اجزا باشد و آنچه از یک روی جد و از یک روی هزل
این افسانها و اسمار موضوع از وضع حکما و خردمندان دانش پژوه جمع آورده و در کتب
[illegible] نموده از آن روی که از زبان حیوانات عجم حکایت کرده اند صورت هزل دارد و از آن
وجه که اسرار اشارت و حکمتهای مخفی در مضامین آن جد محض است تا خوانندگان ابله طبع به
مطالعه ظاهر آن گرایش کنند پس بر اسرار باطن بطریق توصل وقوف یابند

دیو چون دست برد دینی در میان سخن بدید و حاضران از آن حضور جواب او بدیده
تعجب باز [illegible] متحیر بماند و [illegible] دینی در حلبه مسابقت [illegible] برخواند
و دیوان از میان مباحثه [illegible] پنهان شدند پس از آن جمله هریکی [illegible]
و [illegible] و خجلت بچهره ایشان ماند [illegible] رفتند و در وهدات و مغارات مسکن ساختند
و شر مخالطت ایشان از آدمیزاد بکفایت انجامید تا ارباب بصیرت و دانش بدانند که اعانت حق
و اهانت باطل سنت الهی است [illegible] بصدق [illegible] و علم علم [illegible]
جهل نکونسار گردد و همیشه حق منصور باشد و باطل مقهور

توانا بود هر که دانا بود   ز دانش دل پیر برنا بود

تمام شد باب دیو گاوپای و دینی و بعد از این یاد کنیم انچه شرایط خدمت ملوک است که عموم حشم
و خدم و حشم را در مسالک و مدارات او چگونه قدم میباید نهاد

باب پنجم از کتاب مرزبان نامه

در ذکر دادمه و داستان و شرایط خدمت ملوک

مرزبان گفت شنیدم که شیری بود بکم آزاری و پرهیزکاری از جمله سباع و ضواری ممیز و از تعرض ضعاف حیوانات محترز و بر همه ملک خود فرمانده در بیشه متوطن بود که گوئی پیوند درختان او از شاخسار و حور طوبی کرده اند و چاشنی فواکه آن از جوی عسل فردوس اعلی داده مرغان بر پنجره اغصانش چون خروس و دجاج بر کنگره ایوان کاخ نمرودی ارکان گروهی از آفات فارغ نشسته آهوان در مراتع سبزه زارش چون جدی و حمل بر مراتع آسمان مرغزار بلوغ از گشاد چنگ حوادث ایمن چریده گل از مقاطف اشجارش بنواصی و دوانی نرسیده روزگار از بجان ثمارش دست تعرض جانی بریده نخیل و اعناب چون کواعب و اتراب بر مهر بکارت خویش مانده پستان نار و نغدان سیبش را جز انفاس صبا ملامست نکرده و لبان پسته و چشمان بادامش را جز شمال و صبا گوشه نشین ادراف بر ندا دندان طامعان بر لب نخ و غبغب نارنجش نرسیده دست ضعفا و کلان و لب فقنا و شان از چهره آبی حطا من کثراتش شغالو نربوده عنابش عنانی ندیده و عناوی نشنیده

واخضلا من شبنم کل مصنوع	واخضر من رباه کل مصیف
وتلمت شمس کهنا و بنو قع	فطرینه و الکمنا بمطرف

شیر را دو شگال در نیک طبع نیکو محضر پسندیده منظر ندیم و انیس بودند یکی را دادمه نام بود و دیگری را داستان هر دو بمزید قربت از دیگر خواص خدم مرتبه تقدم یافته و محرم اسرار ملک گشته خرج دستور ملک او بوده بمشرانداشتی آن کرده که ابنده یا شخص شکل که جمیع مظالمات امور با ایشان میکرد و زمام بعرض منصب منصب شده و کار رضا من پیش تولیه کنند

فلا محترف عدوا و رماک	والکان فی ساعد کبر فصر
فان الکبو تمر کرتاب	و تعجز عن ما تنال الابتر

و بار تقاع درجه جاه و منزلت ایشان حسد میبردند و پیوسته با خود چاره ابکار میاندیشیدند و چشم بر عباره منبهما که ایشان را از چشم عنایت ملک بیندازند و ذات البین در میانه برو جهی افکند که التیام آن وا اصلاح و التیام ممکن نگردد اتفاقا روزی ملک بر قاعده معهود تکیه بر تخت زده خویش خفته بود و هر دو شگال بر بالین او نشسته افسانه میگفتند و او از نیکو خواب فراغت او مید ببند که هر انجمن ملک را باز اتخرج معنا همانند داوری را خشم ناگهان بیامد چنانکه سمع ملک حس ان بیافت بیدار شد و بخادم و ضامن خویشتن را بر جای میداشت و خشم فرا مینمود تا از ایشان چه شنود داستان گفت بر ملک چرا خشم نمود بدیع و شکل غریب و شنیع دیگر از او صادر اید ابر بنحکه بارد و هراه ناوا هر کجا میاید

ای برادر گر مزاج از ضعف تاخ آمدی	آدمی را پیش یک با دیو بیا پری کی
در فوار ملک و دانع نبود ای بدن	طفل را از پایه اول نبود ی برتری

فعل طبع از راه تسخیر اییت بی اختیار · در جلوه ذ زبان انکاه ما ربری

چون شنیدی نیست که از خنده و مست و مجنون و کودک قلم تکلیف بر گرفته اند و رقم عذر بر کشیده و مواخذت به هیچ منکر که از ایشان مشاهدت افتد رخصت شرع و رسم نیست لکن از جمله عذرها عذر خفتن مقبول تر است و او بنزدیک عقل از جمله معذوران چه در همه گریه حالات مثلا چون سکر و جنون هیچ حرکت و سکون از فعل اختیاری خالی نباشد و خفتن را عنان تصرف یکباره در دست طبیعت نهاده اند و بند تعطیل بر پای حواس بسته و قوای ارادی را از کار خویش مشغول گردانیده و حکما از اینجا گفته اند که خواب مرات جزو بسته مرات خواب کلی و النوم اخ الموت و در کتب اخلاق خوانده ام که عاقل بعیب که لازم ذات او باشد دیگری را تعییر نکند خاصه پادشاه را که عیب او بهتر دانستن و باطل او را حق انگاشتن از مقتضی عقل است و خواص حضرت و نزدیکان خدمت را واجبتر که مراقب این حال باشند چه پیوسته بر منزلت اقدام علی شفا جرف هار ایستاده فرحال الملوک بغیر ادب ضد خاطر بنفس و خطاب از جناب کبریا که در تقویم حال بر عمر خلایق عالم چنین آمد که فاستقم کما امرت و زبان نبوت از هیبت نزول این آیه میگوید شیبتنی سورة هود دادمه گفت عرضم که از عیب پاک است و زبان که بگذرد نکند و همچنین که بمعرفت نادانی معترف باشد از خنده بگوی که باکی ندارد داستان گفت سه چیز از عادت جاهلانست یکی خود را بی عیب پنداشتن دوم دیگرا نرا در هنر دانش از خود فروتر نهادن سیم بعلم خویش خرم بودن و خود را بر قدم اتمام او انستن و در غایت کمال پنداشتن

چه گوئی که دام خرد توختم	هنر برچه بایست اندوختم

یکی نغز بازی کند روزگار · که بنشاندت پیش اموزگار

و در لطایف عظت از خداوندان حکمت میاید که چون عیب دیگران جوئی و هر چه خویش بینی از جستن عیب خویش و هنر دیگران غافل باش که هر که بر عیب خویش واقف شود و هنر دیگران نشناسد هرگز از عیب پاک نگردد و درگروه هنرمندان نرسد اذا اراد الله بعبد خیرا بصره بعیوب نفسه داستان گفت انکه در نفس پاک سنجش زلال عیبی مشغول شود تو امانده که چشمه آب زلال شود اند تا از صفا ان از کدورت بهم شناخته شود و لاشک که از صفای لغت در شور اینک ان بر نهوکه میل کند و کثافت تا سود از لطافت اجزا و ان بیرون شود داستان گفت هیچ عاشق عیب معشوق نه بیند و مردم را با هیچ معشوق خوبتر آن بازه نبود که با شاهد نفس خویش و از این سبب همیشه محاسن اثار خویش بیند و مساوی دیگران چنانکه شاعر گوید

ای تا بفلک سر تو در خود بینی	کرده همه عمر وقف بر خود بینی

و هر که گریش روزگار را مساعد خویش بیند پندارد که با همه آن مزاج دارد همچون منعمی که بفصل تابستان خسته خانه آسایش او را غلامان سیمین بناگوش زرین کوشواد بر وجه کرد سر زلف ایشان امشوش کند خوش هیدارند گاه بود کریم سوختگان شهر آفتاب که بمحنت همه جا چون سایه در هوا از او ایشانست در جهان نصیب لقمه احتیاج صاحب تجربه کرده موسم زمستان هوا را تابخانه از تابش شعله آتش از رش بفصل دی مزاج با هوا و هد و با جو بیکران ماه منظر شراب ارغوانی بر سماع ارغنونی نوشد حال این کسان شکنجه سرما و افسر که دم سرد روزگار که در بایان داشته عقبات گذشته باشد کنا ساعد ایشان هیچ

ساقی هیزم بر کوره توانگری نهند از خود قیاس کنند و این همه از باب جهل و نادانی و غفلت
و خام قلتبانی باشد و خامی هرچه تمام‌تر هر اینه باد دهد و پادشاه هرچند راه انبساط گشاده
کند از بساط او دورتر باید نشست ان اتخذک الملک اخا فاتخذه ربا و ان زادک ابتلاء
فزده اجلالا دادمه گفت این خنده راست از من خطا آمد لکن سخنی که از دهان بیرون رفت
و تیری که از قبضه کمان گذر یافت و مرغ که از دام بپرید اعادت آن صورت نبندد

القول کاللبن المحلوب لیس له ... رد و کیف یرد الحالب اللبنا

و این مثل راست که گناه آشکارا شود بیم عقوبت نباشد پس حاله را از ذنب و بال این خطیئت
ایمن چه این ماجرا میان من و تو رفت و مجربان صاحب حکمت که محل خلل و زنکار احلام
ریاضت ایشان خائیده باشند گفته‌اند دل از کس در رنج کس که نباید بر مکر بر دل دوست ع
خزانه سرا مجری کل فاتح اگر تو این راز در پرده خاطر پوشیده داری از حسن عهد و صدق وداد
تو مستبدع نیست دادمه گفت شنیدستی که گویند دو عادت از لوازم خصال نادان است یکی
آنکه سیم بکسی وام دهد که بقرابت و شفاعت از او باز نتوان ستد دوم آنکه راز خویش بر کسی
گشاید که در حفظ آن بغلط و شداد سوگند محتاج باشد و گفته‌اند راز چیزیست که بلای آن
در محافظت و هلاک در افشا چنانکه دزد را با کبک افتاد دادمه گفت چگونه بوده است

داستان دزد با کبک

داستان گفت شنیدم که وقتی دزدی عزم کرد که کمند بر کنگره کاخ خسرو اندازد و بجای که در خزانه
او خزد مدتها غوغای این سودا در هوای دل و دماغ دزد فرو گرفته بود و عاقبت از این

اندیشه منزل شده تا نشست طاقش در احتفاء این طاق گشته المصادر اذا لم ینفذ جرت در جهان
محرم کالبی و جهتی موافق ندید که از آن در میان نهند آخر کبکی از مبازر جامه خواب شاه یافت
گفت ای جانور ضعیف زیان ندارد که باز گوید چه خانه دارید که او را ایمن تو بوده ام بگوید
چاره ساختن در قالب چون کبک در شلوار و سنگ در دو بند بنقاضای انواع ترحیب و تملق
تا این راز با کبک بگفت شبی که قضا بر جان او شبیخون تاخت آورده و بر ابر کلاب این خطر
محترض شد خود را بهتی جبله بر سرای خسرو انداخت اتفاقا خوابگاه از حضور خادم
خالی یافت بر تخت نهان شد و نهفته بود در حضرت سیاست ان بیم او میزد خسرو در آمد و بر
تخت رفت راست که بر عزم خواب سر بر بالین نهاد کبک از جای بر تجاسر خسرو جست
و چندان زحمت اضطرابی داد که طبع خسرو را ملال گرفت بروشنائی شمع تتبع او نمود
و در معاطف جامه خواب طلب کردند کبک از جای برجست اتفاق دزد حبس تن او بر دزد
افتادند و حکم سیاست بر او براندند

مشی بر جلبه عدا تعواصر عیر ... لیقضی الله امرا کان مفعولا

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که هر رازی که در دل با هر که جان دارد نباید گفت
چون مناظرت و محاورت ایشان اینجا رسید شیر آشفته و زنجیر جبر گسسته بر مجره
چشم بر خاست و فرمود تا دادمه را حبس کردند و بند بر نهادند داستان در آن شکل که
پیش آمد از جای بشد و از سر تلهف و تاسف بدر زندان سرای رفت و با دادمه عتابها
شورانگیز و خطابها زهرآمیز آغاز نهاد و شیر سبب تو نوحه بیم آن بود که هیچ وجود آن بر کشد

و گفته‌اند مردم دانا گفته‌اند خرج چه باندازه نکنی بار معنگ و محتاجی ثمره دهد و سخن که نه در
پاینده خویش گوئی از پایه بیفکند سر زبان که از او بیم سر بود برید به نیش و کلماتی که از آن
قطع زبان خیزد ناگفته اولیتر و هم چنانکه مضرت از بسیار خوردن طبیعت را بیش از آنست
که از کم خوردن ندامت و ملالت بر بسیار گفتن است نه بر کم گفتن

ما ان ندمت علی سکوتی مرة ... لکن ندمت علی الکلام مرارا

و براهمه هند که براهین حکمت ایشان روشن است چنین گویند که سخن ناگفته آن تخم
ناسفته را ماند که مرغوب طبعها و محبوب دلها باشد و جواهر راغبان بنکاح ادصاف و سخن
گفته آن که بانوی شی دیده را که جلبها باید کرد تا بازار ترویج او رونق پذیرد و در لغات
کلمات ایشان هم خوانده‌ام که خاموشی پرده عورت جهل است و شکوه و عظمت دانا

کسی را که مغزش بود پر شتاب ... فراوان سخن باشد و دیریاب
ز دانش چو جانت را مایه نیست ... به از خامشی هیچ پیرایه نیست

و صفت عیبجوئی تو در زبان بذکر فحشا و منکر دلیل بر خبث اصل و لوم طبیعت
فرومایگی نفس کرده‌اند و تو در استحسان صورت حال خویش اصرار کردی ع
تا خود کجا رسد سرانجام ترا دادمه گفت بیم است ابدا استاکه از [illegible] گفتار تو التنجی
اخت الکی بر خوانم چه ملالت دادم احراز او آمد معذور میداری هذا طبیعتی سلب
اختیار را چه اعتبار و مبنی چرا امرا بر [illegible] معذور میداری لکن چنین است که
آدمیزاد چکنم یک روز که خندید که سالی نگریست این همه اشارات حرص که کلاه بکبر ازه

خنده‌ای بره گل بریخت تنبیه [illegible] خنده‌ای است که سحرگاهان غنچه گل بر کار جهان زد
ضمضمه شب شده [illegible] باشد که بگریه زار خون دل در دیده ببالاید

لا تحسبن سرورا دائما ابدا ... من سره زمن ساءته ازمانا

و انکه ابداستان دانی که چون بخت بر گردد هر نیکو تدبیری که بود در عبارت آید
و بکمترین لغزش که سهوا فکنی عمدا صادر شود مطالبت کنند چنانکه مزاج مراض هرچند
در تدبیر غذا و قاعده احتماء شرط احتیاط بیشتر بجای آرد باندک تخلیطی که رود زود
از سمت اعتدال منحرف و بر عکس آن چون اقبال باوری کند اگرچه گوینده از اهلیت
سخنگوئی بحرفی زیادت ندارد رکیکترین سخنی از او متین و محکم نماید و در موقع
قبول نشیند بیم چون مرد تیرانداز که اگرچه ساعد سست و ضعیف دارد چون بخت
ساعدت نماید هرچه از قبضه او رود بر نشانه آید و چنانکه دو نکار بر طریق ناسازگاری
مایل گردد و حیله در چشم بصر کشد روز روشن بر او چون شب تاریک نماید چنانکه
گران بد نیکر کرد گفت داستان پرسید که چگونه بوده است

داستان آهوبک با ابنا مرد

دادمه گفت شنیده‌ام که بکبری در مکتب و علمنا منطق الطیر زبان مرغان آموخته
بود و زبر طوطیان سر اجرا [illegible] و طاوسان باغ قدس خورده با هدهد آشنائی
داشت روزی میگذشت هدهد را دید بر سر دیواری نشسته گفت ای هدهد اینجا مگر که تو
نشسته کوش بخود آر و متیقظ باش که اینجا کمینگاه اعیان صیادان است [illegible]

از قبضهٔ حوادث اینجا کشاید و کاردان ضعاف فطرت را بمقام حکم اجنبان آید و باحراز
کنند بدید کفت در اینحوالی کودکی بطمع صید من دام میتهد و فرغ شاالو میکنم که روزگار
بیهوده میکذارد و رنج نامفید میبرد بنکرم کفت بوم همین است که کفتم و بوقت چون
بازکشت هدهد ان مقام هدهد را در دست اطفال اسیر یافت کفت تو دام نهادن انبطفل
میدیدی و بر تضییع روزگار او میخندیدی دانه را بدیده دام اشکار ابچه موجب در افتادی
کفت شنیده که الهدهد اذا نقر بالارض بمر فینظر الماء ما بینه و بین الماء و لا یبصر
شعرة فی الفخ لینفذ ما هو فی مشیة الله من القضاء والقدر چون شنیده که هوای مرغ
جمال سلطنت را ان دیدهٔ خرد پوشیده دارد و کردون از سمت مراد هر که بکردد بد سمت قضا
جولان احوال او راه یافت لیون پرده قبا ملمع چشم کرده بودم و کلاه مرصع کج نهاده
و بیر چابکی وه انش بیر بلم و بر هشیاری و تیزبینی خود اعتماد داشتم خود دانه پنهان شد
و مرادیدم دام کشید بد آنکه چون در ازل علم ارادت رانده باشند و رقم حدوث بر کشند
مرغان شاخسار ملکوت از اشیان عصمت در اریند و سر دام تسلیم کردانند آدم صفی
با این دل چنان صافی که در عالم شهادت از نقش الواح غیب حکایت کردی و بر ملاء اعلی
علم خویش تفاضل نمودی دانه کندم بدید و دام قضا چون ابلیس شناخت و صیحت
و لا تقربا هذه الشجرة بشنید پای بسته دام در چرا آمد

نا کام شدم بکام دشمن تا خود نو دام چه کام روزیست | مرغ بر دلم بلند پرواز لکن نه قضاش دام ره نیست

بنکر که دانست که ابخبرا و میکوید چنین راستی و محض صدقست دوده هم بطفل داده

هدهد را بان خرید و رها کرد
این افسانه از بهر ان کفتم تا بدانی که مرا در خلاف این اف و مغالب این خلاف بیش از این
نشاید که داشت هر بیش از این توبیخ روا نداری و الحق از بهر کار بو تفریع و تشنیع من حرف
میکنی اکر در اینجا مضمون تدبیر کار منت عنان اندیشه مصروف کردانی همانا بجال دوستی
و یکانکی لایقتر بود

دع عنک لومی فان اللوم اغراء | و داونی بالتی کانت هی الداء

داستان زاغ چون بشنید دل نرم شد و دریدکی عذر او در افزود و کفت تفریع و تفجیع بخاطر راه
مده و این تصور مکن که در هیچ ملم و مهم که پیش آید و هیچ داهیه که از دواهی روی نماید
مرا از پیشبرد کار تو اغفال و اذهال تو انکرد چه حقوق تحالصت و مصاحبت بر ذمه من
ثابت است و عهود موالات و مواخات در میانه ما مؤکد و پاره شایان کفته اند مال بر دوست
سخنی بکار آید و دوستی هنکام محنت و دو خصلت در شریعت مروت بر دوستان
فرض عین آید یکی انکه چون بلا بدوست رسد خود را در مقاسات ان با او شریک کرداند
و دوم انکه چون اندیشه کاری ناوجب کند عنان عزیمت او را از ان راه بر کرداند
و نکذارد که بفعل رساند انصر اخاک ظالما او مظلوما لکن از اشارت نبوی که
در ضمن این حدیث است تنبیه بایدنمود تا ناقص نظر اکر پای فهم در خر سنک غلطی نیاید
تا نکوید شارع بر اعانت مظلوم رخصت فرموده بلکه مرا از حفظ جان و مال تو چاره نیست
چه دوست اکر چه از دوست نقطه نقاش بر حواشی خاطر باشد هنکام کار افتاد که حیله

باید فرو شوید در فوائد حکماء هند میابد که از اکر دوان نیست مکافات نیست واز اکر
دوست نیست رامش نیست غم بدل مبر و آسوده خاطر باش کر با تو ان خصم هم از بهر تو بود
هیچ دم بخدمت ملک رسم و عیار خاطر او بازدانم و بخیر اندیشه و تدبیر تو اچون هیچ
از خیر بیرون آرم داستان کفت امید میدارم که بسیر صفا پرور تو با ایفای حق وفا
من دارد و ان فرط نیکوکاری و پاکیزگی انچه در وسع آید باقی نکذاری که مردم اهل
خرد با بخت نیکان کار افتاده نیابد امتحان و در صحبت ضعیفان ایشان الا بقدر
او بختن پسندیده ندارند که بخت چون آتش تیز است از ان تز دیکتر باید زود تو رود که
نشاید که بخشش مثمر اثار ایام ناکامی من نکذرد از من منقطع نشود چه کفته اند که نادان
نفس مردم را مرضی است و نامرادی حال مردم را مرضی و اکر چه دوستان در بیماری ترو ناپ
کذاشت اما ان نیز نشاید که ان بیماری او چیزی در دوستان سرایت کند

المرء ان مرج | بمبنه | فقطعها عند البلم سائره

اکنون تو هنکام انکه ستاره سعادت من رجعت با استقامت کند نکاه میباید داشت تا رنج
بیفایده نبود چنانکه آن ملک دانا کرد با خسرو پرسید چکونه بود آن

داستان ملک با خسرو
داستان کفت شنیدم که خسرو را با ملکی از ملوک وقت خصومت افتاد و داعیه انتزاع
ملک از دست یکدیکر در طباع هر یک پدید آمد تا بمناقشت و بیکار کار از جانبین بجای
رسید که جز تیر سفیر صلح در میانه نکردی و جز زبان سنان جواب سؤال نمیرفت صفها
معرکه بر کشیدند و کار زاری عظیم کردند آخر الامر خسرو مظفر آمد صبا اضرب بیزان

پرچم و کوشواره اهیچیز علم او و زبید و دیو ادبار خاک خسار در کام دشمن خصم او کرد
منهزم و اوارم کشتند ملک را کرفته پیش خسرو اوردند از انجا که همت ملکانه و
سیرت ملکانه او بود اذا ملکت فاسجح برخواند و کفت از شکسته خود مو مباد رنج بتا
نکاه داشت و افکنده خود را بپا باید کرفت که این رسم ستوده کرام است و بر ایشان زینتا
خوردن عادت لئام دست بی مساعی بر که رسد پای بیچاره کی بر ان نهادن جز کار مردم
سبکبار و طبع فرومایه و نهاد آلوده و خصال ناستوده نتواند بود پس بفرمود تا بوجه
اعظام و احترام باستانی و عدت و آلت و اهبت موکب مو الحباس خانه و اهالی کردد
ملک ثناء جمیل کفت و آفرین و منت داری کرد و کفت غایت فتوت و علو همت همین باشد
لکن اکنون مرا بی توقع پیش نیست اکر بفضلی پیوند نشان اقبال خود دانم خسرو کفت هر
مراد که پیش خاطر میآید بباید خواست که اجابت آن واجب است ملک کفت مرا این دستان که
کرفتم آمدم در خزینه خسرو است میخواهم که از این بخشش خسرو از این اعجاب انعام کرده
اند بشنید که مکر از هول این واقعه و ترس این حادثه که او را افتاد دماغ او را خللی پدید شده
و عقل او نقصانی پذیرفته که چنین سؤال رکیک و التماس چنین خسیس میکند ما للملوک
و المطامع الدنیة بالجمله حاجت مبذول داشتن و رای او مبتذل نکذاشتن هر ان دستان
را بهمکنان بدر خزانه بخشید ملک بیوسته میدید که باد و بر لب در خزانه میرفت و اعتراض کی
و بر مردی که میکوفت نادر او هیچ امید بیهوده نبود روزی چند بکذشت با نقصان اعلام نا
شد در خزانه دید چون غم صاحب دلتان از سر جوشانده و چون پیشانی تازه

گره تغصن از اغصان دید شیخ از افنان کشوده و چو غنچه بشکفته و نافه کشاده نافه بوی
عروسان چمن در او کرفته در حلهٔ سبز و حریر سپید و چنار وار از دست برآمده

مجمر او از درون طبع از برون سوخته سوز　　نقش او بیرون قدرت از درون سوخته زان

ملک از آنجا بخدمت خسرو رفت و از مشاهدهٔ حال درخت او را خبر داد و کفت مرا ابتدا بدین فرخنده
تفأل بنام ایشان خبر میکردانیدم و مثل حال خویش در حصول امانی بحال او میدیدم
امروز یقین دانستم که کار من از حضیض نا امیدی بذروهٔ ترقی رخ نهاده است و همچنانکه
درخت را بعد از تغیر حالی که دست داد رونق و طراوت حاصل شد کار من ببخشش پادشاه
باز خواهد شد اکر امروز مرا باز فرستی اندیشه که بعنایت در بارهٔ من کرده با عمل موافق
شود خسرو از سر خواهش مجمولانه او آکاه شد بخشش فرمود و انکه او را با شاه و ابهت
و اجلال و اهبت در مهد ... و عمارض ... باخانه فرستاد و کار بمراد شد
این افسانه از بهر آن کفتم تا تو حالا دست از اصلاح کار من بداری چندانکه روز بخت من بپایان
رسد ... باشد و حالی که نشانی مثمر　برفراز این کج کنبد دوار کذشت　ملک محمود در ... قیصر
و دیکر آنکه کفت ... که روزکار ... دوستان آرد و دوستان ... و ... بکار او کردد
از ضبط کلام و ... دور افتد بلکه در حالتی شکر و خاو ... جا
بباید که ... باشد و ... ساعت ... ملک ... و ... بر خلاص ... جیم
و کار بخلاص خبر رسانم و ... از این ... پدید آرم
پس از آنجا بنزد شیر رفت خرس حاضر بود اندیشه کرد که اکر سخن دادم در حضور او کویم

ناچار باشد عداوت آن نهاد او سر برآرد و زبان اعتراض بکشاید و فوایح عرض او ...
بند و نکذارد که سخن من در نصاب قبول نشیند و اکر بغیبت او کویم شاید که چون
خبر یابد بعد از آن فرصتی جوید و در اختلاس وقت اساس کفتهای من جمله منهدم کرداند
و قواعد سعی من منخرم کند و با ابطال غرض من میان جهد ببندد و هر آنچه مقرر کرده باشم
بتزییف رساند و کفته‌اند که یکی دشمنان و سکالش خصمان در پرده کار کر بود و اکر نزدیک
غفلت نشوند خصم را بتوطئه‌های لایق چه دور رساند و ما جملة الحیل اذ هبت ... داخل
و اکر خرس عداوت من قدم پیش نهد و آنچه در باطن او از حقد دارد ممکن است بر
عبارت آرد لاشک طلب آن کند که سخن او بشفاعت غرض منسوب شود و ثابت حسد ...
و اکر نا او که از شبهت تغییب ... کند بر نشانه غرض نیاید پس از آن افتتاح سخن
بدعای ملک کرد و کفت از کرایم عادات شاهان و محاسن شیم ایشان یکی عطا بخشیدن است
و یکی خطا بخشیدن استغنای هم از مال ممکن است اما عصمت کلی هیچ کس را از کناه مسلم نیست
و محققان شرایع را خلاف است تا ۱۲۴۰۰۰ نقطهٔ نبوت با کمال حال خویش از ابتدا بوده ...
هستند اکر چه دادم مجرم است اما اعتراف او بجرم خویش خیمهٔ شفاعت من بیش و
از کمال رحمت و کرم بعید شمرند و الکریم من عفی عن قدرة کنه بای عفو برعرضه
او پوشیده شود ملک چون این کلمات استماع کرد دانست که داستان در نفرین این
مقدمات غرض کلی و مقصود جملی جز نیکو نامی خداوندکار و اشاعت ذکر او و بحسن
نیست و حمایت جانب دادمه نزع ان اصل[۲] آخر فرس جوج طبیعتش رام شد و زمام

۲ تامل سر در پیش افکند و در تفکر فرو رفت و نفسی ساعتی بماند

اهتمامش بجانب او کشیده آمد خرس اندیشید که خاموشی دلیل رضاست بخلاص داد
و دشمن کر افتاد در آنکه کوبد ... بباید کرفت تا بو نجرد چون کفت ملک بداند که مردم بدکو هر همیشه
کزاینده ماند و مار که آزرده شد سر کوفتنش واجب آید و کرنه از زخم دندان زهر افشانش
ایمن نتوان بود　　وکم من قائل انی صحیح　　و نابا ... و ...
دادمه کفت داستان هر که کناه خدمتکاران بر خداوندکار پوشیده دارد و خواهد که زشتی حال او
بتزویر باطل در پردهٔ تقریب جز نیکو فرا نماید و مقابح او را در لباس محاسن جلوه دهد
خائن است و غادر و بکفران حقوق منعم خود مبادر و دیکر کفته‌اند هر که در کار کنهکاران
سخن کوید کناه او را خوار داشته باشد و هیچ عاقل از فضل جمیل عذر نخواهد و از نیکوکاری
کسی خجالت نبرد و عقلا کفته‌اند هر کناه که از مردم صادر آید منقسم است بچهار قسم یکی
از آن زلت ... و تقصیر سهم جنایت چهارم مکروه و هر یکی را عفو یابد در خور و سزای
معین عفو بر زلت عتاب باشد و عقوبت تقصیر ملامت و عفو بر جنایت جلیس ... و
مکروه مکافات بمکروه کما نزل فی محکم تنزیله والجروح قصاص و اکنون عفو و تجاوز را پایه
قواعد سیاست کرداند و حدود شرعیه را لباس این معامله جمال داده فمن تصدق به فهو
کفارة له و کناه دادمه از این اقسام جز زلتی نیست که کس از آن معصوم نتواند بود اکر ملک
بر این کوشمال که فرمود اقتصار کند و کوشهٔ خاطر از غبار کراهیت او پاک کرداند بوسیرت
ملوک کرام رفته باشد　　والعلی عطو رة الاعلی　　ومن یعفو فی بناء السلف
خرس کفت در شرع رسوم پادشاهی واجب است بر ملوک از چند کونه مردم تحرز و توقف

نمودن و توقع بد سکالی داشتن یکی آنکه بیکناهی از کارش معزول کند دیکر آنکه بار شخص
او دوستی ورزد دیکر آنکه در زیان پادشاه سود خود خواهد و آنکه با سپید بعادات خدمت
کرده باشد جز ابا کند و آنکه از پادشاهان هم در میان نهند اکنون که او چنین جرمی بر
ما خوف کشت اعتماد از او برخاست و استعطاف او سودمند نباید و از لوم طبیعت
او غفلت نباید　　اذا انت اکرمت الکریم ملکته　　و ان انت اکرمت اللئیم تمردا
و دیکر کفته‌اند دادمه بندهٔ کبر او خادمی مخدوم پرستی و بنده حقناشناس و حیلت پیشه
ابلیس عمرم و امین است اکر بعمر سیئت از او صادر آمد چندان حسنات اعمال بر صحایف
روزنامه ثبت کرده است که چنین صفات او را در پایه ماجان ذل و صغار نشاید افکندن
و قلم در حسبان خدمت و مقتضیات طاعت او نباید کشیدن
فان یکن الفعل الذی ساء واحدا　　فافعاله اللاتی سرون الوف
اکر ملک از هفوات او در کذرد و بچشم کرم اغماض فرماید لاشک حق شناسی بندکان
باشد و او را فایده شاکر کمال را از حاصل شود و نظم نام خود بر جریدهٔ شفقت کنم تو
نیز یامن که داستانم همداستان باش و صاحب واقعه را بفرصتی که بعد مقرض شود و اقتنا
بحسن الکلام ... و کار شفیعان بکفتار نیک مشفوع کردان تا از انصبای این سعادت بهره
نمانی و من یشفع شفاعة حسنة یکن له نصیب منها که صفقت نیکوکاران هرکز خاسر نشود
و طمع از آن البشر خائب نماند ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا
چو این سخن ایشان انجام رسید ملک کفت شما امروز باز کردید تا من در این حال بنظر امعان

و اشفاق نکنیم که وجه مصلحت آنچه مباشرت شاید کدام است و راه بچه فراز کیرد ایشان
بیعت آمدند داستان بندی زندان رفت و از ماجری که اجری بسمع داد برسانید و گفت اکنون
غم مخور که امان صباح نجاح و تباشیر ... از اسلحه چنین حال تحصیل غرض شمر میکردد
و اکر عقده تا آنجربه درکار افتاد و عقبهٔ عایقی در پیش آید تا روی مراد بعد ... در پردهٔ نهان
ماند سهو و ملل نباید شد و زیادت اندیشه نباید داشت

کوهر بس بکار بود

گاکر زانچه بود از تمییزت عاقبت دلفروز خواهد بود
شب چنین کر تیره تر کردد این زمان که روز خواهد بود

دادمه گفت نخواستم که در ایام بوکشتکی و بپا ماندن کار و کساد متاع سخن و اتفاق بازار حکمت
من کوی و اورا بجاهرت بکار من دلیل کنم که سخن بدروغ عرضه کار افتاده همچنان موثق
آید که تعبیر خواب باید در حق صاحبان و مرد دانا بوقت ابتلا تا زمان انجلا ستارهٔ سعادت
از ظلمت کسوف ادبار مشاهده نکند در هیچ کار شروع نپیوندد و فی نیز ابدا ستان
همچون قطب بیجای ساکن باش و حرکت این اسب تا مردم ساده دامنکیر تا از فرجه بیم آدمی که
فرو ساید چنانکه بزرجمهر کرد با خسرو داستان گفت که چگونه بوده است

داستان بزرجمهر با خسرو

دادمه گفت روزی خسرو با بزرجمهر در بستان سرای رفت و برکنار حوض بتماشای بطان بر
نشستند که هر یک بر بستان زمرد فام همچون بر نور در پای سیماب کون میکردند یکی ملاح وش
بحر خضر بجهر کشتی قالب را بکنار افکنده و یکی چون بازیکران کران زبان هوا بر سطح دجله
معلق زنند سرنگون باب فرو شده یکی غسل جنابت ... از اخمص قدم تا اعلی مسامع

بعض

شسته و یکی مضمضه و استنشاق از رفع حدث بعبادت کاه چون زاهدان کرنجا
بر آب افکنده پیش خسرو نماز برده و کاه چون قصاران لباس آب جناحین بقرصهٔ
صابون حباب زدند و کاه چون زرادان درع غدیر را بر شکل غدائر معنبر و سلسل
شاهدان حلقه در حلقه و کره بر کره می انداختند القصه ساعتی بر طرف آنحوض نظاره کا
کاه فکر میکردند تا ناکاه زاغان بحرکت را از جا در موج اب جمرهای اسمانکون مانند نقش بند
کن فکون چکونه پدید آورند خسرو کوهری که کرانمایه در دست داشت که هر وقت بدان
بازی کردی مرجان کد دست آفرینش در دهان هیچ معشوق مثال آن ننهاده مرجان بپیکی
روز کار بنوک مرکان هیچ عاشق مانند آن نسفته چشم هیچ نرکس چنین مثال ندیده و کوش
هیچ صدف چنان سلک لآلی نشنیده در استغراق اغاللات از دستش بحوض در افتاد
و بطی منقار کرفته فرو برد خسرو از آن غافل و بزرجمهر میدید و چیزی نگفت تا آن
زمان که خسرو از آن بابوان خویش رفت و بزرجمهر با وثاق خود باز شد خسرو را از آنکوهر
یاد آمد و معتمدی فرستاد تا بجد بلیغ در آن موضع طلب کرده و نیافت خسرو در مغایبت تصدیع
از بیم بود که بشنیده کوهر بسیار... کشاید بزرجمهر را حاضر کرده و گفت اکرچه در
بیم خود باد سنانید و چنان بنبیچ را خدا ابصال ضایع نکذارد اما حالی بحوادث از رنج دل امیدیم
چارهٔ ابتکار چیست بزرجمهر بحکم آنکه خداوند طالع خود را در اغتمال مقابل میدید خود
کو اکب را بوجه عدالت ناظر اندیشه کرده که چون آن بط در میان ده هزار بط مشتبه است
اشارت بیکی نتوانم کرد و اکر مجمل بکویم که در شکم بطانست میترسم که تا تیر طالع نامسا

دل ملک نکرم اکر بیم کنم تا انتهای قصد من بر ابرهٔ دار تعارضا فتضا فظا وازمیزان
تجربت کفته مقصود من نه رایج بود و نه مرجع ع فکان کفافا لا علی و لا لیا و اکر
هنوز بوصالت حال اول است تحجیما تأملین و کفتما چرب میبین اکر نیم نشود در روز تتبع
هم بنفرماید و روز دیکر که این سپید چهرهٔ علوی نژاد کوهر شب فیروزا باد بکر کواکب را بر هم
اقتباس نور خویش در سجدهٔ تقرب بیند و کاه بنا جمالش باختفاء در میزان شود و کاه در برج
کمالش بارتفاع در دلو پدید آید سر از چاه ظلمت بند اغمانه بر آورد داستان با سلاخ و ادمه
با خدمت درکاه ملک رفت زمین بندکی بوسه داد و دست دعا بر آسمان داشت و کفت
الصادق یولم اذا وعد و الباری یثلم اذا رعد درو غیر که بنده حبک آن بندیه فد بیم در خدمت
یاد کرد تا ریخ ملک بعفو او دلیل واضح باقی اکرامروز آن امید بوفا رسانند حق بندکی او را
از ذمت کرم خویش موفی کردانیده باشند و سنت کرام اسلاف و اجداد زنده و صیت
کرم اعراق و لطف اخلاق باطراف آفاق عالم رسانند و مسامع و مجامع را بنشر محامد او وصاف
مطیب کردانند و اکر بدو اسطه کناه مجرمان باشد فضیلت عفو و احسان کجا پدید آید

لولا اشتعال النار فیما جاورت
ما کان یعرف طیب عرف العود

شاد باد روان آنکه کفته است
عنبر مصری شکن تیز را در و قت
هم معرف بر شیده هم کی کندما

خسرو چون بشنید تا بوه بعض از درون او شعله برآورد و فارورهٔ فرح در کشادن بگداختن
انداختن کرفت و کفت هر که کناه رعیت را خود داند عفو پادشاه این است نتوان و هر که
کناهکار را بر بقا اخیر نهد حق نعمت پادشاه نشناسد و در خیانت با او شریک باشد

از آن در تاخیر ماند تا بطان کشته شوند و کوهر بدست نباید خسرو خشم کیرد و مرا بجهل منسوب
کند جوابی نداد و دفع الوقتی بکرد و روزها در اندیشه آن بسر برد و هیچ نکفت چندانکه
اختر اقبال او از وبال بیرون آمد و روزکار بالو چنان شد که اکر خواستی

زهر در دست او شکر کشتی
سنک در دست او کهر کشتی

پس بخدمت خسرو شتافت و کفت بو سند کوهر شب چراغ ملک شب افروز باد امروز بفر دولت
ابد فراست خود چنان میبینم که آنکوهر در بطن یکی از این بطانست که همچون غواصان کوهر
طلب کرد پای حوض میکشند اکر شهریار بفرماید تا بطی چند را خون بریزند کوهر بجوید تا
ایشان از روزکار باز توان ستد بحکم اشارت او این بطرا اکسیر بریدند و در کار رد
مهر از درج حوصلهٔ او بکشادند پس از آن قطرهٔ چند لعل سیال حیات و سیماب آنکوهر چون
یک قطرهٔ آب از میان شکم بیرون بط افتاد خسرو در آن شکفتی بخود آمد از بزرجمهر پرسید
که چرا پیشتر نکفتی کفت سعادت طالع تو ابر سبیل مساعدت نمیدیدم اندیشه کردم که اکر
مبادا
بکویم مستبعد این کفت حقیر بیجهتی ... آنکوهر را با چندین روز و شب چنان برابر نکه
اندیشهٔ اوهام پنهان کند و بدست لافی از نبود دست تصرف بیرون دهد که هر که عقل چابک
اندیش تبیین از آبادستیغان او در امروز که دولت شاه را معاون یافتم و ایام مساعد را
معاون دیدم بکفتم و همچنان شد و قد یوافق المنیة القدرا
این افسانه از بهر آن کفتم تا تو بیهوده در باب من سخن نسازی که هر سخنی را در خدمت ملوک
وقتی خاص تقریب توان کرد داستان کفت تا تیر سخن در نفوس انسانی بحسب اعتقاد بود ...

ملک را این وقاحت او سخت منکر آمد و گفت لبئس بأول غارة کربت نفس و غرامت
و گناه و ندامت همیشه در شأن فرزندستان آمده است و قبول اجابت همیشه از بزرگان مستقبل
آن شده امر است طیب حدیث شما در نزاع و دفاع بطول انجامید و مجال نطول تنگ آمد
و مادام که سخن شما در پرده شرم و شیوه آزرم میرود روی حقیقت کارها از من پوشیده ماند
و اثر حسد در انجال از بواطن شما تا بدان که بحرص مال و دولت سرایت کند و از نهادی و ثنا
که بهر حق خاص رود باشد که قیمت عام با خاصه و ادا نشر نماید داستان اگر چه در این فصول
حفظ جانب دوستان میکند و از پسندیده ترین خصال و شریف ترین افعال مردم است
لکن از اینمعنی اقتنا ذخیره نیکونامی و اجتنا ثمره حفظ کرائم عادات اسلاف کرام میجویند اگر
بهر خطیئه که از خادم در راه خدمت حادث آید مطالب و معاقب شود خادم و مخدوم از
جهان بر خیزد
ولو کان اخذ الله العباد بذنبهم — اعدّ لهم فی کل یوم جهنما
و شبهت نیست که تو از موحشات این کلمات در باب دادمهر غرض آنست که تا دیگر طوایف
در راه گستاخی جز بادب قلم ننهند و بارتکاب جرایم جرئت نفزایند و از جستن معایب که
نفس آدمی مبداء منبع و منشاء آنست زبان کشیده دارند اکنون شما از مشاهدت و مداهنت
دور میباید شد و تجسس و چاپلوسی مراوغت و عیب جویی بگذاشتن و حقیقت دا...
که اگر دور افلاک و سیر انجم را با اختلاف رجوع و استقامت که دارند اتفاق دیگر بودی
و طبایع ارکان با هم مضادت نداشتی در ترکیب تداخل اجزا با مباینت نیامدی نظم عالم
و مشرب بلند زبان بنوعی منتج خورشید که بهرام موافقت نماید هواخواه المجاورة

آتش بکرمی آب دست در دامن خاک بناو بخون ضمیمه اغراض باتمام نرسیدی و سلک
این نظام درهم نیفتادی و صحن این بساط سفلی و سقف این بساط علوی عمارت نپذیرفتی
چنانکه در نفی شرکت و اثبات وحدانیت فرموده است لو کان فیهما آلهة الا الله
لفسدتا خرس چون عتاب ملک باداد مهر بدینجا رسید بدبو هرچه گفته بود پشیمان شد و
گوش ندامت طبع و انگشت غرامت عذر گزیدن گرفت ملک را اینمعنی تسلیم کرد و از خود استیلای
عنوج و در پرده لعب المجلس از پیش ملک برخاست و بخانه رفت و متفکر و غمناک نشست همه
از خلاص دادمهر و هم از انجام خویش که در قصد او پیوسته بود و دشمنانگی اظهار کرده ابداء
داشت که سر ضمیر خویش از پرده کتمان بیرون افکند و بر او چه از خبث ساز بود و آن نیران
فتنه را کفایت خطا رفت با خود گفت اگر پس از این مکاشفت در مصالحت آویزم اضطرابی
باشد در لباس اختیار پوشیده و تحلی در طبع بتکلف آورده و مکملی از عین رضا نموده
تدارک این واقعه چه طریق توان کرد در مضطرب انجال خریه فرخزاد نام دوستی
و برادر خوانده داشت بفطانت ذهن و رزانت رای مشهور و بکار دانی و پیش بینی
دستوری و از ابنا جنس خویش برشد و کیاست و حدس و فراست ممتاز بود ناگاه از در
در آمد او را بر آن صفت مضطرب بافش اندوه ملتهب یافت پرسید که این تو حش و پریشانی
و تعبس و گره پیشانی چیست خرس کیفیت حال با او در میان نهاد و نفثة المصدور که از
صدر احرار باشد از دل بیرون داد فرخزاد گفت هر که در جام گیتی نمای خرد فرجام کارها
ننگرد و در مطلع اندیشه از مخلص آن یاد نکند همیشه پراکنده و سراسیمه و پشیمان باشد

وبال هر کار که اساس نهند بنیاد نهند نو پدید آید که رای ملک باداد مهر چنان تغیر پذیرفته
است که و قیمت و عده موقع قبول نیابند و او چنان افتاده که هرگز بر نخیزد همیشه اذا استحسنت
ذا ورم و نفخت فی غیر ضرم هیچ حرمت و اعتبار نیست که از کرده خود مضطرب و پریشان و
متاسف و پشیمان شوی چه مردم نیکو رای پاکیزه فکرت نیو بعقل سلیم فطرت تا اشتمال حسن
فعل خویش بر منفعتی محض نبینند از گفتن مجتنب باشند و اگر در سخن مضرتی ممکن الوقوع
دانند از آن ممتنع شدن واجب شناسند و ناظر در رفق باشد خود را انجمل لعبا النفس در نیفکند
فرحسن اسلام المرء ترکه مالا یعنیه و عاقلترین مردم کسی است که دشمنی بر دوستی نگزیند و
بیگانگی بر آشنائی ترجیح ننهد و گفته اند دشمن را باید که هم چون کوه صلابت داند که در جنگ
ننهند و بجهر و غفی برون کسی ندو پای زبون نپوید و هر چه در اجباط و عزیمت آن باشد بجا
آرند نادوزی که جای سخت و سنگ خاره بینند برآن نزنند و خود را بشکنند چنانکه ترکیب
و تالیف اجزا آن در امکان نیابد و هر که عنان مرکب هوا کشیده دارد و پای در رکاب صبر
استوار کند عاقبت نجح و نشاط همراه او افتد چنانکه آن مرد بازرگان از آن زن خویش افتاد
خرس پرسید چگونه بود آن

داستان بازرگان با زن خود

فرخزاد گفت در بلخ بازرگانی بود که از کثرت نقود و خزاین با مخازن بحار و معادن مکانی
کرده چون بکچندی بر او بگذشت حال او از قرار خویش بگشت و روی در تراجع آورد و در تنازع
احداث زمانه رنجور شد و روزگار نکبت بجیش بر افشاند و بحکم اهل بیت فرزندان و دوستان

حصر و بیطل گشت آخر عزیمت مهاجرت از وطن درست کرد و داعیه فقر و فاقه زمام
ناقه نهضت او بجانب مفصلی دور دست کشید و بغرض از اقسام باز مغرب خدمت رسانید
تجارت بدست آورد تا مدتی بار شود که نکار رفته و جسته مبدء باز آمد و از منتهای و اقرباء
بحظ موفور رسید و دواعی مراجعت بدیار منشاء خویش پدید آمد
ما ان یحن فاستفت فی الشوق عادة — لکل غریب فی لفن به الفقر
با خود گفت پیش از این روی بوطن نهادن از رفتن بود لکن اکنون موانع از راه برخاسته
است که بشهر خویش روم و عیالی که در حبالهٔ حکم دارم باز بینم تا بر مهر صیانت خود هست
یا نه اما اگر با عدت و اسباب و طالب عدو و اب و اثقال و احمال روم لن مانند باعتبار
که در خفی بالیده و بیاد میده از نیم بار رو و بجای دیگر بشتاند که هرگز تماشای امکان ندارد چیا
نکرم و توشیح و تربیت نپذیرد کرا بعث و فلحلم الادیم پس اولی آنکه تنها و بیبارگی بر
و بنگرم که کار بر چه هنجار است و چه میباید کرد راه برگرفت و آمد تا بشهر خویش رسید که
پیرامن شهر صبر کرد چندانکه مغارب افاق رایت دولت شب خضاب کردند در حجاب ظلمت متواری
و متنکر در شهر رفت چون بدر سرای خویش رسید در بسته دید بر بام که دانست بر بام رفت
و از منفذی نگاه کرد زن خود را دید با جوانی در یک جامه خواب خوش خفته مرد را دهشت غیرت
و ابجت بر جوارح و اعضا افتاد و جراحت سخت از مطالعه آن حال بدلش رسید خواست که تیغ
برکشد و فرو رود و از خون هر دو مرهمی از بهر جراحت خویش معجون کند بازعنان تمالک
در دست کفایت گرفت و گفت خود را ناموس نفس اجازه کرد اینکه شرط عقل نیست تعجیل

ایغال مشغول شوم شاید بود که از طول العهد غیبت من خبر وفات باو داده باشند و قاضی
وقت بعلت ... انقضای عدت با شوهری دیگرش نکاح فرموده آزادبخت بر آمد و
حاضر در همسایه بود در باز کردند او در رفت و گفت مرد غریبم و از راه دور رسیده‌ام
ایشان را اگر ابخادر ببشر دارد باز کاوی داشت بخت توانگر و در پیش نوازم و غریب دوست
و هر وقت ابخاذ ولکره اوکجاست واضر حال باز کفتند بهر چنانچه بود که او اندیشید
بود و نقش آن اختر خویش از لوح اندیشه راست باز خواند بصیرتر کرد شکر بار تعالی گذارد
و گفت الحمد لله که و بال این فصل بدان قوم بفصل نخجامید و عفاف عقل دست تصرف
طبع را بسته کرده باشد
این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که شتاب زدگی عادت شیطانیست و بیصبری از راه نادانی
خیزد گفت پیش از آنکه کار از حد تدارک بیرون شود در عاقبت بباید طلبید که مجال ناخن
و فضل نیست فرخزاد گفت آن به که باد ادمرا در مصلحت در آن و طریق کشف بکند
و نقض غبار علت بخفض جناح ذلت پیش او و باستمالت خاطر و استغاثت از فساد
ذات البین که در هر دو جانب حاصل است مشغول شود خرس گفت هر اینچ گویی منبع
و برآن اعتراضی نیست فرخزاد از اینجا بخانه دانشمند شد و از رنج دلی که بسبب داد
دیده بود کرمش بپرسید و سخنی چند خوب بگفت و نرم و در شتی چه و حشت آن
و جبر الفت امیزکه میان او و خرس رفته بود مکرر کرد و از هر دو جانب عذر و عتاب
خورده حالا ازشکوه شیر بنگر و میان نهاد و گفتا که بچه زبان چون بادام پر کاکیکر شکسته

بودند لباب همه بیرون کرده و دستبوس که مغز ره الالباب را در سخن ارلخ باشد در
همه باب بخود و محجوب ساخت که اگر چه داستان او شخوار فرو بشد اما آخر مزاج حال
او با خرس بصلاح باز آورد پس از آنجا بدر زندان رفت و داد سرا بلطایف صابا
و پرسش از سرگذشت احوال او ساعتی مؤانست کرد و گفت اگر تا غایت وقت عهد
بیامدم سبب آن بود که دوستان او در بند بلا دیدن و در حبس نامرادی و اسیر آفت
و مجال وسع راهم ملیس نکند فدیه بی اشتغال در شان بنهاد کاری صعب دانستم اما
همگنان دانند که از صرف همت و صفای نیت بکار تو هرگز خالی نبوده‌ام و چون دست
جز بدعا نمی‌رسد بجد ابتهال بود داشتند داشتم و بکرم وعا ازد قایق اخلاص ظاهر او
باطنا فرو نگذاشتم و اینک بیمن همم دوستان مخلص صبح امید پدید آمد و ساعد
بخت سایه افکند و مال باسر بحساب پیش آمد لکن بوقوع این مکروه دل تنگ نباید شد که
از اغاده غبار بر شعاع و دثار تو تیره نشیند و نقصانی بحوالی جناب تو راه نیابد
فلا تجزعن الکبل مسک و غیما فان خلاخیل الرجال کبول
و گفته‌اند چون افت بمال رسد شکر کن تا بتن نرسد و چون بتن رسد شکر کن تا
بجان نرسد فان الشر جبار ا داد گفت عقوبت مستعقب جنایتست و جانی
مستحق عقوبت و هر که بخود رای و استبداد رنگ کافی کند و رای از استمداد شفقت
ناصح و رهنمان ناصح بگرداند دهن کار جز این کار پیش او نیارد فرخزاد گفت اگر چه
خواجه خرس در حالت خشم کلمه چند ناموافق راه ما رانده است بر حی انجمن بنا

دانست که مقصود از آن جز استعمال رای بر وفق مصلحت و استمهال طبع پادشاه که از تاخت
احوال او دستبرد است نبود خرس او را متغیر دید و از جانب تو متنفر اگر سخنان مع
قول او در مقابله آمده از غضب عقل در بود چه سخن گفتن با پادشاهان را طریقی خاص
استعداد نیست جدا گانه و مجاری این مسالک را اگر چه بازبان چرب و دل بی جرم بار کرده بود
باید که هنگام ثبت کار بر خلاف ارادت بحث با او کرده و ثقیق صباح او پیماید و اگر خود
باد باشد جادلهم بالتی هی احسن بدان اشارتیست چنین مقامات و چون سوز غضب
ملک بنشست و از آنچه بود اسوده تر گشت کلمه‌ای که از او بر سر تیر جهیده و حلق کریم او بود
بر زبان رانده است و شرایط حفظ الغیب که از قضایا مروت عفو شد جزو در حضرت مرعی
داشته است و سنگ مزید شفقت در موقف آمده باید که ساحت جنان از گرد عداوت
و کینه استره داری او پاک کنی و زنک که در شان شرع معاملت در کرده‌ای
اقبل معاذیر من یاتیک معتذرا ان بر عندک فیما قال او فجرا
تا بیرکت خالص حب منامحت و صاحب یکبارگی عقده نقش از کار گشوده شود
آزاد این عظیمی اگر مزید و مید و استعطاف نمود که اعطاف محبت او را در حق تو حاصل شد
پس دادم گفت ای فرخزاد والله که مبارک پی و فرخ روی نگر اول بامداد چنین دیدم
روی بدار فرخنده تو اقبال نیکی گرفتم و بعلم الله که چون چشم بر این لقا فرخ زدم آن
درد و هم آمیز باسودم و در کنج این وحشت سرای اندوه فرا بوی کریم تو مستانس شدم
و از الطاف این جوار شمع سعادت انجها و رستاخیز پاس‌ام و شکر نعمت که هر اینچه او برسد

گفت کاین حال و فراغ وقت بود و سر رشته رضا ملک بجواسطه آن توفیق باز دست بدست
شاید کرفت و الطاف الهی نوا تو خشم او جز بآب آن لطف ممکن نشد و فعبر آمد هیچ
علت علاج نشد و هر اینچه فرمودی معتذر و مشکور شد و زبان سپاس گذارش مذکور
در جمله حدیث علاج خن عهد و صادقت تازه کرد و از اینجا بانفاق داستان
نزد شیر رفتند و بیک زبان موافقت اخلاص در حق او گوشیدند ملک بر خلاف
عقاید ایشان وقوف یافت که از اینجا لاابتکار و اشاعت ذکر بخود هم جملگی در حق او
حق پرست او بجویند و جز تو هیچ جرم بر اطاعت و خدمت نخواهند
دادش را اخلاصی فرمود از زندان بیرون آمد و خدمت شتافت و بر عادت معهود کار
عشره حضرت را بلب استکانت بوسه داد و باقرار و امتثال خویش در موقف مثول اذکار
بجای باشد ملک چند در سکنه وی او نگه کرد دانست که سکر فطرت بجا آمد
غبار آمده است و چهره شاید غل و غایت غش در وجود او نمانده تا دیبقه تکلیف
سفاهت بخیاحت بدل کرده
وقد بستقیم الرع ... کما بستقیم العود ...
کل رد میان کوه لب ... تا بهر در دسر آخر گلاب شد
پس او را بآثر دستبوسی مشرف ساخت عاطفتی شاهانه فرمود و نواخت ملوکانه
تا راه انبساط او در پیش بساط خدمت گشاده شود پس گفت ما عوض داد سوابق
کرامت پوشیدیم و از گفته و کرده او در گذشتیم و اخفض جناحک لمن اتبعک در آن

حال متبوع خویش باشم تمامت بعد او و دیگر حاضران حضور نفس خویش باشند و مواضع
و مواطی قدم دم و خویش بشناسند و سخن آن گویند که طبع در قبولش استقبال کند نه
انکه جهد در آن رنج در اسماع طباع مستمعان باید نشاند چنانکه ندیم رای هند را واقع افتاد
حاضران گفتند از لطف خداوند غریب نباشد اگر فرماید که چگونه بود آن

داستان رای هند

ملک گفت شنیدم که رای هند را ندیمی بود هنرپرور و دانش پیشه سخنگذاری
که هنگام تکلم باد در دامن در و زر کار بیمودی و هر دو ظرف مکان و زمان بظرافت طبع او
پرورده بودی از سبک روحی و محبوبی چون حبة القلب در پرده همدلان که بجهت او مقبولی
و بر نشیمن چون انسان العین در همه دیده‌ها جای بودی روزی در میان ادا حکایات
از نوادر و اعاجیب روزگارش گذشت که مرغی دیدم آتشخوار که سنگ تافته و آهن گداخته
فرو خوردی ندمای مجلس و جلسای حضرت همه بر این سخن انکار کردند و جمله سکند بیش زبان
گشودند هر چند براهین معقول و دلایل علی جواز این معنی میمود سود نمیداشت و هیچ
حوالت بخاصیت میکرد و انچه از سر خواص طبایع در جواهر حیوانات که مستودع آفریدگار
است و جز واهب صور و خالق مواد کس نداند و هر که آن ممکن بحال شناخت باشد در فهم و
این معنی عاجز آید عقلش بر لوح وجود نگاشت هیچ مفید نیامد با خود اندیشه کرد که
حجاب این شبهت از پیش دیده اوهام این جمع جز بشاهد حس نتوان داشت همانا
زمان از مجلس پادشاه بیرون آمد و روی ببادیه نهاد و قطع منازل و مراحل در پیش

گرفت و مسالک و ممالک می‌پیمود تا ببادیه رسید و مرغی چند سنگدار بدست آورد
و در مصاحبت خود سوی کشور هندوستان آورد و بعد مدتی مسافرت رهی گشته تا در ضمان
سلامت با کامیابی آمد رای را از آمدن او خبر یافت فرمود تا حاضر آید چون مجلس
پیوست رسم دعا و ثنا اقامت کرد و رای پرسید که چندگاه سبب غیبت چه بود گفت فلان
روز در حضرت حکایتی گفتم که مرغی آتشخوار دیدم مصدق نداشتند و از قبول آن استبعاد
بلیغ رفت نخواستم که کراهت کوی و جهد او باشم و دامن احوالم بتهمت آلوده شود
و نامم در جمله جریده گویان در جه غیبت و فقد نواش بر آید که گفته‌اند ایاک ان تکون الکذب
واعیاء و نعیا فانه بیراهی حیث ترید ان تنفعک برخاستم و ببادیه باید که شه اقبال شاه
و مدد دولتش بمقصد رسیدم و با مقصود باز آمدم اینک چند مرغ آتشخوار آورده‌ام
تا انچه از من شنیده اند بعیان ببینند و نفسی که بر اینه عقل ایشان دیده نمیشد از آن
تخته حس بصر روشن بخوانند رای گفت مرد که بی‌پایه خرد و سرمایه دانش است
بوده جز براستی سخن نگوید اما سخنی که در اثبات آن یکسال عمر صرف باید کرد تا گفته بصحت
ابراز افسانه ناپیران گفتن تا همگنان خاصه خواص مجلس شاه برادب خدمت متوفر
باشند و از عثرات زلل هفوات متیقظ
تمام شد حکایت رای هند و ندیم و دیگر باب یاد کنیم که چیز کسی را علو همت از
مغاک سفالت با فلک بزرگی و جلالت برساند و زمام فرمان نهیی بدست سیاست و کفایت
او دهد و کلاه سروری بر تارک اقبال او نهد و چه توفیق او در کار خویش

آستین دین و دولت

باب ششم از کتاب مرزبان‌نامه

در ذکر زیرک و زروی و شرایط فرماندهی

توفیق و نصرت آن موانع که پیش بود چیست و طریق ثبت و سبیل خوب کدام است
اقدام جاه و جلال خداوند خواجه بر افق منزلت باد و طراز مفاخر و مآثرش

مرزبان گفت شنیده‌ام که شبانی بود و گله گوسفندی داشت نخجیری زروی نام
پیش‌آهنگ گله مرتب کرده بود زروی را سن و شوخی بافراط داشت هر روز بزخم سر و سرو
گوسفندی افکار کردی و توبه و بر غالب زبان او نرمی تا شبان از او بستوه آمد با خود گفت این به
که دفع این زیان از بنیاد برکنم او را بیازار برد تا بفروشد قضا را زروی در نگاه کرد مردی
قصاب بد شکل درشت و جامه چرکین کاردی در دست و طنابی در میان اندیشه کرد که این ²استاده دید
مرد بسبب هلاک من ایستاده است و بقصد خون ریختن من آماده و اگر چه گفته‌اند الظن یخطی
و یصیب مرا قدم ثبات میباید فشرد و خاطر بشوش نباید کرد تا خود چه پیش آید که
مرد را چون خوف و وحشت غالب گشت دست و پای قدرت او از کار فرو ماند بالجمله قصاب
تعدیل آمد و او را بخرید و بر زمین افکند و دست و پایش محکم ببست و در طلب سوهان
بدکان رفت زروی با خود گفت دیگر مقام صبر کردن نیست انچه در جهد کوشش گنجد
بجای آرم اگر از این بند رها شوم و نجات یابم فهو المراد و اگر باید بگریز نهاد آیم و چرخ چنبر
دیگر کرشمه این رسن بچنبر آرد همین حالت باشد که اکنون هست انا الغریق فما خوفی من البلل

از هول واقعه و بیم جان بر غوث که ممکن بود دست و پای برزد کوی زبان فصیحی رکیک
هوش او میگفت لغذی بحر بکر از چو غوک دست و پای برن چه دانی بوک
از رسن بگسست و جان که بحوف او بلغ بود بچیز خلاص بجای بدو سر خویش گرفت و
چون تیر از کمان و مرغ از دام میرفت قصاب بر اثر او میدوید در همسایگی قصاب باغی
بود متصل سرای او و زن قصاب با باغبان سر و کاری داشت و هر گه که جای خالی یافتندی
فرصت جستی و ایشان او را باغ ملاقات بودی اتفاقا آن روز واقع شده بود زروی بدر باغ
رسید از نهیب قصاب سر گشته بود در رفت و از آن سو در انداخت و باغ در جست و قصاب
در پی او کاردکشیده میرفت ناگاه زن خود را پیش باغبان یافت ایشان هم چشم بر او
افتاد بر انگونه هر دو حقیقت شرح ندکی او از حال اجتماع ایشان خبر یافت و بقصد
کشتن آمده قصاب و باغبان با یکدیگر درآویختند با تالیب خواست و مردم خبردار شد
اجتماع شد زروی در امیان بدرجه فرج بیرون جست مصائب قوم عند قوم فوائد
و از باغ بصحرا افتاده و میرفت تا در پناه غاری خزید چندانکه آفتاب از آن بام لاجورد
اندوه پاره بید و کلاه معبر بصفرد کرد و خیمه اطلس پیش بسط او ناد طالع و غارب بستارگان
بر سر اکنان عالم نهند زروی از غار بیرون آمد تا مگر پای بدست کند از هر چند تو نهی
میپیمود و راه خود را میخواست نهنگ میکرد او از سگی بگوش او آمد با خود گفت اصحاب الکهف
در افسانه سگی خاص و ساعی من را تا از این خواهد بود لیکن او از سگ در آبادانی
باشد و خرابی کارمن از آبادانی است بالجمله او بآواز نزدیک می‌شد و سلامت آمد تا

رسیدند چون دو همدم موافق و یار مشفق که بعد از تمادی عهد فراق بمهد وصال و مشهد
مشاهدت بیکدیگر رسند درود و تحیت دادند زروی گفت سابقه خدمتی و مقدمه معرفتی
نو خاسته نیست بفرمای تا از کجا میآئی و از کجا پای سلک گفتی نام زیرک و از کلک
در عالم سیر و سیاحت افتاده بودم و در هر افتاده بگردم تا آنکه ترا بازجویم زروی گفت
وصف ساکنان ربع نشمانده به بوده فراموش کرده و از اندیشه مخافات و خوف آفات ایمن باش

فمن بات من خائف یبتن خوفه   ومن بات من جائع البطن یشبع

بیشه باستظهار زیرک خوش و ایمن بخفتند و بیفزود زروی بزیرک آورد و گفت چه خواهی
کرد و چه اندیشه و نظر مبارک چیست و همت بچه کار مصروف است زیرک گفت تا آنکه کار امروز
شب تمام بخوریم و شعله روشن با فروزیم در چهار جهت تو بر مهر و فروغ اگر در این
نواحی برایم تا کلک را بازیابم   عند الصباح یحمد القوم السری   زروی گفت ای
زیرک الالقاب تنزل من السماء پنداری که هیچ جنبنده و کیاست و دها و فراست بی تو نام زیرک
افتاد و چون نام تو زیرک است شرط کردی که این حال تو آنست که هرچه اندیشی و کنی زیرکانه
باشد سالهاست تا تو مشاهده شبان و محافظت گوسفندان روز بشب میبری و عمر میبری
و لذت خواب و آسایش خور ایدلی و نهار ابر خود حرام کرده و از مخالطت مصاحبت ابنا
جنس در مانده بنان پاره چوبین که از خوان شبان حاصل آید قانع بوده و عوض لقمه
بستان و هرگز نواله جا سخوان نخواهی اگر روزی چند در کاسه او نرفت کاسه سر پنجه
انهم بشکافند و از نشاط لعاب دهان تو بهشت آب جوید و تمام طعام شان از خاک دهد

کر تو پاره بوده مبتنی چراب التمام ضروری و حاجتی ممتاز هوان و مذلت فرو آمدی و در
مقاسات این شغل تن زده بسیما کرده مباد افرخ نوده بل بجرعه و مخایل ظفر ببربوده
میبینم   فلم ار فی عیوب الناس شیئاً   کنقص القادرین علی التمام
و رای اینست که چون تو مبتلی که خود را از پایه که جنبه مهتری برسانی و از وصف
انتقال فرمانبری بمحل صدر فرمان دهی کشانی چرا   اعظام رضا دهی و چشم بر طمع
رحمت بندی و دواعی همت بدین نکاری که نظام پادشاهی بر سباع و سوام و وحوش و هوام ...... ابدیشت
در دست گیری ما که بر اعداد اسباب استکبار کرد تقدیم در بندیم و عقده مشکلات و عروض
معضلات او ابهر مشاهدت بکشایم اگرچه گفته اند اذا اعظم المطلوب قل المساعد
از مساعدت و معاضدت تو در انجام این مهم تمامی عبارت تدبیر و کاردانی و ثبات قدم در راه
خدمتکاری خفکدار مجاهبان غام چنانچه هر جانب کشف کلاه آن شراعات
آمن السرب بوده ایم و در سایه شوکت و سطوت شما از ضد اشرار و هجوم خصم فارغ البال
مرفه الحال غیر بشر   بقاؤک فینا نعمة الله عندنا   فنحن باوفی شکره نستدیمها
زیرک گفت اگر راست خواهی ما از افراط دوستی شما و تفریط در آن همه ضواری و سباع
دشمن خویش گردانیده ایم و تمامی جنسیت که از نسل اصم خوانند از میان بیخ کرده
چنانکه بحر قبول هیچ تکلف ما را با یکدیگر مقام انجذاب و اجتماع نتواند بود

ایها المنکح الثریا سهیلا   عمرک الله کیف یلتقیان
هی شامیة اذا ما استقلت   وسهیل اذا استقل یمانی

و چون عادت اسلاف گذشته بر این بوده است ما نماند دوستی و دشمنی بدست بهم ایشان
توانیم نهاد و جه الحب و البغض یتوارثان انجا مفید نیاید اما طالب پادشاهی و سروری
کردن و چنین کاری عظیم را متصدی شدن بمظاهرت اتباع و حشم و مظاهرت خیل و خدم
راست نیاید و انجمنی عدت بیشمار و عُدت بسیار و عدت لشکر و سیم و زر خواهد و ما که هرگز
معسر بینوا باشیم و مفلس بیمایه که فلسی از همه مایه حاصل است ما را در کیسه استظهار نیاید

با اینهمه تشویش مرا از چپ و راست   کی مرد تو باشم بچنین دل که مراست

از ما پیشبرد این معنی و بجای آوردن این مهم چگونه در تصور آید زروی گفت نیکو
میگوئی و این واقعه سد بداز بصارت بینش و غزارت دانش اشراف بکند و کمال استعداد
و فرمانده از این حسن در عنوان یافت   المرء یطیر بهمته کالطیر یطیر بجناحه
تو بپر و بال همت در طلب کار بپرواز باش تا کرکسان کردون که حوایل النفس الکون اند
در چنگال مراد خویش مسخر بینی و قدم اقدام در تحصیل و تسهیل این مطلوب ثابت دار تا
از اضلال بوصال مصون مانی و مقتضی ما بذل مجهود از حیز امتناع بیرون آید
و چنان سازم که جمله جوارح و وحوش و ضواری سباع در قید اتباع تو آیند و مطواع و
منقاد اوامر و نواهی تو گردند و این معنی چنین شاید بود که بیچگی از خوی در بندگی
صفت سگ بازآئی و از گوشتخواری و خون آشامی تو بر کنی تا صیت کم آزاری و نام
نیکوکاری تو در افواه رها کند سفر کند و از تحاشی خلق بر وفق کار تو بیفزاید که هر کرا
نیک انجامی کار جوید او اساس پای بکوه نفس نهد و آرزوها او در نفر همت شکند

بلکه من چنان جاودانی را راه دریافت مقصود خود همین است و منه الشرع الجهری
فان الجنة هی الماوی   و چون بر این منهاج قدم انتهاج زنی و اندک مدتی بر این قاعده
گذرد هر که از دان دیگر تا ایمن باشد در پناه تو آید و بعضی از سباع که طباع ایشان
بمساهلت و مجاملت تو دیگر است بکشتن با تو گرایند و در زمره متابعان و مطاوعان
تو آیند و آنگه شاهد این سیرت و طریقت از تو در دیگران اثر کند تا طالع بشماره
برآید و اشراره زبان اخبار کبیر زد لی اعوان و انصار و آلت استظهار بجائی رسد که
باد هیبت تو بر بیشه بگذرد شیر از نیل لرزه اندیشه برنام و ناب نهنگ در دریا و چنگ
پلنگ بر کوه از نهیب شوکت تو بر بود

نمانی مگر بر فلک ماه را   نشانی مگر خود بر گاه را
بکام تو گردد سپهر بلند   دلت شاد باد و تن ارجمند

زیرک گفت هر که رنج بدره یافت مطلوب آرد منزلت بر نایافت آن بچشم چنید که
محنت بر یافتن ان فرمایند بیم که اگر اینکار بر قضیت آرزو و حسب اندیشه دست
ندهد بر هان پشیمانی رسد که بزغن ماهیخوار رسید زروی پرسید چگونه بوده است

داستان زغن ماهیخوار

زیرک گفت اورده اند که زغنی بود که جز از مائده الاعلام روزی بر ساحل بکوشت
ماهیان و حشرات ببابان عموده چند روزی بگذشت تا طعمه نیافت و هوام و سواحل بر
دام حیلت کرفتار نیامد تا سد جوع نماید و لوعت از کرسنکی دانگیزه دهد آخر
الامر بطلب روزی بر خاست و بکنار جوی بنشست چون متصیدی متوصد بنشست تا از شبکه

ازان شکار به در افکند ناگاه ماهی در پیش او بگذشت زغن در جست و او را بگرفت
خواست که فرو برد ماهی گفت فرالعصفور و دسمه نیز از خوردن من چه سیری بود
اگر مرا بجان امان دهی هر روزه ده ماهی از سیم ده دهی و بیفت دیم سپید تو و پاکیزه تو
همین جایگه بر همین ممر بگذرانم تا تو بحال بمکیری و بکام دل بکار میبری و اگر واثق نمیشوی
و قول مجرد مرا مصدق نمیداری مرا سوگند مغلظه ده کا انچه گفتم در عمل آرم زغن گفت بگو
هذا منقار باز کردن و ماهی را چون از منقار زنگ رهانی در آب افکندن یکی بود

چرخ از دهنم نواله در خاک افکند — دولت قدحم پیش لب آورد و بریخت کر آب آب مکو الحیا بماند

این افسانه از بهر آن گفتم تا اول و اخر ابیکار نیک بنگری و فاتحت تا خاتمت برابر کنی و بدانی
که خوض پیوستن اولی است با عنان عزیمت باز کشیدن

وایاک والامر الذی ان توسعت — موارده ضاقت علیک المصادر

زیرک گفت گفته اند که چون بزرگی بمردم رسد هر چه ان ندیم صاحب هرانه نباشد
بالخود باوره و چشم بصیرت بنسبط ابکشاید تا در ایینه فکرت معیبات احوال و مغیبات امال
بالتمام مطالعه کند و خبر مرکبان از او به کیزان ان ماید که باشد نوازاشمینه قارعیت
وبدانکه مردم پنج گروه اند در و بشان شمرند یکی انکه از خرد و دانش بهره ندارد دوم
انکه مزاج ملوک دانسته باشد سیم انکه از لذات امن محروم ماند چهارم انکه بنظر حقارت
سوی او نگرند پنجم انکه همیشه نیازمند و محتاج باشد از ایشان پیوسته رانده
و ازرده باشی و چون مردم ترا بشکم خواره و نان منه شناسند بدین واسطه بکوش تا عرض

خود را از آلایش این نقایص طاهر داری زیرک گفت نیکو گفتی لکن هر چند در حاصل البقا
جهان مینگرم هر که زیادت ان حاجت طلب کند خود را بندهٔ آز و خشم میکرداند و این همه قسم
چون بمردم چیره گی یافتند دفع ایشان دشوار است صعب عهد و مردم نادان نداسته اند که
علفت امال ایشان چون قبهٔ حباب بر سقف سحاب بنیاد بر اب باد دارد اسباب زخارف
بیش سیل خارف فراهم اورده و بر هم نهاده اند و اخر الامر باب بیث اعدام فرو داده و هم کانوا
من الاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا و گروهی
که زیادت مال دنیا با نقصان شمرند و دانسته که انتمل با اشیاف و اثخم را نقوقاتی
عقب است در این کسر باطن امور انجما و نبرا او ساطر تو آمد بی و سبیل صواب
هنگام گذشتن از انجا بر دست امر رهند چنانکه سالار بنیان گفت زنجی پوست چکو
بوجان

دانستاد برگالانرا باشبان

زروی گفت رهبر که حافظش من بودم ده سال انجه داشت مکش و با حالش ان قوت و مستظهر
الحال گوسفندان او صد کم از هزار بود و اگر باج از هزار بزیادت گشتی بر صفر و از هزار
نگذرد اینک زروی گوسفندان از او پرسید که دیگران مقام چاکری تو دارند و بثبوت مستظهر
صدیقی باشند گوسفندان بیش از هزار ار دو گله دارند و فقرا هرگز بر از یک عیب رسید
موجب چیست گفت بدان که هزار غایت صد کاست و هر انچه بغایت رسد ناچار نهایت منتعف
آن بتن باز سبب است که من این کله از هزار نگذارم چه بسیار کله که زبر هزار بود دیدم که بجایت
از ان بتخفیف تمت عدد انگه گوسفندان را از مرتبهٔ الوف بحال و عشرات اورده و باحا

رسانید و هر کز فصیر گوسرا عدد گوسفندان ما در قانون هزاره نرسید
این افسانه از بهر ان گفتم تا بدانی که من تا حارس درمه باشم از آفت خصمان محروس توانم بود
اما چون شعار پادشاهی را ملازمت کنم در منافست ایشان بر خود گشاده باشم و امارت فتنها
بزرگ از ان امارت تولد کند و با استخراج حظی که از وهم حلاوت پادشاهی حاصل اید
زنبور خانهٔ حسد اضداد شورانیده باشم و نحریک بر ضدین دوستان بود شمنی خویش
کرده آنگه که گوید در میدان بجیابان بنفکنم وا از سر غفلت و کستاخی پای در این شیب
مظلم بسر و بن ننهم

بر در که رایل مرد انجا که بجره — کین ره بپای چون تو نمافته باشد
برکیسه طرار منه چشم که ناگاه — تا در نکری جیب تو اشکافته باشد

زروی گفت راست است انچه گفتی لکن دانسته آمد احوال حزم سبب الاسباب نداند و این
قضیه را النخوت و نظایر بسیار است چنانکه هزار خداوند عایبر را دیدیم که از بالای توفیق
بپای تثبیت و اخطاط آمدند و هزار صاحب بدابیر را که از حضیض تغلب بذروهٔ توفیق
رفتند طبیب خدمت طبیعت کند اما بیماری ان بر شود که دارو از دو اخانه و از امر خصت
تقویت نیابد و اگر بیمار را اجل معلوم در یابد طبیب معالجه ملوم نباشد اعلا
ما شئتم فکل میسر لما خلق له
زیرک گفت از اصنار انفصالی که همه کارها بر اصول بود همت بجنبش املهم را ملک
گفت زمام تصرف انچه مراد رکف کفایت تو نهادم و عنان ریاضت ابن رکب جموح بدست

اختیار تو دادم و در نظر به جهت صواب و تاییج قبلهٔ حق تو را امام ساختم چنانکه بیدانی
و میتوانی نخاس و تواین کار پیش گیر که هر چه نهادهٔ تقدیر است لا محاله در قالب تدبیر
اید و بر اختلاف ایام بظهور رسد

ولیس امر فکاسر لنت — عشت نلف الحادثات باعزل

زروی گفت چون نیت بر تحبیر این امر مصممی باید که در انفاذ این عزیمت صمیم نشوی
و عروهٔ صریمت صریم نکردانی و تردد و تبلد بخاطر راه ندهی تو بدل و ثابت راه و رای
قدم و نافذ عزم و بیدار حزم باشی تا چهرهٔ امال از حجاب امکان بموقف جمال نماید و هاتف
حصول سعادت ان عنقریب بابر افکند و مرا بانو سخن چند است که امروز توانم گفت
تا انروز که هیبت پادشاهی تو در لباس با هیبت شود و قامت دولت تو خلعت استقامت
پوشد چه ر ادهشت حضرت چنان فرو گیرد که سخن اگر چه در مصالح ملک کوید و
محاسن و مقایح ان خواهم که عرض عایم و دریغی و خوف اسره جوانست در یغ و وضع مبانی
ملک تفسیر نیم و شرایط رجوع در مجاری کارها باز اوردن بفر عاین کنم گستاخ و
بیحفا و از نیم هرکز نتوانم وجز با خلاص در حضرت انهاد و فت گفتن صلاح ندیدیم
ومقرر است که بعضی مردم چون از پایهٔ نازل بدرجهٔ رفیع رسند خو ایشان بگردد و
برانداز گردش حال تفاوت در معاشرت صحبت باکانه و آشنا پدید آید فرد که مشاطه
نشد بر لعاقبال تو ابتا نرز بد در اینه جز بزرگی خویش بجز و خود جز من مرا بدان
طمع که تو چون دندان شانه بامن در دو جز متوازی و متساوی باشی نیاید که گفت نادر بنا

تهمت اسرار ملک نشنید و بخلاف و بخلاف مزاج کار فساد پذیرد زیرک گفت نیکو
گفتی لکن مساعدت زمان مساعدت اخوان جستن و با اخلاء خود دامن خلاء و تجرد در
دامن کشیدن خاست نفس و نجاست عرض و دنائت همت و ردائت سیرت باشد و از آن
معنی تضییع و تنزیل مقدار خویش بود هر آنچه بوساطت گفتار و کردار شروط است
و بشیت کار مقتضی میباید گفتن و نقاب شرم از روی مصلحت حال خود برداشتن و هر
آنچه با خلاف شاهان در خور و فرمان دهی را بکار آید باز نمودن تا در کار بستن آن توفیق و
گشایش از حضرت ملک الجبار جوید زروی گفت شرط اول آنست که بدگویان را از مجاورت خویش
دور گردانی و هر چه بشنوی از نفی و اثبات بی استقصا و استقرائی که در تحقیق آن رود
حکم بر احد الطرفین روا نداری و باقاوی و هلت بیمهلت در سمع رضا خود جای ندهی
تا بر خطائی که از آن ندامت بار آید خود مبادرت نرفته باشد یا ایها الذین امنوا اذا جاءکم فا
سق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین و چون از دو متخاصم
یکی حدیث رفع ظلامت کند دفع آن بر حضور خصم او موقوف داری و اقتدا بقول پیغامبر
علیه السلام واجب دانی چنانکه قاضی حق خلیفه مطلق امیر المؤمنین علی علیه السلام بفرما
لا تقض لاحد الخصمین ما لم تسمع کلام الآخر و باید که زبان بد گفتن و خشونت و تجبر
نگشائی نفرمائی چه هیبت را پرسیدند که مهتر چنین جواب ... چنین لفظی فرمود که
گفت تا زبان بجنگ گفتن گرم شود خون بریزد ... و باید همت از بد شنید
ابا کند که مساوی خلق اگرچه در حال اثر ننماید بعضی کامؤثر آید و آثار آن اندک اندک

پیدا شود چنانکه موش را با گربه افتاد زیرک پرسید که چگونه بود آن

داستان موش با گربه

زروی گفت شنیدم که وقتی مردی درویش و تنگدست و مقل حال بود در خانه گربه
داشت که همیشه گرسنه بودی و از بی‌خوردی قوتش ساقط شده و بیچاره در گوشه افتاده
موشی در گوشه آن خانه از سقف دیوان وطن ساخته و در منافذ زمین انواع حبوب
انبار و مدخر کرده با خود گفت این گربه که چنین عاجز و ضعیف افتاده است تواند بود
که روزی از ذخایر عالم قوتی که تا اکنون نرسیده اند بدهند و او خوش‌حال شده از فراخی
بیماری با انتعاش جنبش رسد و از خوردن من مستغنی باشد و من امروز که پاره گستاخ
تردد میکنم و بر مکامن مکر او بجاسرکی نمیکنم آن روز دیگر باره پای در دامن سکون
باید کشید و در بیت الاحزان مسکن منزوی شده همه عمر خائف در سوراخ باید خزید
حال چنان که گفته اند فبادر الی الامر قبل فواته حذار زوال الغنی عنک بعقب
اگر در اغتنام حاجتی با او از در مواسات درآیم و محامات نفس خود را از این خوف تمها
لا نبد کنم و ابا خانه از آن ممتلی دارم چرخ ... عجفتر بوم و خیر الماء ... بر النفس
بر خوانم لا شک بواسطه این بدمعادات همه معادات از میان برخیزد و در این مواصلت
از مصاولت او ایمن مانم و چهره نوعی که از من تبرع و نیکی ببیند مهر بی نادره در دل او
نشیند و آنچه گفته اند که دانش کامل آنست که اهل دانش پسندد و هنر آنکه
دشمن از اعتراف نماید و بخشش نیکی آنکه تو ادرویش نکو داند و مال بکار آمد آنکه

دشمن را دوست کند اینجا استعمال باید کرد فما استرضی الغضبان ولا استعطف السلطان
ولا استنبل المحبوب ولا توقی المحذور الا بالهدیه پس آنچه از ذخیره بالو موجود بود و متلطفا
بمین مؤکد کردانم که هیچ قصد کردن من نباشد و طمع از من بکلی ببرد و با من دل یکتا
دارد و حبل وداد و اتحاد کرا استمساک یاران و دوستان را شاید از طرفین دو تا کرده
بر این اندیشه بر خاست و شیء از ماکولات که مشتهی الطبع و منتها طلب گربه شناخت فراهم کرد
پیش گربه برد و بعادت چاکران عبادت بجای آورد و آن تحفه پیش نهاد و گفت باعث
آمدن بخدمت آنست که تو را بالاتصاف خرد متکی و کرم ازاری و عاقبت طلبی و عفت و دروی دیگر
دست و قوت خصال گربه و خصایص جبلت بافتم در این فیض دریغ داشتم و اگر بمعاونت شبدال
پذیرفتی فرمایی استقبال پذیرائی آن شده

لو کانت الامراض محوله	حملها الصوم عن الصوم
حملت عن جسمک قلل الاذی	حمل جفونی ثقل السقم

دانم که بسبب ضعف و انکسار تو انقطاع مدد غذاست تو ماده علتی دیگر از هدیه با عجالة الوقت
تو بخیر دادم و آورده و بعد الیوم راتب اتخذت تو ما هو ما رواتب میدارم و هر آنچه مقدور
باشد حالی مرتب دارم تا بمادت تناول میکنی و آثار و سلامتی باز میدید باید گربه گفت شاید بیشتر که
اگر خواهی و بر این مواعدت وفا نمیرفت کاری و غامانی و آنچه در اندیشه داری مقارن عمل شود
و از تو بفعل آید در احسان این خیر لحمان را باقصیات بیدطیا معجزه ید بیضا ما الحوال
دادم فضل که بمن رسید است پیدا کردد وحیث حب الهره من الایمان در شان تو نزول

باید موش گفت اکنون اگرچه بر حسن طریقت تو واثقم و از دورویی با صلح در مانده توانکاه
اما رکون نفس و سکون دل را میخواهم که ایمان عظامی مرا در حسن عهد خویش تازه کردانی و در
ابن النماس بر من شک بیفکنی که در خواست خلیل الله با منصب نبوت و کمال خلت باکرام اسنان
کار دفعه حضرت و ستکال اجابت مبدا خرده قوانین بود چیز بوم که تا معاینه در این جس
او جلوه نما شود که گفت اولم تؤمن قال بلی و لکن لیطمئن قلبی باخدا و ندجانبخش جسم پیوند
در خود عهد کنی که چون مزاج شریف و نفس عزیز را از این بیماری بر تو حاصل آید و صحت و
اعتدال روی نماید و قوای طبیعی بقرار اصلی باز رود تو از قرار این پیمان نکردی و عبادت بانجمن
اشفاق بشائبه نفاق و شقاق بتیره نکردانی تا از مساعدت اوفوا بالعهود بی‌بهره نمانی
پس گربه قبول امر نموده و شرایط معاهده و مقاسمه چنین ادا نمود که بخداوندی که خانه ظلمت
بشریت را بنور معرفت روشن کرد و اعیان عرفان را بنور حسن عهد مزین کردانید آنجا
که توسط تلطف او بنا الفت تو را بود لها و سیده برخیزد میان موش و گربه مهر مادری حضرتک
نشیند و وقتی که کرامت تو خوی او با صلاح ذات البین قدم در میان نهند کرانه ما با میخوش
الفت خواهر برادری دهد از خارستان نفاق گلها آوفاق شکافند و در وحشت ابادتنا گیر
نهال تازه رفت نشانند و لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم
که بعد از این از درون دل بهادرت عداوت و جانب پاک کردانیم و عقد مواخات و موالات
را واهی نکذاریم و در مجال تدبیر و مضیق تفسیر یکدیگر را دستگیر باشیم و پای مردی
و معاونت و مظاهرت واجب دانیم و ظاهر و باطن بر رعایت حقوق صحبت مراجعه راه

کرده‌ایم و اگر از این خبر بکنیم و شرع و رسم مهمل کنیم ترک ایمان کرده باشیم
حدود او امر حق را باطل دانسته والذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه ویقطعون ما
امر الله به ان یوصل ویفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون بو این نمط معاهدت
کرده‌اند که ببرادرکی چون جمله از اعزه در پس زانو نشسته بود دل و جان برحضور او
ناء حلق کندم ان ان البا بجوان ری شد بیدآن تو الیا خویش کرده‌اند و باغبان مواعید
فواید و عواید موائد خرمی و نشاط و بهجت و اغتباط افزود موش باکنف اساس مودت
افکند و سلسله مصادقت میپیوندد با آنکه نقض و عداوت همیشه در ضمایر ما و شما
منزوی باشد و انغار دل واخفاء سینه پرکینه و ضغینه بکدیگر منطوی غایت کتابت و
کال و غایت نوبران باعث میباشد که در این محنت زمرکی و کار افتادگی کدورت در صفا
خوض ورزد و مرض طمع باهدا این محبت و مودت ابن لطف افتتاح کرده و قدم نهند
حلیه مساهمت فضل تقدم یافت اگر صحبت کذا بی و سیاست دائمی قیام نمایم و با قیام قیام
دهین مثا این محبت و رفیق انجمن باشم سالک که لعن و لعن چو اتاقت و بنا
شوت باد کرد که برادر این تشریف داده است که فلا تطواین علیکم و لا تطوا بوضوح
دارد بو این مخالصت و ملاطفت از یکدیگر جدا شدند موش بوقت و نوبت را
فرد این را میان نشر چینت کرده همچنین تا مدت وظایف عدوان و ضعف با مضبوط
و مرتب میداشت و یکچندی این طریق در میانه معمول بماند که برادر اشکم از غنت
چاه پهلو شد و اکنون بال و غربه بسر بن کشت مکو خرچ هم تشریف او بود کنند

سر اوضرا نهان و آشکار ایام داشتیم و جز هواه یکدیگر دم نزدیم چون اختصاص
مودت بجا لست و مخالصت با کربه مشاهده کرد اندیشید که کربه را موافقت او از مصادقت
من مستغنی خواهد کرد انید و چون استغنا یافت مرا بو خوردن از او طمع نبایدداشت
چه عاشق نیز با معشوق چندان کشد که نیاز مند او بود و بالا و چندان پیوند کرد اگر بود
دیگر نیز بجهد وکانت لوعتم ثم استقرت کذلک لحل سائلة فستقر
فرصاد انجوید تا انقطاع اندیشیم و بنیاد تاکید این دوستی یکبارگی براندازم
پس مخالفت و پیش کربه بوقت و کفت روزها است تا میشنوم که اینوش که منظر با
نجز نمیم دخلا دمیم طلعت همه روز مقابح و مفاضح سر برشته در همسایگان حکایت
کند و از بیوفائی و بدخوئی و بیوفائی او کم از پی تو با من میکوید و میفهماید که سبب بقا
او منم و سرو و ح نازه نقال بچه مرده او با او بود لکن مرا از مسامرت او هر این مجاورت
امن حاصل نیست و در خواب و بیداری خیال غدر او پیش خاطر من است فی الجمله خطره
صحبت تو در خاطر ما چنان نشانده است که لا انسل و غبار غبطه تو تحکم از دلها نوان
که اگر روز شب یاد تو لبیک محبت در اید هیچ کس وست نزاما است نکرده و نا توانی که
خیر کبود حال اگر صباح بصیر افروخته و صباح انبمد ابتد در یافته مبارک و الا علی
الاتفاق صباح بر خوانم تو داف که برادر اگرچه این سخن مستبدع داشت و در مذاق قبول او
مستنیع امد اما چنانکه از تسویل مسولات و تخییل تخیلات معهود است از تأثیر و تغییر
حال خالی نماند و ضمیر تحیل با خود گفت ما الحب الا للحبیب الاول خروس

سو و ساز با من هم آواز بوده است و از عهد اولیت که من هنوز تار زمین خانه و او فرخ
اشیانه بود دیدار او بفال میمون و مبارک و صدق مصادقت او در ان مداعبت و مبادلت
کرم ما بود از ایام صبی و موسم طفولیت الی یومنا هذا مشغله یافته اگر چه امروز
بیوستم ام از او باز نتوانم گسست

کنا کغصن جنیها بالعبراء ومابنی بعض اخر می جناحا

هرچه او گوید در حساب عقل محسوب باشد و در کتاب دانش مکتوب اما من از علما
کار چیزی استعلام کنم تا خود چه میکوید پس کفت ای برادر حالیست من بو صدق این سخن
از کجا باشد خروس کفت یعرف المجرمون بسیماهم اگر درواح ناصیه او نکاه کنی لوایح این
امانت از او مطالعه توانی کرد چون پیش تو آید سر افکنده و خائف میشیند و چون متوجه
مفقد چشم از هر سو باندازد و لحظه فلحظه انفی و اگر از تو بیند منتظر باشد

فلا تضحب الحامق وایاک وایاه	فکم من جاهل اودی حلیما حین اخاه
یقاس المرء بالمرء اذا ما المرء ما شاه	وللشیء علی الشیء علامات واشباه
وللقلب علی القلب دلیل حین یلقاه	

تا در این سخن بودند موش از در در آمد کربه بنظر عداوت و سخط در او نگاه کرد تا
هرچه از محاسن صفات او بود در لباس مقابح پیش خاطر آورد

صورتی از فرشته نیکوتر دیو روئی نمایداز خنجر

خروس را در آنچه کفت مصدق داشت و آنچه در خیال آمد محقق کرد انید که موش را الکذ

پیش او از روی اضطرار و افتقار است نه بوسیلت رغبت و اختیار که اگر او را سلاح
مقاومت و شوکت مصادمت بودی بران مبادرت و مسارعت نمودی در این صورت
اندیشه خون از چهره شد و آثار غضب از بشره او منتشر گشت موش از ظهور این حال
کرد یکوقت از کربه ندیده و سبب غیر معلوم بود بنابر این در هم شد و در عشر اعضا
ولکنه بر زبانش افتاد چنانکه قوت تماسک با او نماند هر دو دوست در حجاب تهمت
خبث شیمت صاحب غرض صورت حال یکدیگر مشوش بدیدند موانست عداوت
پیوسته و مصافات بمنافات انجامید خروس بشادی که نشان کار ساخته بود اشا
کرد که برادر که خود متنمر و متنمر نشسته بود ببانک خروس ناکاه چون باز بر نهیب و بر
بر آهو جست و موش را بکوفت و بیوا و هدهد خون آن بیچاره هبا و هدر گشت
این افسانه از بهر آن کفتم تا معلوم شود که بسیار اسباب از رضا و سخط و دیگر امور
در طبایع مردم پدید آید که خاصه از حاسدان مکار که قلم تصویر
در دست ایشان بود صورت حالها چنان نگارند که خواهند پس کمال نفس پادشاه با
که از مغالطه اوهام و مزاحمت اقدام خود را نگه دارد تا و خامت آن بر وزن کار او بار نکرد
فرزند کفت شنیدم آنچه کفتی و در مقاعد سمع قبول نشست دیگر هرچه از ملتمسات
داری بیار فرزند کفت خواهم که مرا بر تشویق و احترام از هر طرف خدام
ممتاز گردانی و حاجت من در جناب خویش شکوهمند داری که هر که خویشتن را عزیز
دارد اعزاز کوهر خویش کرده باشد و هر که کارداران خویش را احترام کند

خود بحرمت داشتن و دستور که پیش حضرت پادشاه مقبول قول و مسموع قول باشد
لشکر را شکوه حرمت او فرونگیرد و انقیاد فرمان پادشاه ننمایند و پیغمبر که بخلق
فرستاده آید اگر هیبت او مقام اجابت نداشته باشد امت به بعثت او شیمه تمام
و بگفت او طاعت خدای تعالی را گردن ننهند و داستان بچه زاغ با زاغ همین بوده
زیرک پرسید چگونه بوده آن

داستان بچه زاغ با زاغ

زیرک گفت که شنیدم که زاغی را دختری بود پاکیزه خلقت پسندیده خاصیت که
در جلوه گاه جمال خویش طاوس را خیره کردی و پرده پرده نقش رنگین علت
این نقش داشتی

رخم مخواه که خورشید است در حقه — لبم مجوی که سیمرغ راست در منقار

مرغان در هر چمن بلبل صفت نوای عشق او زدندی و بلبله وار از جان ثنای جمال او
خوردندی بومی را که سودای آن بر خواست که الطاف خوبان را جفت خود کرداند
دلاله بمادرش فرستاد و او را خواستاری کرد زاغ چون بر حال واقف گشت اگرچه
مقام او بلند بود اما مهر مادری دامن او بگرفت دختر را پیش خواند و گفت ای فرزند
اشراف از اطراف روی بما نهاده اند و خطبت تو شاه و زاغ میدهد لکن میخواهم که ترا
بشوهری دهم چنانکه فرمان پذیر و زیردست تو باشد و پای از اندازه گلیم خویش
زیادت نکشد امروز بومی باستدعا کس فرستاده اگر برضای تو مقرون باشد
از همه اولی بطفل چه چیز تواند که از تو ببیند تن در دهد همیشه همراه

تو ملجا تو اند بود و هم بحکم و فرمان تو ملجم چون فاختر بطوق تا زد و چون هد هد
بتاج مرصع سر بیفرازد چون کبوتر دعوی علو نکند و چون همای علیا تو ابهر سایه
خویش محتاج نداند بعضی بعضی عشر و بعضی بعضک عشر اگر با او بسازی
شکر گوید و اگر بسوزی بولک شکایت ندارد

لعل من الایام عندی عادة — فان ساء نی صبر و ان سرنی شکر

زاغ بچه گفت ای مادر نیکو گفتی و در این سخن آسوده و فراغ من مطلبی لکن شوهری
که من او را زدن توانم در میان مرغان چه مقدار یابد و چون شوهر چنین باشد
مرا در میان طوایف مردمان چه سرافرازی باشد و از بهر عادت خویش با او عادت
شوهر چگونه روا دارم که خود در حکم او باشم

الا رب ساق ذل النفس عزة — و یا رب نفس بالتعزز ذلت

ای افسانه ازین بهران کفتم که چون بوستان تو سایه من گران نیاید و در پیشگاه تو پای
بلند نبینند هم مالک تو بیشکوه ماند و هم دشمن من بی هراس زیرک گفت
این سخن هم بگوش جان اصغا رفت و اندیشه بر قضیه احکام کاشته شد اگر از دو اسط
و ضوابط اینکار چیزی باقی بگوی و نا گفته مگذار که هرچه گویی از آن چاره نیست

ولی لو تمادی فی ثمالی — عنادک ما وصلت بها جمیع

زیرک گفت بدانکه چون که بنده تو بر میان بستم و تو کلاه مهتری بر سر نهادی مرا
سخن اگرچه دانم هم با تو نتوانم گفت چنانکه امروز را با درخت پرستش افتاد فرمایش

پرسید چگونه بود آن

داستان درخت پرستش

زیرک گفت شنیدم که بشهری از اقاصی بلاد چین درختی بود اصول بعمق ثری برده
و فروع بسمک ثریا کشیده بعمر پیر و بشکل جوان کهن سال و تازه روی گفتی نهالش از
جرثومه باسقات نخل و از رومه باغ ارم آورده اند و باغبان ابداعش از سرچشمه حیات آب
داده و در اظهار خوارق عادت صفت نخل مریم اعادت کرده تا چون شجره آدم موجب لغزش
قدم فرزندان او شد و چون درخت کلیم بزبان چوبین تلقین انی انا الله در سمع عالمیان
میداد تا پیش او روی بر خاک مذلت می مالیدند روزی مسافری بشهر اندر رسید
امتی را در پرستش او دید از آن حال تعجب تمام نمود و با عبده آن در عربده ملامت آمد
که جماد را که نه حواس مدرکه حیوانی دارد و نه قوه محرکه ارادی نه واهبه الهی در طبیعت
نه جاذبه راحت در طینت نه کسر شهوت را واسطه نه جر منفعت را وسیله شما بچه موجب
قبله طاعت کرده اید لم تعبد ما لا یسمع و لا یغنی عنک شیئا پس از ساعتی که غلو آن قوم
در پرستش درخت بدید برخاست و تبر برگرفت و نزدیک درخت شد و خواست که
زخم بر بیخ آن زند درخت آواز داد که ای مرد عجائب تو چه کرده ام که میان بقصد من بسته
و بقلع من برخاسته گفت میخواهم که بچوب و مقهور تو خلق باز نمایم تا دانند که هیچ
در کار نه و معلوم کنند که چندین مدت این از اهرمن دو زخ بودی نه نعیم بهشت باز درخت
آواز داد که از این تعرض اعراض کن و برو که هر روز بامداد پیش از آنکه در شب ...
از جبین افق شرقی در دامن قرطاس انگشت کرده افتد بیک درست زر خالص از فلان

موضع تو بنمایم که بود اوره و باندک روزگاری صاحب مال بسیار شوی مرد از پیش
درخت با فرط تحیر و تکبر برفت تا حاصل کار چون شود روز دیگر چون بمیعادگاه رفت یک
درست زر سرخ یافت برگرفت و تا یک هفته بر همین نسق میرفت و زر میبافت روزی
بر قاعده اتفاقاً شد هیچ نیافت دیگر باره تبر برگرفت و نزدیک درخت آمد از درخت
آواز آمد که چه خواهی کرد گفت تا امروز که مرا از تو چیزی میگشاد و راحتی میبود در عهد
آن بر وادا حقوق آنکرم بودم چون حسن عادت خویش رها کردی و دو بنای کرم
رهزن موظف بود باز گرفتی استیصال تو خواهم کردن و تو را از بن بریدن درختی که از
انتفاع او انتفاعی نشود بریدن اولی

اذا العود لم یثمر و ان کان اصله — من المثمرات اعتده الناس فی الحطب

درخت گفت آنچه تو از من یافتی اصطناعی بود که ترا بواسطه آن متقلد کردم و قید
تو در بند خدمت و منت آوردم که تا تو دانی که اگر بر تو دست احسان باشد قلادت
و امکان اسانت او راهم باشد مرد را از این سخن و فحوی سخن بر دل نشست و هیبتی
تمام از استغناء او و نیازمندی خویش در خود مشاهده کرد و هیچ او را چنان فروگرفت
که در جواب او منقطع آمد
ای افسانه ازین بهران کفتم تا معلوم شود که چون تو خداوند شوی و من بنده و تا
خداوندی بر افتقار بنده نشیند و هر آنچه بکار آید کستاخ و بی ملالت نتوانم گفت
و بدانکه آمیزش کردن و تبسط نمودن در جبلت تو مرکب است و همراه تو آن بکار

نمی‌باید داشت خاصه در پادشاهی که تیغ باشد و مرد دانا با هیچ از بوده گستاخ نشود
و چه تجربت دامنگان در کار تعجیل روا ندارد و هر سخنی را مقام نشناسد و تحقیق بداند
تا او را نرسد که از زد کفشگر را رسید زنجیر پرسید چگونه بود آن

داستان مرد کفشگر

زن گفت که زنی دیبا فروش بازار رفت مرغی دید مرغی بس عجب خرید و از او پرسید
که این چه مرغیست و چه کار آید گفت این زغن است و کارش آن که هر چه در خانه بیند
با کدخدا بگوید دیبا فروش زن داشت که از دیبا چه رخسارش نقش‌بند چین نقش
زیبایی بر داشتی و صورتگر خامه مثل او در هیچ کارنامه نکاشتی و چنانچه عصمت
ابکار را باشد پوشیده بجیم ظن شوهر بر زنده بود چون خاصیت زغن بشنید
خریدن رغبتش صادق شد و اندیشه کرد که او را بر احوال خانه گمارد و زن را به
اشراف او تخویف کند تا در غیبت او خود را نگهدارد و از رغبت منع بوحشت باشد
و مرد را در جزاء افعال او چنین بنا بر کرد که موجب سوالی و هتک پرده حرمت باشد
پس بها داد بشمرد مرغ را بخرید و بخانه آورد و زن را گفت این مرغ را نیکو مراعات کن و عزیز
دار که این مرغیست بجنس و دانای از همه مرغان ممتاز اگر چه چون کبوتر نامه بر نیست
اما نامهای سربسته خواند [illegible] نامی و از مشک غماز تر طبیعت غواص غیبت و جاسوس
شواهد نظر است

انم من الصلی علی الحصاب   وفضاحی المعامیر الزجاج علی

زن از این سخن بشکفت عجب افتاد و سخن بنوشید چون دیبا فروش بیرون رفت

جوان کفشگری خوب روی که گرد کفش او را صدهزار خلد بجای سرمه در چشم کشیدی
همسایه او بود و زن دیبا فروش را با او دیرینه سودایی در سر بود عادت کرده شب فرصت
غیبت شوهر نگاه داشت و خود را بحجره خلوت انداخت چون ملاقات اتفاق افتاد
زن گفت زنهار تا بحضور این مرغ دست چنان بازی و حرکتی نکنی که او بر کار ما واقف
شود و با شوهر رساند مرد از این سخن بخندید و گفت زهی مخالف عقل زنان و
ضعف معرفت ایشان پس سوگند یاد کرد که با او گرد آید و ضجیع منقار زغن
ما الله تا از آن چه خبر باز خواهد داد پس از امتناع بسیار که عود بالتماس او تن در
داد و آنگه هر دو چون ترنج مقابل دست در گردن یکدیگر حمایل کردند آن یکی چون
خرمن گل سرخ بر فراشش حریر افتاد و آن دیگر چون صنوبر نو بر کنار او در آمد

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت   به پیکان لعل پیکانی همی سفت   چکیده آب گل در سیمگون جام
شکر بگداخته بر مغز بادام   با برین عشق اورده جهیش   شده پر در جوهرین طشت شمعش
زرنگ آمیز آن آتش و آب   شبستان پر شد از شکر و سیماب

الغرض چون بعد از فراغ از عمل سر قضیب را بر منقار زغن باز داشت زغن در آن
ساعت از غایت که منکر زاغ زده بود پنداشت که شاید اما پسته [illegible] منقار
در او استوار کرد چنانکه مرد از درد آن بیهوش گشت و زن گفت تو اندام خویش نگاه
باش که مرا رها کند زن اندام خویش تو دیدی زغن بر هنر کرد زغن چنگال دیگر
در اندام او آویخت و محکم بیفشرد در این میانه دیبا فروش رسید و ایشان را بدان حال

مشاهده نمود و فرزاد سبزه [illegible] بجای آورد و آن آوازه در شهر مشهور گشت
این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که هر سخنی سزای استماع نبود و [illegible] قصه شروع نباید
کرد زنجیر گفت هر چه گفتنی شنودم و گفتاری بکردار مقرون خواهد بود بسم الله آغاز
کار کن و از نیک و بد انجام میندیش و در مقام اجتهاد که موقف مردان است چنان مخصوص
و مستیقظ باش که گفته‌اند

اذا هم القی بین عینیه عزمه   ونکب عن ذکر العواقب جانبا

چون سخن بدینجا رسید و مشاوره تشاجر ایشان بدین منزل کشید کبوتری بر بالا
درختی که مشرف بر ایشان بود آشیانه داشت مجاورات مخاطبات هر دو تمام بشنید
با خود اندیشه کرد که اینها و حیوان اگر چه بجنس متباین اند اما چون متعاون شوند
بدلالت آن کیاست و ادات فراست و طریقت دور اندیشی و خوی [illegible] که ایشان راست
زود بمطلوب خود رسند و چون ممتنع و پادشاهی یابند و درگاه و ایوان از ازدحام
خدم و حشم در عالم مستغرق شود اگر با ختیار طبع بالفعل حاجت خواهم کرد در این جمله
در آیم و در عداد ایشان منحصر شوم دشوار نزد دست دهد و چنان شود که گفته‌اند

زنبور جان و دل در گوکه عشقت   آه من مسکین بر از نیست بسوی تو

پس وجه اوصف و طریق احوط آنست که پیش از آنکه درخت دولت او بالا کشد و ثمره
امانی بدر آرد شکوفه وار دست بشاخ حمایت او زنم و از این درخت ثمره آم و نفعی
که متضمن خیریت شود تمام و پیش از آنکه مزاحمان دیگر بر این شربه خوشگوار باعث

آیند من حظ خویش افتراق کنم چه کر بر خدمتی حق که امروز ثابت شود از وی که از الطاف
من دیگران بداغ اختصاص موسوم شوند اثری تمام داشته در حال فرود آمد و
در حال فرود آمد و زبان بفواتح ثنا در دعا بگشاد و گفت

بود رسم سلام از بامدادان   اگر چه اتفاق شب قیامت   و گر چون تو بروز شد   ترا هر گه که بینم بامدادت

شبت خیز اقبال مقرون باد و روز اعدات همیشه شبگون باعث این زحمت بجای او در
خدمت آن جناب که موئل و مآب محتاجان روزگار باد و از وصلی مکانه و نزول [illegible]
تا ابد آسوده آنست که مرا خانه بر سر این درخت است سالها شد تا اینجا متوطنم امشب که
نور حضرت شغف پرتو سعادت بر این موضع افکند و با این خدمتکار دانای بیش اندیش دم
اندیشه این معانی که پیش گفتند خود کار بها کفایت و کیاست در مفاوضت شما پیدا می شد
[illegible] استراق میکردم و اعتقاد و ارتفاق من بواسطه آن می افزود و در پرده آغازید
در حرمت تا شب خوش نوبت از غایت ترنم با فراط اهتزاز و تبجح میکردم و میگفتم

یکاد غراب البین عندی حسدکم   یطیر ابنا عاد و هو فی الوکر واقع

تا جواذب آرزو و نوازع نیاز مرا بر انگیخت اینک آمدم و طوق بندگی در گردن و نطاق
خدمتکاری بر میان و نطق دعا و ثنا بر زبان

خواهم که بیازمایی دوست ما را   جان خواستن تو بین و جان دادن من

اگر چه بحمدالله دستبوسی [illegible] که گنجور خزائن اسرار است در پیش کار است بعلو همت و سمو
رتبت و اصابت نظر و اصالت رای بر همه سابق

تخلّف عبارات الامور برايه　　　کما صدع الصبح الجلي بشعاعه

اما بيرونيان پيشکاران و کارگذاران که از خواص سرير مملکت و دعائم قصور دولت باشند
تا اين ناموس ملک اکنون همچو طاوس بکار آيد اشارت فرمای تا انجه در تحت استطاعت
و طی امکان آيد بنظر قبول رسانم زيرک را از اين کار کشائی پيشانی گشاده شد و
بر اوساختر آمد بظاهر او پيشتر ساخته و رخ بدين برايت او بود و گفت ايشانرا که
مبشر اقدم اقبال کنانامه در رهانت اول و مفتح کار چنين خد سکاری که مفاتيح از
مفاتيح ابواب سعادت و مصباحی از مصابيح شب تاريک محنت است بايد که اصحاب حاضر آمدند و چشم
انتظار از وجه ترغيب و ترهيب ايشان کرد و چون دولت ايشان حبيبی از وراء پرده غيب روی
نمود　　اهلا بهذا الخبر القادم　　و مرحبا بالمطر الساجم
فراينی الموت حارس　　و کل بالیقظان و النائم
زيرک بر تمثيل او آفرين کرد و بنويد عواطف و اعلاء جاه و منزلت و اعلای قدر و قيمت استظهار
بسيار داد
پس بنابحکم مشورت زيرک حرزی و داوری بران افتاد که کبوتران را بشارت پيش مرغان فرستند
و بيغامها لطف آميز بدان جمله دهند و ميان ازانجا بنزديک ديگران روند و بنظر امعان و اهتمام
احوال ايشان بازدانند و رسالت بگذارند و باز آيند و از کيفيت کار آگاهی دهند
پس از استظهار زيرک کبوتر را پيش خواند و بشرح بيغام تواخت تمام حسن التفات ارزانی
داشت و گفت ترا ميبايد که بسوی طوايف طيور که برقول تو استوار تر و بيادت دارند

وانکار تو ايمن باشند و با خود بيگانه ندانند رفتن و از زبان من تمهيدات
برسانی و بيانی که چون ايزد تعالی ما را از عادات خونريزی و حرام خواری باز داشت
و شفقت و مهربانی راه کرد انيد و داعيه طلب پادشاهی و فرمانروائی بر شما و ديگران از باطن
پديد آورد و تعرض و تعرض من و سروری شما را مقرر شد واين احوال بنظر همت
افزون کار مبنا بايد داشت که بی شما ميسر نمايد و اضافت اين اضافت کرم بهيمنات الهی
است که بر شما فضا ميکند اکنون همچنانکه بر من واجب آمد رعايت و حمايت شما کردن
بر شما لازم است طاعت و متابعت من ورزيدن تا من جناح رأفت و مهربانی بر شما بگسترانم
و نجاح و سلامت شما در اين راه شما کرده ام و هريک در خانه و آشيانه خويش بحفظ حفظ
نگهداری و نگذارم که هيچ ظالم غاشم دست اطالت بيکی دراز کند تا هر که را از کوا
طيور کشتی رسيده باشد بجبران قيام نمايم و هر کجا از جوارح و حوش جراحت و خستگی
بمرهم لطف التيام دهم چنانکه کنجشک در پيش باز آشيان نهد و عقاب بر خانه صعوه
پاسبانی کند چرخ از مقراض منقار بدامن مرغ کبک نرسد و شاهين سوزن چنگال
در گريبان ملون تذرو پنهان نکند و اگر شما را العياذ بالله استماع آن اشارت از زنان
ما بکر ماند و ياد اشکبار در آتش عصبيت شما بدمد تا از ما باکنيد حقيقت بايد دانست
که صولت خشم و شهاب قهر بنياد شما بر افکند و بدست غضب تاراج و يغماء اجل از آشيان
نشيمن شما او مسکن ماوای بوم شوم کرده ام تا جهان فراخ بر شما از حوصله خود تنگتر کردد
و در حسرت آب و دانه چون دانه بر تابه مضطرب باشيد و جای نشستن الا بر شاخ هجا

ويا سفات اغصان و اعلای درختان شما را ممکن نشود و وحشيان از تماشای دشت و هامون
و متنزهات رنگين چون کارگاه بوقلمون از بيم مخالب سطوت و چوادث صولت ما
بسر کوهها گريزند و بحای ميوند که انجا بجای گل برخار چيند و عوض سنبل در منند
چرند خاک سياه چون نبات سبز بايد خوردن و سنگ صبر بر دل بستن و کار بجائی رسد
که صبا دادو هام در پاسبانی و پيش تمام و آجام بگيرا ببر فضول نتواند زد اينک مخير
در تقديم و تاخير اوامر بدست شما دادم تا هم سخط و رضا ما بجانبيد و سعادت طاعت
بشقاوت عصيان ندهيد
اووا البر و لا تبغوا به بدلا　　فرضة اللبث لا ينفعه سرحان
کبوتر اين فصل بجمع اصغا شنود و چو ملطف قبول و استرضا در گوش کرد بال بال کبود
مشرف بال پر واز کبوتران بروج فلک را در پای انداخت از جای بر خاست و پای در رکاب
صبا آورد و دست در عنان شمال زد دواسبه کرده علو دوانيد از محل صبا بر گذشت
و هودج دبير پس پشت انداخت و از انجا پای نشيب هوا فرود رفت و ميل حرکت بر جد
نشيمنگاه مرغان رسيد مرغان چون از مقدمش خبر يافتند همه پيش باز آمدند و بحکم معرفت
سابق در اعزاز مقدمش بريکديگر مسابق شدند باد شهر وعده شهپر طاوس ميزدند
و گردش بدستار چه بال همه ميفشاندند کرمش باز پرسيدند و از کرم و سرد ايام
تفحص احوالش کردند و تکلفی که وظيفه وقت بود بجای آوردند کبوتر گفت من از غلبات
اشتياق ديدن شما که در دل داشتم اتفاق ملاقات را در خوشترين اوقات بهمه

سبب توقع ميکردم و کام خيال بذوق اين حال که ميسر شود خوش ميداشتم و رب
امنية احلى من الظفر تا اکنون که سکه زيرک نام که بفرط شجاعت و علو همت با شرار
عالم سرپنجه ميکويد و در قناعت و خويشتن داری از سلاطين جهانستان ميبرد پادشاهی
را منصوب شده است و دست تعدی با همه قدرت از ضعفا حيوانات کشيده و خلق خلق
بجا بگذاشته بنفاذ عزم و صلابت حزم و سماحت طبع و رجاحت عقل از همه متقدمان
و متاخران گوی تقدم ربوده مرا بنزديک شما فرستاده است پس زبان باداء رسالت
بگشاد و اعجاز ايجاز در بلاغت و ابلاغ بنمود چون از مجمل پيام بپرداخت و اعباء رسالت ادا
ساخت امانت بپرداخت و از وعد و وعيد قهر و مواعيد لطف و عفو و تهديد بد احوال
و نعم و درشت مقال هر چه شنيده بود باز گفت مرغان بی توقف و تبرم و تردد دعوت
دعوت قبول کردند و بر بيعت اقبال نمودند و بنيت صادق و ظفر صافی متفق شدند که
ما را بخدمت بايد آمدن و بسعادت وصول و شرف مثول اختيار سلک مکتن و مستعد
و بجای درم و دينار جانها نثار کردن و شکر اين موهبت را از واهب کمال کن رايندن في شرف
مشاهده و تکريم مواجه اختصاص يافتن پس کبوتر را در پيش افکندند باتفاق بخدمت زيرک
شتافتند چون به اجازت رسيدند زيرک باستقلال و اجلال باستقبال ايشان آمده و هر يک
بخدمت رسانيد و هريک را بقدر اخوه مقام و منزلت خويش بنشانيد و چون بجمع خاص
عوام و خواص آراسته گشت زيرک زبان فصاحت و ابر سماحت بگشاد و طوايف طيور را
بلطائف چاکر نوازی و غرايب دلجوئی بنواخت و فصلی مشبع مستوفی در باب فاکر بيود

وعزت کلمات و درر عبارات از حضرت خاطر و درج ضمیر فرو ریخت المغرب بمحاسنه المغرب عن الخبر الخبر چنانچه هرچه کبوتر تقریر کرده بود عنوان صدق بر صفحات حال آن بدیدند و ثمرات ایثار مخایل رحمت و عاطفت او بیفزود همه بیمن خدمت درآمدند و شرایط شکر و ثنا باقامت رسانیدند

کبوتر کبوتر را بجان رسالت پیش شکاریان استمهالی فرمود کبوتر بحکم فرمان مرکب عزیمت تاخت برکشید و بیابان میدان صحن هوا بقوادم و خوافی در نوشت و بدشت فرو آمد که آرامگاه ایشان بود و پیش از رسیدن او آوازه پادشاهی زیرک در دعوت جانوران و استتباع وحوش و سباع و اقتناع کردن بر اسلاف مرغان و امتثال و انقیاد ایشان باسماع همگنان رسیده بود و آن خبر شایع و مستفیض گشته در حال بقدوم صدق پیش رفتند و استعلام کردند که موجب آمدن چیست کبوتر پیغامها که داشت بگذارانید و شرح احوال بسیار مشروح کرد و چندان باد افسون دعوت بر ایشان دمید که چون آتش در ایشان اثر کرد و هر داعیه فرمان برداری در باطن بجنبید و آثار ولا و هوا بر همه ظاهر گشت و گفتند شک نیست که سخنان بر وفاداری و حق شناسی و مهربانی و حفاظ چون عجیب آید و اگر جبلت زیرک ملک بر خلاف آن باشد آخر حفظ مصلحت پادشاهی اگر بنا آن بر رعایت رعیت است جور دیگران از ما بازدارد و دافع بالمطال بنفع بالکبد و شکوه انتما او و انقیاد او از شر اشرار صیانت کند و هر چند وقت ما اضرار او بماند چون از ضرر دیگران در حوزه حمایت او باشیم اثر آن ضرر بیش نباید و آنقدر رنج میان راحت نماید مگر خرگوش که بدها و زکا در آن انجمن چون پر ...

ابن ذکا از میان انجمن منافت انجاحاضر بود اعتراض آغاز نهاد و گفت عجب از شما اللهم که جاهلید بشر بر چنین کاری اجماع و اتفاق روا میدارید و نمیدانید که مردم هنگام چون بمهمّات بکری را ببکو هند تبک مانند کنند و عجبست و ترهات این کار مثل زنند و او دره هر که هر چو بنیش چنان ناقص افتاده است که صاحب شریعت دهان زد اورا از زیر کی است کانه بمنت ابر خالک شستن میفرماید و جلد او بیچ دباغت حکم طهارت نکرده و بیان رد بلغ کرده حیث آلبة کل اوس شسته است بجمیع خصایل و فضایل نایل نشود

فرو سخن غدره او بجره لم ینفه بالرحض ماء الکلر ٢

والأولی لازم پادشاهی اول نسب ظاهر است که اگر ندارد هر چه از او آید بنوعی از نقصان غیر الوجه نتواند بود چه هر که از منبت عبر وارد نه سرو و یاسمن نروید والذی خبث لا یخرج الا نکدا کبوتر بعد از استماع این مقالات گفت که آنچه در مناصحت دوستان گفتی پسندیده است که فهمیده و نجیبه داخل امرت شد از روی عقل و راست ولی در ضمن مناصحت براه مکافات قدم نهادی و در بین ضیعتی نمودی تصنیف تخصیص نمودی اگرچه سال تجربه ببعض از صفات مذموم است اما خصایص جبلت را اداراست که پسندیده عقل محمود عند الشرع است بوفا موصوف و باخراس و احتما صاحب خود معروف خداوند بیچ در کتاب مجید او را بخوب یاد فرموده و او را مدح بجزبان نموده که وکلبهم باسط و در حدیث آمده است که در بهشت جو انیست که سک اصحاب کهف و حمار عزیر و ناقه صالح و در مثل آمده که اشکر من کلب و آلف من کلب و ابصر من کلب و اطوع من کلب و از خصایص جبلت و خصایل

وپادشاهی کاو ببخشد کی است
دیاوج معالیان ببال همت
توان پریدن لا غیر ٣ ٤

پسندیده یخص بر او کما قال النبی الاکرم صلعم لا یلغ کلب فی دم مسلم و انچه در فرو مایگی نسب ابراد نمودی و نقصان گردانیدی بدانکه گر شرافت حسب بادت حاصل نشود مکرمت عالی چنانکه آورده اند که شرف انسان بفضل است نه باصل و جلالت باد بنسب نه پر افتخار بعلو عالیه البقا است نا بعظام بالیه

وما الفخر بالعظم الرمیم و انما فخار الذی یبغی الفخار بنفسه

چه هر کس که ذاتش از شرافت عاری باشد فضایل آبا و اجدادش سودی نخواهد بخشید

ان الفتی من یقول ها انا ذا لیس الفتی من یقول کان ابی

عسل مصفا که وضع شفاء للناس از ذباب نحل آید و ابریشم حریر با غلو ثمن از کرم ضعیف زاید فلا ینبغی الفخر بالآباء و لا الاجداد لان من فاته حسب نفسه لم ینفعه حسب ابیه و باید چنان بود که شاعر گفته و در سفته

لا بقومی شرفت بل شرفوا بی و بنفسی فخرت لا بجدودی

و دیگر بدان که نسب بی ابر از حسب است و اگر نسب باشد حسب خود مایه است همه مفخر و از هر پیرایه مستغنی و از اینجا است که مردان اول از محامد صفات ذاتی چون فضل و فنون و منقبت مروت پرسند انگاه از نسبت ابوت سخن رانند که نه هر چه آهو دارد مشک بود یا هر چه از نحل آید عسل مصفا یا هر چه از کرم آید ابریشم یا هر چه صدف پرورد لولوی لالا نه هر که از شیر زاید دلیر بود یا خنجر از آهن گشت شمشیر

مرد که فرزند کسی گر نکرد خاک آن ولکه بدیار سد کی طلبد یار کین

مهره بکر گوش نبس افعی مردم گزی نافه طلب کو غزالی آهوی صحرا نشین

و آن فضایل پلید بود که از معدن پاک نزاد و اینها نامقبول بر ناصیه او نهاد که انه لیس من اهلک پس بدانستیم که مجرد نسب عظیم نبزرگی و پادشاهی نباشد ولا حسب خالی وجود وعدنا مکمل و منفصل آن نتواند بود و فرع چنان باید که بمفخر اصل شاید

کم من اب قد علا بابن ذوی شرف کما علا برسول الله عدنان

و انچه میگویی سیاست بخشی طبع مذموم است بدانکه مرد دانا همیشه چراغ عقل عیب خویش جوید تا اگر عادتی نکوهیده و صفتی ناپسندیده در نفس خویش باز یابد آن را بجهد و تکلف دور کند چنانکه آن دزد دانا کرد خرگوش پرسید چگونه بود آن

داستان دزد دانا

کبوتر گفت آورده اند که دزدی بود از وهم تیز کامتر و از خیال شبرو تر که اگر خواستی نفس در حشا کبوتر دزدی و خواب از چشم زهره ربودی او رخشنده در دزدی چون ماه تمام فروشکی و بشکافه هر در چون افتاب در خزیدی ولی کلابه الهلخواست تا بکمند حیله سراو در بند آرد میسر نشدی شبی اتفاقا بعادت خویش از پی عطف دیوار منزلی ننشسته بود تا از کنار بام کلالای رباید نگاه کرد جماعتی را دید که زنی نا بکار را پیش مردی بنا گرفته بودند و بیرون سرای شحنه میکشیدند زن فریاد بر میاورد که ای مسلمانان نه بهتانی گفته ام نه دزدی کرده ام از من بیچاره چه میخواهید دزد را این سخن گوشمالی محکم داد و با خود گفت شهری که چند نگاه و بی علم زنی روسپی از آن ننگ دارد برفت و از آن پیشه توبه

کرد و بنی‌پاسران نشد
این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که فرزند چون سخن دانا و پند هوش و هنر جوی و صواب
پرور است اگر چنین عیبی در خود باز یابد از آن اجتناب واجب شناسد
و اگر اینما از من ناسموع است بکتابه بر من موکل کنید و بختیی اینما بامانت
او موکول کردانید تا آنجا آید و مشاهده کند که چگونه پادشاهی است با طلاقت سخن
و ذلاقت زبان و نظافت عرض آراسته و از همه عوارض نقایص و فضایح خصال
پیراسته وقد اشتهرت مناقبه فی الآفاق و طبّق ذکر کرمه الآفاق حتی اعترف به
العدی المباین واشترک فی معرفته المخبر والمعاین پس طوائف وحوش بر آن قرار دادند
که آهو را نصب کنند و بکبوتر ضم کردانند تا برود و برفع احوال او در جواب و سؤال
ایشان باز آرد و هر چه از او مأمول و متمنی باشد بحصول رساند و وسایط سوکند
استظهار بشرایط وفا مؤکد کرداند آهو ممتثل شد و شبکیر که هنوز نشیب عارض
صبح در خضاب شباب بود و دم طاوس مشرق زیر پر غراب با کبوتر روی براه آورد
و کبوتر بشیر بخدمت شتافت و شمه‌ای از ماجرای حال عرض کرد ذو الحکمة اشاره کرد تا بخوبی
استقبال کنند بهر جای ناموران را بخوانند و هر یکی را در نشاندن و بپا داشتن بمقام خویش
بدارند و بر اختلاف مراتب حال هر یک معین کنند تا چون آهو در آید مجلس را در هیئتی
هیبت و وقار بیند و یکی از وظائف وقت آنست که اندازهٔ قیام و قعود با آهو بکند
و مثال انقباض و انبساط و طرف تفریط و افراط از دست ندهد و بوقت ادای رسالت او

اگر اجوبه و اسوله حاجت آید مرکب عبارت گرم راند و در مضایق دقایق سخن با
دست تنگ دهد و مناظرهٔ او با من گذارد تا عشوه کر غافلان بر آن عشق باشند در راه
نیاید چه اگر تو بر او غالب آئی شرفی نیفزاید و اگر از او مغلوب شوی وصمتی بر تو منقضی
تمام بنشیند بالجمله چون بارگاه بعوام حشم و خواص خدم مشحون شد و زینتی باز یافت
که فراخور وقت بود در مجلس باز نشست آهو را بر حسب تقریری که از آن او بود در
آوردند و محترم و مکرم بنشاندند و وحشت راه و رنج عناء سفر به پرسش گرم و
تخفیف نوم باز پس بگذاشت و آن دم شیر از او زایل کرد آنید فرزند بالا و در سخن آمد و به
زبانی چرب و لهجه‌ای شیرین لونی چند از الطف آمیز عبارت بچشنی غذای ضمیر داشت و آهو را
عجالهٔ مائدهٔ کام جان خوش بچشد چندانکه دهشت او از میان برخاست عرصهٔ امید
فراخ گشت و گستاخ بمکالمه و محاوره و مکالمت هر چه التماس بود در لباس خضوع
و بندگی و خشوع و افتکی عرضه داد فرزند جمله را باسعاف مقبول بپوشید و گفت امن
این باید بود که بیشتر پادشاهان باشند که کمتر از دشمن دارند و چون پای سگی ا
ایشان در کارها بدانسته و شاید که شغلی باز نمایند بحیی و منظور شوند و بر فعل
ابنا را که باصل و گوهر ظرف و جوهر سرشت آن همه ناصح باشند لکن نه از آن جهت که ا
شما جمله را باصل ناموافق دیده یا ضرورتی لاحق یافته اند بلکه از آنجهت که ایشان اسیر آز
و شهوت و زبون دست طبیعت اند لاجرم همت بخوی و کوشش شما باز منداشته
و همه عمر در کمین فرصت نشسته که یکی از آن چه در کام ادراک چنگال قهر خویش اسیر کرداند

مانند بوهر ناصح باشند

و من بعون الله و تأیید الهی خود را بر هوا چیره کردم و چشم آز و خشم را از آنچه مطمح نظر در کار
و معظم کار ایشان است بر دوختم و از همه دور شدم و عقل را در کار دستور کردم تا آسیبی
از ما بهیچ جانوری نرسد و بغض و حقد ما در دل هیچ حیوانی جای نگیرد باید که بکلی
دل ما را از ایشان همه وحشتها بر خود دانند و در کنف امن و امان ما آسوده باشند
و در مهلکات از اطراف و اکناف عالم بموافقت عهد و مواعید لطف ما باز آیند تا از پادشاهی
ما همه بر حسب کم آزاری و بر رفع و رعیت داری چشم دارند و کشش و کوشش ما خالی و ما الا بنا
جمیل و ثواب جزیل که مدّخر شود نخواهد کند آهو گفت بقا و پیروزی باد شهریار کامکار را
شک نیست که طریق خلاص و مناص از خصمان بیحابا ما را همین است که بداغ بندگی موسوم
کردیم تا منظور نظر عنایت و مرحمت تو ما را از مخاوف چنگال متعدیان نگهدارد و شکوه الطاف تو ما را
در مشافر خونخواران نیفکند اما خانمان ما پراکنده در جبال و تلال است و مساکن و مآوی
در جادر مصاعد و غلال متفرق داریم و هر یک از ما را دشمنی دیگر کمین است که بپوستن از
بیم ایشان زهرهٔ ما جوشیده باشد و زهرهٔ شیران کوهسار و مرغزار ما را همه زهر که نما
نیچم بطر و بخر کوسفندانیم که جمع و مجتمع بیک جای دارند و کرده کرده در یک رمه و معلف
چرند و چند فرزند دو سه بزوقی کرده بمفاجات ایشان چه ببیند فرزند گفت بدانکه پادشاه
با آفتاب رخشنده ماند که از یکجای بر جمله اقطار جهان تابد و پرتو انوار او هر جا که رسد
بنوعی دیگر اثر نماید تا روح ناس و عبید ... بر هر چه لحظه‌ای دیگر
استیلا کرد و آنچه گفته‌اند از پادشاه اگر چه دور باشی ایمن مباش همین توانند بود

کالشمس فی کبد السماء محلها	وشعاعها فی سائر الآفاق
پس ضبط باید دانست شما را که چون ملک فراخ‌تر گیرد و حکم استمرار پذیرد و دیر شود
لشکر کثرت پدید باید درو پیدا هیچ دلی سودا انگیز شما قصد سوی توان اندیشید
نگردد چنانکه چنگ پلنگ در دامن پوست آهو نیاویزد و ناخن کرگ باد هوس کوسفند
نپیماید لقمه دهان شیر را استخوان غصه‌ای در گلو گیرد و سرمه چشم یوز را حسرت
آهو فروشوید آهو گفت اکنون ما را التماس بکو آنست که ملک راه آمد شد بر ما
گشاده دارد تا اگر واقعه افتد که بمداخلت آن محتاج شویم عند مساس الحاجة
ظلامهٔ ما بی‌واسطه بسمع مبارک بشنود و صغیر و کبیر و رفیع و وضیع و خطیر و
حقیر و مجهول و وجیه و خامل و نبیه همه را بوقت استغاثت در بار تظلم و سلک
متحرک دارد و یکی را از یکی متفرد نگرداند چنانکه نوشروان با خراسیابان کرد
زیرک پرسید چگونه بود آن

داستان نوشروان با خره مهرابان

آهو گفت شنیدم که خسروان غایب ... داد گستری که طبع او بر آن
منطبع بود بخواست که خبر بهار احوال رعایا و جهت ... اشراف هیچ بر او
پوشیده نماند چه اگر داد بزبان دیگران خواهند در کشف آن تقصیری رود و فاء
عدالت که مناهج خلق و مصالح ملک بر آن مبنی است خلل پذیرد بفرمود تا رسنی
از ابریشم جرسها از او در آویختند و بیرون بارگاه در ساحت سرای ببستند تا هر ستم

وسیله گربا جمال مذلت شده دست زنان رسن زده جرس جنبید واو از مظلم
بسمع او رسانید کوچه را خالی دل آهنین جرس بر دل مظلومان نرم میشد
و رحم مبادره کرد در کشف بلیه و بث شکوه ایشان بر زبان بی‌زبانی حق مسلمانی
میگذارد و پیکر ابریشمین آن رسن را جان ملهوفین پیوند داشت که در حمایت ایشان
بجهت می‌جنبید امروز اگر هزار بیداد خواه را بلیه رسن با وی رسد کس نیست که چون
جرس بفریاد رسی او نفسی زند پنداری آن ابریشم بر ساز عدل او ام او تار بوده که
چون بگسست تا القاطعین رهگان از پرده بیرون افتاد که از روزگار آن پادشاه تا امروز
هرگز از پادشاهان نوبت سماع آن ساز بسمع او نرسید ابریشمی از او کم کردند تا اکنون
بیکبار از کار افتاد و همین پرده نگاه میدارند و دیگر مکر حوالی سرای انوشیروان
مردم لخطر خالی شد خری بآنجا رسید از غایت ضعف و پیری و بدحالی و لاغری
خارش بر اعضاء او افتاده خویشتن را در آن رسن میمالید آواز جرس بگوش او رسید
از فرط انفعالی که او را از جور و ظلمی که بر خلق خدا بود از جای بجست و بکوشک
بام سرای خلوت آمد و نگاه کرد خری را بر آن صفت دید از حال او بحث فرمود
گفتند این خر از مرد آسیابانی است پیر و لاغر شده و از کار کردن و بارکشیدن در
مانده آسیابان دست باز کرده و از خانه بیرون رانده مثال داد تا آسیابان
خر را بر خانه برد و بر قاعده روایت آب و علف نگاه میدارد و در یافتن کانی او را
نرنجاند و کار نفرماید پس منادی فرمود که هر که ستوری را بجوانی در کار داشته

بوقت پیری از در نراند و ضایع نگذارد
این افسانه از بهر آن گفتم تا معلوم شود که جهانداران جهانبانی چگونه کرده اند و تاسیس
مبانی ملک و قواعد شفقت بر خلق چگونه فرموده دیگر باید که اگر در فن عفو نیز
فرماید باعث آن تادیب و عبرت تدبیر امور مملکت باشد نه هوا و هوس که از اغراض
طبیعت پدید آید و بآن تکلیف باندازه طاقت نهند تا مهاون شکسته نگردند و کار
ناکرده نماند ان اردت ان تطاع فسل ما یستطاع و چون جانی نفند شهرها
از ساحی و مکافات از بادیه تمییز کند و از اکثر اکابر مستبصر بیدار و متیقظ هشیار
و حافظی بطبع صلاح جوی باشد تا آثار تقلید و تکلیف اعدا از ایشان باشد که ان نهاد
بر آید و نفس تقاضا کند چنانکه خنیاگر گفت با داماد زنگی پرسید چگونه بود آن

داستان خنیاگر با داماد

آهو گفت شنیدم که وقتی شخصی بکر عیب تزویج ساخت و بولیمه که در عرس رسم است
مشغول شد و هر چه از آیین انبساط در باید جمله بساخت چون از همه بپرداخت
خنیاگری همسایه داشت که زهره سعد از رشک چنگ او چون زهره دعد در فراق رباب
بجوش آمدی و نوای بلبل بضرب بر برگ گل ضرب نغمات او بر انگیختی که در شعر بلبل افتاده
نغمات او بودی و سماع این ارغنون سرنگون در ثوابت و ثوالث حرکات با امثال و مثانی
او در پرده شناسان ربعان نگرفتی مضیف بطلب او فرستاد که ساز برگیر و ساغر
حاضر شو خنیاگر از فرستاده پرسید که داماد زن با ربع شمل و مراد طبع خواسته است

با مادر بحکم او خواسته فرستاده انکار کرد که تو این دانستن بچه کار آید خنیاگر
گفت اگر مرد زن بعشق خواسته باشد سماع من با حال او بیامیزد و اگر نه چنین بود
و هر چه زنم در دل او آویزد آواز اغاریدو اغانی من با خیال رقیبی خوان عشقبازی وصال
و فراق کند و از هر پرده که نوازم ناله عشاق شنود پس ملالت از حرف سماع در طبع ماله
و دلهای حاضرین تا ندها خیزد و اگر نه چنین بود مرا از سماع و او را از استماع چه حاصل

فرق آشنایان سوز کو جان خیزد   بالکه بر لیسائش بر خود نیزی

این افسانه از بهر آن گفتم تا معلوم باشد که کار رعایا و رعایت حال ایشان بهر کسی مفوض
نشاید کرد فرویکه گفت نیکو گفتی و آفرین بر آفریننده باد که جهانبانی کار هاچنین راه
بعدو در رعایت یاران اینقدم داشته باشد اکنون اقتضا و رضا ما آنست که شمه
حال در سپردن طریق راستی گوشید که هر اساسی که نه بر راستی نهی پاینده نماند
و بدانکه محل سیکی دو چیز است یکی گفتار دوم کردار صدق گفتار آن بود که اگر چیزی
گوئی از عهده آن بیرون توانی آمدن و راستی کردار آنکه از قاعدهٔ اعتدال نگذری
و بدانکه اعتدال نه مساوات است در مقادیر هر چیز بلکه اعتدال ساختن است بر وفق
مصلحت و هر که از لفظ اعتدال معنی اول فهم کند همان کند که طباخ کرد نادان
آهو پرسید چون بود آن

داستان طباخ نادان

فرویکه گفت شنیدم که روزی حکیمی هنگام سخن حکمت آمیز کرم کرده بود و از هر نوع

فضول میگفت تا باعتدال و اخلاط و ارکان رسید که هر گاه که صفرا و سودا و
خون و بلغم بمقدار راست و مواد متساوی الامر باشد غالبا مزاج کلی بر قرار اصلی بماند
و همچنین آفتاب چون بنقطه اعتدال ربیعی رسد ساعات زمانی روز و شب بیک
مقدار باز آید چنانکه نوازش فلک چشمه خورشید بجنبد اعتدال مطلق در مزاج عالم
پدید آید طباخی در میانه نظارگیان استاده بود فهم نتوانست کرد و پنداشت مراد
از آن اعتدال ترتیب مقدار است برفت و دیگ زیرباج بساخت گوشت و زعفران و
نبوه و ابعه نمک و دیگر توابل راست اندازه در کرد چون بپرداخت پیش استاد بهمان
و بر همان جمله خویش ظاهر کردانید

وکم من عائب قولا صحیحا   وآفته من الفهم السقیم.

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که عدالت نگهداشتن راه باریک است که جز بآلت عقل
سلوک آن راه نتوان کرد عقل است که اندازه امور عرفی و شرعی در فواید دین و دنیا
مرعی دارد و اشارت نبوی را که ما دخل الرفق فی شیء الا زانه و ما دخل الخرق فی
شیء الا شانه کار بندد
آهو این فصل یاد گرفت و نقش کلماتی که از زبان فرزانه شنیده بود بر سواد بیاض
دیده و دل نگاشت و دعای ابو حال و ثنای با استحقاق رخت بگفت و بحکم فرمان باز
گوی رای بمقصد نهاد بوجه صحیح و امل فسیح و حصول مراد و خصب مراد و امانی
مقضی الوطر مصداق ثمرة النظر چون بنفاستگاه رسیدند موجوش حاضر آمدند و هدیه

ایشان یکی بکر را تهنیت دادند پس آهو بذکر محاسن اوصاف و محامد اخلاق ملک
مرضیه زیرک زبان بگشود

له خلق کالروض غازله الصبا تضوع فی اکنافه اریج الزهر
یزید علی مر الزمان سماحة کما زاد طول الدهر فی عتق الخمر

و تمشیت کارهای وقت و تمهید اجتهاد که در مستقبل احوال متوقع بود خرسها کرد
پس در تبلیغ پیغام و اشارت زیرک استاد و جمله وصایا که در قضایای امور پادشاهی
در هیچ رفته بود و فصلی اصلی که در آن باب پرداخته بود باز رسانید دلها بر قبول
طاعت مستقر و مطمئن شد

پس آهو گرد اطراف آن غدیر برآمد و جماهیر وحوش جمع کرد و باحتشادی هرچه تمامتر
رخ بدرگاه زیرک نهاد و بعز تقبیل جناب پیلش افتاد بخدمت رسید و از رسیدن
ایشان خبر رسانید زیرک گفت هرچند این ساعت عقاید ایشان از مکاید قصد ما
خالی باشد و ضمایر از شوب جوائر و ضرائر سبب ملاصقت (والزار) ماهیت و صولت و مهابت
مادر نهاد ایشان باصل فطرت متمکن است دور نباشد که چون نزدیک تر شوند اگر یکی را
در میان ایشان ضعف دل غالب باشد و داعیه نداشته باشد که عنان طبیعت او فرو
گیرد یا از کیفیت حال بیخبر باشد ناگاه بر جهد و رخ بکوه نهند مبادا اگر دیگر تحرکی بجهد
و تشویش آن کند و موجب تغیر دد و دام و شیوه این نظام گردد کارهای ساخته تباه
ماند چنانکه روباه را افتاد با خروس کبوتر پرسید چگونه بود آن

داستان روباه و خروس

زیرک گفت شنیدم که خروسی بود جهاندیده و بسیار دستان استاد روباهان دیده و داستان
حیل ایشان شنیده روزی بر کنار دیهی بتماشای بوستان میگشت پیشتر رفت و بر
سر بامی بایستاد چون کلاله لاله شکفته کلاه از جبهه شکن ازرقی و تارک بر دوش و گردن
افشانده خراجه لعل بر کلاه گوشه نشانده در کسوت منقش و قبای مرقش چون عروسان
بر حجله و چون طاووسان در جلوه دامن عنقای در پای کشان میگرفت در آن اثنا
بکوه روباهی در اغوال پشت تابع در خروس کرد و بحرص تمام بدو دوید تا بنزدیک خروس
رسید خروس از بیم بر دیوار جست روباه گفت از من چرا میرهی فرا ابتاعت در این
پیرامن میگشتم ناگاه آواز بانگ نماز تو بگوش من رسید و از نغمات حنجره تو دل بر ضجرم
ستبرم طیبی گرفت اگرچه تو مرغی رومی نژادی حدیث ارحنا کر یا بلال الحبشی رفت
در پرده ذوق سماع بسمع من رسانید و سلسله وجد من بجنبانید و همچون بلال از
حبش و صهیب از روم دواعی محبت و جواذب مودت مرا اینجا کشانید

من که در سر گرمی تو از بهر تو کردم بلبل زپی گل بکنار چمن آمد

اینک بعزم این تبرک آمدم تا برکات انفاس و استیناس تو دریابم و لحظه بمجاورت
تو بیاسایم و ترا آگاه کنم که اینک پادشاه وقت منادی فرموده است که هیچ کس بیدادی بر
کسی بیداد کند یا اندیشه جور و ستم در دل بگذارند تا الا زاغی با ضعفا دست تطاول
دراز نبود و جز بتطول و احسان با یکدیگر نکنند چنانکه کبوتر هم اشباه عقاب باشد

و میش همخوابه ذئاب شیر در بیشه شیر پنجه شغال نشود و بچه در دندان طلع از مذبح
آهو بر کند و سلک در پوستین روباه نیفکند و باز کلاه خروس نرباید اکنون باید که
میان من و تو شکر تنافر بخیزد و عهد وفا از جانبین استظهاری تمام افزاید خروس
در میانه سخن او گردن دراز کرد و سوی راه مینگریست روباه پرسید که چه مینگری
گفت جانوری میبینم که از جانب این دشت میآید بین چون گرگی باد صرصر از دو گوشها
بزرگ رخ بما نهاده و چنان مینماید که باد بگردش روباه را از این سخن سنگ تو مینهد
در دندان آمد و شب لرزه بر اعضا افتاد از مشهد خروس بازماند تا پر و او سراسیمه شاهی
میطلبید که مگر جای متحصن تواند شد خروس گفت بیا تا ببینم که آنچه جوانی است
روباه گفت این امارت و علامت که تو شرح میدهی دلیل آن میکند که سگ تازی است
و مرا با او اندیشه او خرمی نباشد خروس گفت پس نه تو میگفتی که منادی از عدل شاه
نداد در جهان داده است که کس با کس عدوان و تغلب نرسد و امروز همه باطل جهان
جهد پیش از بیم قهر او سیاست او آزار خلق رها کرده اند روباه گفت بلی اما امکان دارد که
این سگ این منادی نشنیده باشد و پیش از این مقام توقف نتوان از اینجا بگریخت و
بسوراخ فرو رفت

این افسانه از بهر آن گفتم که شاید بود که یکی از همه ایشان آوازه مواضعت و مواثقت عهد
که در میان ما چه غایب رفته است نشنیده باشد اکنون لایق وقت آنست که تو باز روی
استقبال ایشان باز فرستی تا چون تو اگاه از ابنا جنس ایشانی بینند که از پیش ما میروی

سکون و اطمینان جماعت حاصل آید و ساحت سینها یکباره از غبار ظن و شبهت پاک
گردد کبوتر در این رای مساعدت نمود

پس اشارت رفت که تا زیرک باتمام این مهم اهتمام نماید و فتور و انتقاص از عزیمت
خویش یکسو افکنده بتکمله کار قیام نماید و بحکم آنکه شهامت دل و صرامت عزم و وفور
حزم او در همه معظمات و مختصرات شنوده و آزموده است حاجتمند وصیت نمیگردد
و معلوم است که هرچه گوید باستصلاح مفاسد و استنجاح مقاصد ما گوید و رضا
ما را بهوای خویش باز نکند و هرگز بعشوه غروری نخورد و مخدوم را بهیچ غرضی نفروشد
پس اشارت کرد که برخیز و چنانکه دانی این عقده دیگر از کار بگشا و این عقبه دیگر
از ذمت خدمت بیرون کن

و مثلک ان ابدی الفعال اعاده و ان صنع المعروف زاد و تمما

زیرک بر مقتضای فرمان سوی ایشان رفت و آنچه واجب بود از وظایف تقدیم خدمت
اورد و استیضاح جوانب از موالف و مخالف و اقارب و اباعد و موالی و معاند و مصافی
و مفاسح و منافق و مناصح و مخالص و ماذق تمام باتمام رسانید و همه را عقب
شناسانید چون عنبر خدمت بیوسیدند و هنابت و تقفف بخصوص کشتند و جنابت
عدل در افق مرصوص یافتند و هر آنچه بسمع ایشان رسیده بود ببصر بصیرت مشاهده کردند
تشدید معاقدت ایمان و تجدید معاهدت بر سیاق ایمان بجای آورده هر یا ما
خویش مقضی المرام با اعزاز و اکرام بازگردیدند

و میش همخوابه ذئاب شیر در بیشه شعر چون شغال نشود و چون دندان طمع از مذبح
آهو برکند و سگ در پوستین روباه نیفتد و باز کلاه خروس نرباید اکنون باید که
میان من و تو تناکر و تنافر برخیزد و عهد وفا از جانبین استظهار تمام افزاید خروس
در میانه سخن او گردن دراز کرد و سوی راه می‌نگریست روباه پرسید که چه می‌نگری
گفت جانوری می‌بینم که از جانب این دشت می‌آید بر من چون گرگی با دمی دراز و گوشهای
برافراشته روی بما نهاده و چنان می‌آید که باد بگردش روباه را از این سخن سستی و بیم
در دندان آمد و تب لرزه بر اعضا افتاد از هیبت خروس باز ماند ناپروا و سراسیمه راه گریز
می‌طلبید که مگر جایی متحصن تواند شد خروس گفت بپای تا بنگریم که این چه جانور است
روباه گفت این امارت و علامت که تو شرح می‌دهی دلیل آن می‌کند که سلطان تازی است
و مرا چون اندیشه او خرمی نباشد خروس گفت پس نه تو می‌گفتی که منادی از عدل شاه
ندا در جهان داده است که کس با کس عدوان و تغلب نرسد و امروز همه باطل جویان
چو پیشان از بیم قهر و سیاست او آزار خلق رها کردند روباه گفت بلی اما امکان دارد که
این سگ این منادی نشنیده باشد و پیش از این مقام توقف نتوان از اینجا بگریخت و
بسوراخ فرو رفت
این افسانه از بهر آن گفتم که شاید بود که یکی از همه ابنای قوم او از مواثقت عهد
که در میان ما جرا غایب رفته است نشنیده باشد اکنون لایق وقت آنست که تو با از روی
استقبال ایشان باز فرستم تا چون تو آنگاه از ابنای جنس ایشان ببینند که از پیش ما می‌روی

سکون و اطمینان جماعت حاصل آید و ساحت سینها یکباره از غبار ظن و شبهت پاک
کرده گردد در این راه مساعدت نمود
پس اشارت رفت که تا فرزی با تمام این مهم اهتمام نماید و فوت و انتقاص از غرض
خویش یکسو افکنده بتکمله کار قیام نماید و بحکم آنکه شهامت دل و صرامت عزم و وفور
حزم او در همه معظمات و مختصرات شنوده و آزموده است حاجتمند وصیت نمیگردد
و معلوم است که هرچه گوید باستصلاح مفاسد و استنجاح مقاصد ما گوید و در رضا
ما را بهوای خویش باز نکند و هرگز بعشوه غرور نخورد و مخدوم را بهیچ غرضی نفروشد
پس اشارت کرد که برخیز و چنانکه دانی این عقده دیگر از کار بگشا و این عقبه دیگر
از ذمت خدمت بیرون کن

وهلالک ان ابکی الفعال اعاده   وان مخ المعروف زاد و تمما

زیرک بر مقتضا فرمان سوی ایشان رفت و آنچه واجب بود از وظایف ایفاد بجای
آورد و استرضا جوانب از موالف و مخالف و اقارب و اباعد و موالی و معاند و مصافی
و مفاسح و منافق و مناصح و مخالص و مماذق تمام باتمام رسانید و همه را اغبلت
شنابانید چون عبر خدمت بوسیدند و هنابت و شفقت مخصوص گشتند و بخیام
عدل در افت مخصوص یافتند و هر آنچه بسمع جمع رسیده بود ببصر بصیرت مشاهده کردند
شدید معاقدت ایمان و تجدید معاهدت بر وفاق ایمان بجا آورده همه با موطن
خویش مقتضی الرام با اعزاز و اکرام باز گردیدند

این آوازه عدل بدان آن نواحی رسید و فواتیح الشکر حشرات از اصناف جانوران
در ظل ایشان نشست و از احکام بنیاد آن تدبیر که در اوضاع احکام پادشاهی نهادند
ببند پشت ببستند و تفرغ و تورع در خاطر مفسدان پدید آمد اطماع فاسده از افواه و اخلاق
ایشان برگرفتند و نظر بر کوتاه دستی و خویشتن داری نهادند و ضعیفان و زیردستان در
خفض عیش و لذت عمر بامن و استئناس و فراغت دل و استقامت حال در آن مراتع و مراعی
بیرون حفاظ و رعایت می‌بردند

و معاشر الاقسام فی ایامه   بالعدل محرز مرابض اطلاع

ذلک از نتیجه ارشاد و تقدیم مقدمات زیرکی رای پادشاه نتیجه یافت و درگاهی از آبد
که بنیاد آن پیش از این بر عهده عدل و قاعده حق و نهاد شرع و عقل نهاد بنتیجه هرچه
مهنا تو رسید

بتقاسم الدهر المسرة بینهم   فیما مکان اجلهم حظا انا

تمام شد این باب
وحده و یکی را باید که بنگرد که عاقبت سهمکار این بغی پیشه چه نیاید و ظالم بد
عاقبت بجای خود و باز گشت کار ایشان
تا چگونه است

باب هفتم
در ذکر پیل شیر و فقا بغی و عاقبت آن

مرزبان گفت آورده‌اند که بزمینی که موطن پیلان و معدن گوهر ایشان است پیلی
پدید آمد عظیم هیکل جسیم پیکر مهیب منظر که فلک در دور حمایل خویش چنان هیکلی
ندیده بود و در روزگار بر این چرخ شصتادوازده برج چنان بدخی نهاده بر پیلان هند
پادشاه و در بهشت فرمان او را رقبه طاعت نرم داشتند و دورگه در خدمت او حکایت
کردند که فلان موضع بآب و گیاه و خصب نعمت آراسته و از اغبار و اضطرار کیفی چون بها
از روزگار بعجایب ثمار و غرایب اشجار آراسته است مرغان منطق الطیر سلیمان در پرده
اغانی داودی آنچه بیرون داده

مغانی الشعب طیبا فی المغانی

ملاعب جنة لو سار فیها   سلیمان لسار بترجمان

هر جا نرگس که انمیغ در و حافی و لذت مرغ امال و امانی ببیند و در انسرح نظر راحت
و مطرح مفاوش فراغت رسد نسیم موعد بهشت دانند و فی‌الجمله در و آدم کنار
دیده نامحرم در نقاب نوای است شاهدی معاینه نماید

تمشی الصبا علی الجواد هادرا   و یصبح النبت فی صحراتها بددا

فانت تبصر الاولی اولها خضلا   و آخرها خضرا و طائرها غردا

شبی پادشاه داشت خویش در چنین مکارستانی کرده و در آن نواحی اندر دام

اطاعت خود آورده و از مشرب نفع آن بیکدیگر رسد چنانچه هیچ مزاحم باز میخورند و اسباب نفعش
فی عیشة راضیة و جنة عالیة دران او انجا ساخته میدارند شاه پیلانرا چون شنیدن
این حکایت عشق آن موضع سلسله بیصبری در درون بجنبانید و چون آن پیل که در بادیه غربت
یاد هندوستان ناید از شوق کشش آن نزهتگاه تمام سکون و قرار با او نماند و در آن
شوق نشاط و ذوق اغتباط از غایت غلوی شباب که در دل داشت هر لحظه استعادت ذکران
میکرد و میگفت

اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره | هو المسک ما کررته یتضوع
فان قر قلبی فاتهمه و قل له | بمن انت بعد العامریة مولع

شاهزاده را دو دستور بود یکی را هیچ نام بود جهاندیده و کار آزموده و صلاح جوی
و صواب گوی و دیگری را زیج خونریز شورانگیز و فساد اندیش و فتنه افروز و بدسگال

علی کاسه ابدا علی | و هیبت خالد و مدت
هما تبهر ان من شیر و لکن | علی مدرات و لحوف

تا بدانی که زهر و تریاک هر دو از یک معدن میایند و سنبل و هلاهل هر دو از یک منبت
میرویند و اخوان الشیاطین ناصحان اند و نظایرش نامعدود و سره گفته‌اند ابیات که گفته

ما هر دو هم از مرغ یکجا ایم ابهر | باشد ز خوی در فن تو بهره
لکن چو تو جاهلی نداند | تو کون خرابی و بهره خر

هر دو را پیش خواند و گفت مرا عزیمت لشکر کشیدن بر اطراف و گرفتن املاک مراسیلد

اسان مینماید راه شما درین صواب نزدیکتر بدین رای چیست
هیچ گفت پادشاهان نباید که در وقت ایمانی مخصوص چون هواجس در دماغ او
پدید آید بر هر هوای از مساعی کان خویش که پیش گیرد گوید فلان تحصیلش بر هیچ قدمی
ثبات نکند و گفته‌اند سه گناه عظیم است که لا انحلالت عقل در محافل خلق و مخافت
رای نفرماید یکی خون بخشش بیگناه دوم مال کسان طلبیدن بجهت سیم هدم خانه قدیم
خواستن و از این هر سه تقریر خانه قدیم مضمون هرچه اند و قسم دیگر از گناه اگر تا
کنی هر دو او مندرج تواند بود و بدانکه اذیت کارشو تا نظر عنایت بر کوهری نکارد
بدو اند بران مخصوص نگردد و چه ارادت اعمار خانه قدیم و اقامت دولت اشیانه
عتیق اقتضا نکند شیر پادشاهی است زاده از نخست اصیل و منشا کریم و اشبل شیر
و فرهانو طلب بر سباع آن جماع از ابا کرام او موروثی مانده و بکرائم عادات ایشان
آثار مکتسبات خویش منضم کردانیده چون بجا آمد هیچ بدی او لاحق نشده است و سببی
از اسباب دشمنانگی و خصومت که مبدا این حرکت را شاید صادر نا ملا ابنکارا منصنک
چگونه توان شد و آنکه شیر خیمی چنان سست طبعی است هم تبعیت کار پیکار او چنانک عهل
نما فینه که یکستاخ و اسانی پای در دایره مملکت او تواند نهاد و مرکز اندولت برت
او ورد در آغاز و انجام این کار سبک نگریست باید کرد و مداخل و مخارج آن بفکری صائب
اندیشه شافی بباید دید چه هر کاری که خرد رخصت بدان حامل نبود و موضع آن در حیز
مصلحت متمکن نباشد مباشرت آن جز بعجز کرم و بدرای محمول نتواند بود چنانکه

اشارت نبوی بدان رفته است و حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه
شاه روی بزیج آورد که تو چه میگویی زیج گفت حقا که هیچ همه نقش نگین مصلحت و فرح
عین سعادت شاید بود لکن هیهات آن بندارد که شیر بر ضعفا چو اناث که روز بروز در
متضاعف است خبر ندارد قصه عدل پادشاه و احسانش شاملش آنست که خلایق را از چنگال
قهر او برهاند و اموال ایشان از دست تغلب او انتزاع کند و پادشاه را چون خرج از دخل افزون
بود و در بسطت مال بیفزاید و از عرصه کردارد بکام طمع تجاوز نماید خرج خزانه هم از کیسه
همانکان باید کرد و تا پس از روزگاری چند رعایا در رفاهیت و خزانه تهی و پادشاه بی شکوه ماند
ع والکلب یقطع جفاء الحالب شاه را بجز مرشداد باید رسانید

و لا تعش عزمات خوف العباد | بمرد فادی و بیض حداد
علی ان تنال الغنی او تموت | و قد رایت فی ذلک الکناس زاد
فان لم تنل مطلبا رمته | فلیس علیک سوی الاجتهاد

شاه هیچ را اشارت کرد که انچه پیش خاطر میآید باز مکوی هیچ گفت از ارباب حکمت و دانشوران
جهان چنان شنودم که هر که منفعت خویش در مضرت دیگران جوید او را از آن منفعت
اگر حاصل شود تمتعی نباشد و اگر نشود بمکافات بدنام گردد و آنکس سزاوار نیکیست که اقتباس
همه خود را بیند هر اینه بروز نیکی و ناکامی افتد و پادشاه دانا آنست که چون خرج از دخل
زیادت بیند مجمل تدبیر اندازه آمد را برابر دارد و چنین طبیبی و در حیلت طبیبی
که چون بیابان رود چند کاشتن آن انواع مشاق تحمل باید کرد و آخر هم با قضا انجامد

نشان بصیرت نباشد چنانکه دیوانه با خسرو گفت شاه پرسید چگونه بود آن

داستان دیوانه با خسرو

هیچ گفت شنیدم که خسرو را فرزندی پیوند دل و دلبند جان بود تندباد اجل آن شکوفه
شاخ امانی را پیش از موسم جوانی در خاک ریخت خسرو چنانچه کسی که از جان شیرین طمع بر
گرفته باشد در غم و جزع افتاد تو دیگر بود که بجامه سوک دبیرکان خود را به وجهانرا
بدو و اندوه سیاه گردانید مگر دیوانه شکلی عاقل و صفت غلوی هست ادل از مجانین عقلا
وقت که هر وقت بخدمت خسرو رسیدی و خسرو از غرایب کلمات و نوادر نکات او مستفیض
شدی فرا آمد و پرسید که خسرو را چه رسیده است و چرا افتاده که بدین صفت آشفته
حال شده خسرو گفت چنین چراغی از پیش چشم من برگرفتند و بداغ چنین جگر گوشه
مبتلا گشتم که میبینی

صبت علی مصائب لو انها | صبت علی الایام صرن لیالیا

دیوانه گفت ای پادشاه عجب مصیبتی رسیده را تعزیت کرد و گفت کن لو تدری ما الحکمة
ان الف بیت نحن فرا حکم لا نطیر عنهم اما از تو سوالی دارم جواب بصواب بگوی ای انوشیروان
خواستی که آن پسر نبود گفت نه بلکه خواستم که جاودان بماند و عمری را بیابد
دیوانه گفت از آن الست که باقی بود هیچ با خود برده است گفت نه گفت پس درست شد
که الذت باقی بالذت نا باقی برابر است اکنون چنان پندار که آنچه نباقی است یافته
و آنچه بیهوده است هیچ بوده و بیبار زیست پس برده

ولیس باعقاب الخطوب بصیرة * لها من طلوع الغیب جاد و نائد
اذا امتزت بین الامور و ابصرت * مصادرها هانت علیها الشدائد

این افسانه از بهر آن گفتم تا اساس این نمونه کرده آید و بنیاد سیاقت در دل نشیند و بدانی

پرستنده آز و جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین

پنجم گفته‌اند که در مباشرت آن اندیشه باید کرد و جز به سیادت و تجارب جهانی نشد و الا بشرط متانت و مصابرت در پیش نتوان گرفت بگلی تجارب و التاجر الجبان محروم دو تیغ بادشمن و راه و بخشش بوقت کار

الجد ینهض بالفتی من جده * فانهض بجد فی الحوادث اروع

ششم طلب مهلت و سر رشته کردن

و اذا کانت النفوس کبارا * تعبت فی مرادها الاجسام

چه در این هر سه از ارتکاب خطر کردن واجب دانسته‌اند شاه اندیشه را بعجز نام کردن و در حین عزم را نصب عین نمودن و نصرت و فتح را پیرایه فاتحه و خاتمه کار داشتن و چون مطلق گفته‌اند اللیل حبلی لا ینتجبر که بعد تولد کند تفکر و تردد بخاطر راه نباید داد هیچ گفت و تحسبونه هینا و هو عند الله عظیم انما اکرهم وجوه آفت و مخافت دیده‌اند بکار و تقدیم و تاخیر اندیشه ما شناختن و عواقب و خواتیم امور از خوی و دین احوال روزی و احوال و مخاطره کار بکار مجرب صایب دانسته چنین گفته‌اند و این بهره مند شدن طریق دانستن چنین رفته که در باب خانه خویش چندان قوم دارد که شیر بیشه خانه

کسان ندارد و روشن است که لشکر و انبوه حشر بدر خانه بیگانه کشیدن متضمن ضررها است که بنای دنیا و نظام آخرت آورد چه بیم عمارت و نهادن خوب که از ساحت آن بوی راحت بمشام خلق خدای رسیده روی بخرابی نهد و بیم خون بیگناهان که در دست شده حیات نکرده داشته باشند بر زمین ریخته شود

اسیر طبع مخالف مدار جان خرد
زبون چار زنان مکن چو رهایی
که پوست پاره لعل ملاک صدف
که مغز بیکنهان را دهد باز دریا

در عرض شکایم الحیا چنانکه لفظ نبوت از آن عبارت کرده است داغ این خسارت بر ناصیه او نهند که آثم من یغنمه و چون بر خصم ظفر یافت آن خود نقد حال باشد و چون بنا و بر وفق مشیت بما یغلب الحبن اندیشه را مغلوب کرده باشد و فرصت شکست بر قلب لشکر افتاد و طائر اقبال تو مکسور الجناح مقصوص الجناح از اوج مطامح همت در شیب نامرادی مراد کرده و نقد بر که مقرر جمع است جمعیت لشکر را تفرقه رسانید لابد بلامت سر و اضع باشی که از میانه بیرون بری تا اگر اسباب و اموال بتاراج شود باری نجات سر را بیچ راس المال عافیت کرده‌ای و من نجا براسه فقد ربح بر خوانی لکن چون فراهم آمده عمرها از مال و خواسته واقران دست رفته باشد و دامن استظهار افشانده شده و از یمین و یسار جز دست غم بر آستین نمانده فما ابعد مناهج الحکا دولت و مناظر دوام مال بر وفق قرار چون توان داشت چه کار مملکت بعد که لشکر آراسته آید و چون لشکر پادشاه اینجا بسیار بینند نه از او خوف دارند و نه طمع

و هرچند جهد و کوشش در آزار و رضا ایشان فزاید سودمند نباشد و هر وعده نیکو که دهد چون اختلاف برف و باران دانند و چندانکه بخشد و بخشاید منت ننهند چه مردم مفلحال را بوقت گفتار اگر خود در جکاند بنا گویی شمرند و فضائل او را رذائل دانند اگر وقتی مروت بکار دارد باد دستش خوانند و اگر امتناع نماید بخیل اگر عطا کند سپاس ندارند و اگر مواسا فرماید مقبول نیفتد و اگر حلیم بود ببی حمله منسوب شود و اگر تجاسر کند بدیوانگی موسوم و باز مرد توانگر را چون اندک هنری بود از او بزرگ دارند و از اندک منتی که از او بینند شکر و ثنا بسیار گویند و اگر بخیل باشد کدخدا و دانا خوانند و اگر سخنی نه بر وجه صواب گوید بصد تاویل و تعلیل از آن نیکو گویند و ثنا بسیار کرده‌اند

ان ضرط الموسر فی مجلس * قیل له یرحمک الله
او عطس المعسر فی مجمع * سبوا و قالوا فیه ما ساء
فضرطة الموسر عرنینه * و عطسة المفلس فساء

و در احاسن کلمات حکیمان با فنا ام که در و پیشی پیرایه جوانی و سیاحی در بستان اما مضی هذا حاصل و غذا لک ابتکار به نشاید نکو دینه و تکبر اعتماد بر حول و قوت خویش نشاید کرد که شیران شجاع و مقدام و دلیر و خصم افکن و زهره شکاف باشند و در افواه جهانیان باوصاف سهم و صولت و استیلا مثل شده و ابناء وحشی که نواسته اگر چه شمرکین و دیوار افکن و آتش دم اند چگاه نهم شیرانه و زخم پنجه مصارعت و مقارعت ایشان باز موده اند مبادا که از ارتقا و اضرار ایمنگی فاصر آیند و این شکوفات ابتهالات ها

چشم زخمی از حوادث و زلازل در رصد که مرتبه اصلاح آن بعمرها نتوانکرد و تا بو مضرت جهانیان شویم

تبغی بانتقاض و شرح جهدا * دار استنقض بعد ایام

شاه دیگر پنج نمود که تو چه میگویی گفت هیچ شبهه نیست که این فصل سراسر محض پند اندیشه و عاقبت بینی است و هر چه میگوید ان سر وجه دانش و عقوبت بر کند کار روزگار میاید لکن تا جهان و جهانیان بوده اند جنس پادشاهان در طلب ملک بیکدیگر پیچیده این عادت رفته اند و مرتبه نظر بر دو تن بر من مسافت ادراک نهاده و آن بیکدیگر بمقالبه و مناهی فراگرفته و هرگز چگونه شاید که پادشاه بمنت از بازرگان سافلش و نادانی بود و در ترصد مطالب خویش بد دل تر از او باشد چه او هر چه دارد بکلی در کشتی نهد و خود نیز در نشیند و آنکه صورت رسیدن بساحل یا افتادن در غرقاب هر دو با هم برابر بیند و دل دا بنهد خاطر بدارد دیگر بید

یا پای رساندم بقصر مراد * یا سر نهم همچو دل از دست آنگه

و انچه میگوید لشکر ما در ولایت بیگانه سرکشته و چشم دوخته و حال نا آزموده باشند و به مدارج و مکامن راهها و خوف ندانند و از مخاوف و مآمن بیخبر شاید که خصم بدیگر مکر و استدراج مراد غنیمت ما را در مضیقه کشد که دست قدرت ما از تدارک آن کوتاه کرده و کار ما در آن شود نیکو میگوید اما این اندیشه معارض است آنرا که شیر چون پادشاه جا بیشه و خرغار و بیشه شکار داشت هیچ از آن باشد که لشکر او بعضی خراسان و نا ایمن و مقهور شده باشند روبا آیند و بعضی از توانگران باشند هم که عادات و عقاید ایشان

وقوم حانب طلبان

دارند وطائفه سلامت جویان بجهت حفظ سر و مال واسترعا خویش همه بیاگر وند و بعضی دیگر که از دولت او ثمره یافته باشند و سایه نوال او بر ایشان افتاده و اغلب تربیت او برایشان تافته چشم بگردش روزگار دارند و دولتی تازه و پادشاهی نو خواهند تا مگر در ضمن آن مداولت ایشان نیز نصیب بدو رسند

لهم فی ضار بغیر کربان نخالف ولی فی فضل عیش کر جاموا

لاشك با ما بیوندند وامداد و نصرت از جوانب متوالی گردد

شاه هیچ را گفت جواب این سخن چیست هیچ گفت اگر چه وجوه این احتمالات از عقلا نیست والحق او تصور میکند عقل بکلی از تصدیق آن دور نه لکن بنای طبیعت و نتائج رسوم معیشت میان ما و شیر معلوم است و تناسب و تجانس در رسوم و آئین ما و ایشان بهیچ وجه صورت پذیر نه مجانبت شیر چون گزینند و مجانبت ما گرایند و رغبت عنت در فرمانبرداری ما چگونه نمایند و این مثلی مشهور است که سگ سگ را اگر چه جوف گرگ ببینند هم پشت شوند و روی بکارزار او نهند و چون اندیشه بر الطاف ضرر ما زیادتی کاوند در مخالفت او نکوشند و بوسائل ما رضا ندهند و مناسب حال ماست کلمس لطفا نادبنا فی و شیر اگر چه ستمکار و خونخوار و کوه نکش و صاحب نخوتست از شیر دربوستان هنوز بسلطنت او راضی و بکلاه سنی نو باشند و عشر و سروری او را که دیده نو دارند و شیعیت او از روی گوهر سببیت که میان همه مشترک است مشارکت نمایند و این سباع اگر چه باختلاف طباع متعدد باتفاقی در اینهنگام که تیغ زنان حیفی ایشان متصدی

شوند منفرد میکردند و بدانکه ران لشکر که در زار بخلاف کاتصال اند هر یك شیوه دیگر دارند بعضی مجاهرت روی باروبه جنك کنند چون بوزینه و بعضی بر خصم کمین کشاید چون پلنك و جمعی برزانت و اهستگی و فرصت چون خرس و فرقه بحیلت و مخادعت چون روباه وگروهی بمبادرت و مسارعت چون کراز و سپاه ما و انکراه در هم بیش نیست که بوقت مصاولت و مجاولت روی بیکجانب آرند اگر بهم پیشی و یکدله کاری برآید ضمیادی و الا فنعوذ بالله من تلك الحالة

شاه رایحن رنج در زمین دل بیخ برده بود و شاخ براورده و ثمرات آن در بهرات غم پیش خاطر داشته و مذاق طمع مجالدت ادراك خوش کرده چنانکه البته از تلخی و خامت ندامت کار احتیاس کردن متمکن نمیشد از ان مجلس برخواست و گفت والحرب باب الانبیل و غلب پس ساز رفتن و انواع نگرفتن ساختگی کردن گرفت و بجمع حشر و اجناد مشغول گشت و باستمداد و استنجاد از طرفداران ممالك روی آورد و انصار دولت و اعوان در حاجت و الزنده پیلان در بحر و دیوان آتش خوی که باحمله باس و صولت سطوت ایشان شیر شادروان فلك لیستیمن و تیغ بهرام و خورشید چون تیغ هم حشر کرد جنگ را ساخته و مستعد و اتش غضب شعله در کرت چنانشان فارغ اثیر فرو مرده و از وقد و بروق هفت اگره زمهریر بکداخته کاو ماهی از حملات فواحش چون کر ماهی در زیر الراهلة و دود خیشوم نجم من ماه رسانیده و عقده خرطوم برشیب اسمان انداخته چنانکه در شرح حال و صورت اشکال ایشان آمده است

یطلبن اساطین و یامین بشیان علیهن عجایف تبهرت بالوان

مکر غرایب بحکم اضطراب در ان نواحی افتاده بود که نشیمن بولایت شیر داشتی از آنکه شیر شاه پیلان و سالاری ایشان خبر یافت اندیشید که من اینجا مقیم و طائفه بسیار از خویشان و یاران اینجا مقام دارند و بعضی خود در سلك اختصاص عقد مشتری منتظم اند که وبال این نکایت لا محاله رجال ایشان سرایت کند

هو الجبل الذی هو زیمالی نهد شیر وریح الامنیا

پیش از آنکه اسید و زنخ دمان زیان بر کردار و مرده مردم خار مبنا فصت و مناهزت ناگاه در آن ولایت نازند و هجوم کنند و رجم آفت این سلاطین قسرار یاد کان واساطین انفو رسد وکار از ضبط تدارك و حد اصلاح بیرون رود فرزند مشیر شما بم و از این حال شر اعلام دهم مکر سفر چه از این نهر بدر پیشگاه انحضرت مخصوص شوم و چون شیر از این حادثه آگه مکفی شود مراو سیلتی مرضی و ذریعتی شکرف پیش در زمان متقرر و بواسطه آن اختصاص خدمتکاری یابم و صنم حق کذارده بر من کشد

پس از جای برخواست و چون تیر جهان از کشاد عزیمت بیرون رفت در یعر سحاب بلبه هید و از جوشن هوا گذر کرد قبل ان برتد الیك طرفك بپیشگاه مقصود رسید و بنزدیك یکی از جمله نزدیکان شیر رفت و گفت من از راه دور آمده ام مراحل و منازل نوشته و بر مخاوف و مهالك گذشته اینجا شتافته و گرم کام سر عت مراد هام شکافته و خبر حالی از احوال آورده که ملك را در شنیدن آن چاره نیست اگر اجازت باشد بسمع اشرف رسانم

شیر مثال داد که غراب حاضر آید و از آنچه میداند بیان کند غراب را بپاورند بساط حضرت را بوسه داد و از انبساط ملک و بهجتی که بورود او بود نشاط افزود چندانکه بجا دهشت برافتاد بعد از تقدیم دعا و ثنا حکایت کرد که شاه پیلان از مقر میمون نوکر مفر و مهر بلوار کان حوادث باد افسانها گفته اند وصفت دغا دیت این عیش که وصیت وا و قصر میبناد بگوش او رسانیده و بواعث رغبات و نواهض عزایمت او را بر انگیخته که قصد آمدن و گرفتن این ولایت کند و هر چه از اعداد اسباب جنك و امداد ساختگی ایبکار شکن دارند فراهم آورده و حشر این کرکوه از مصادمت آن بوحه در باشد و گرها از دریا بونا آن برآید ساخته و استنهاض معاونان از همه جانب کرده و استعراض جمع ایشان داده ممکن که تو دیك آمده باشند و خواهند که شبگیر تاختن ارند و همکنان را در شکوه خواب غفلت بگیرند حالی برانیکو تر است کرگفتم و از عهده بندگی و خدمت و لوازم حقگذاری و نعمت ملك که ماهر مشمول و مغمور آنیم بیرون آمدم تا رای مبارک بتدارك اینکار چگونه گراید و بسراجلات فکر صائب از الت اینغائله بر چه وجه فرماید

تیر کید هم بپای خود زند

قطع لبر اثیم ان بحذع خراطیم ایشان باز کردند ولا یحیق المکر السیئ الا باهله

ملك را از هراس و باس اینحکایت دل از جای برخواست و از توهم این خطب عظیم در اندیشه مفید و مقیم افتاد پس آمدی و فایح عمل استشارت داشتند همه را بخواند و حکایت غریب از شکل غراب که چون نعیب او منذر و معذر بود با ایشان در میان نهاد و گفت چاره این کار چیست ٢ انتهابرآکه هنگام در ع

و وجه تدبیر ما بند بر خصم از کدام جهت تواند بود هر یک باندازهٔ دانش و کفایت
خویش در دفع آن هر چه بنفع و ضر باز کردد خوض کردند تا بعد از تمحیص اندیشها از روی
واستعمال و ابهام شکوک خلاصهٔ آرا همه برین باز آمد که جمله اصناف لشکر را از انجام
واشراف حشم بدرگاه حاضر کنند شیر فیل دل و نمام زهره و پلنگ جنگجوی بهنگام ازدحام
و گرگ صف‌شکن خصم‌ربای و روباه پرخداع ابن‌زبرکاه ابر هر چهار آبکن بنشند و زمام
تدبیر و تفویض کار هر گروهی از اصناف ایشان بدست تصرف او درسازند همچنان کردند
طایفهٔ شیران در جمله شیر او بودند که او را شهریار گفتندی ملک از دیگر مقدمان و
مقدمان لشکر بتقدیم و تمکین او را ممیز کرده اند و با او گفت چه میبینی در این کار و وجه
خلاص و مناص ما از این ورطهٔ مهالک چیست شهریار گفت

اندرین کار رهنمای عقل | هر چه در بسته بود بگشاید
با خرد هم رجوع باید کرد | تا خرد خود بما چه فرماید

چون دشمن آهنگ ما کرد کار از دو بیرون نخواهد بود یا با او از در مساوات و مصافا
پیش آمدن یا از پیش صدمات قهر او برخاستن و اگر جهد الرس و فضله بما جز آن عبارت
نامبردار جهانیم و در افواه جهانیان بدلاوری و خصم‌افکنی و دشمن‌شکنی مذکور و مشهوریم
هر گر تا دختر استعداد برغم دو رنگ کار نو نشانیم و کلفت استعداد بر ناصیهٔ احوال نو پسندیم
چه اگر هیچ پشت شویم و یکباره احدی بکار نیم بمکن کی دست استیلای او استعلای او ما را بامثال
چه ایشان بادست اند و بر باطل مصر و همه مادهٔ هر این ظلم بد است در ابتدا مساوات در ایشان

دست و ریب رحم عادالی النزعر و اگر عوذ بالله کار دگرگون گردد و روز کار غلبه
بپشت بخشش‌های خویش بنماید و مقهور و منکوس شویم آخر در جهت شهادت بسر بازی نام و ننگ
بیابیم و عز قتل دون مال الرضو شهید و اما اگر چنین واجلاء زن و فرزند و اخلاء خانمان
در پیش کردن و قطع علایق چندین خلافت را متحمل شدن و نام و ننگ جهانی از دست جاه
خویش بیرون افکندن و با استیلاء خصم که استیلای ایشان بر روی سلطنت ما بوده است
مبلا نمودن از اینجا که در جوهر ابوت ما مذکور است و مبتنی که با مرتبت ذات ما
مرکب انجمع دو را فند و نیز ابنیا منظاهر نتوان شد و مردم لی الکنفس جح الاکنف
چندانکه حیات او باقی است خواهد که کام بار جغبنا در عزت و حشمت بسر برد چون
او اینجا رای خانه غارت کند ذکر جمیل و نام بلند خود بیقای دیگر مستانف داند و مرات را
بر آن ننگ کامی که سر چنین باشد فضیلت شمرد چنانکه آن پادشاه گفت با منجم شنو تا سبب
چگونه بود آن | داستان پادشاه با منجم

شهریار گفت شنیدم که بزمین بابل رسمی قدیم بود و قاعدهٔ مستمر که تمام عمال و نقی
پادشاه بدست دعتی بودی هر وقت که یکی را خواستندی و فرعه اختیار بر او افتادی بجای
شاهی خویش بنشاندندی و چون خواستندی معزول کردندی مکو وقتی یکی را بپادشاهی نشاندند
بودند و هر آنچه از تعظیم و تفخیم در کار بود و بر هیچ بازار او شغلی بجای آورده و دوستی
دولت او چون دل در سینه و مغز در دیده کرفتند و هر چه بایست از اسباب فراغت و اسایش
و تمتع و کامرانی جمله او را ساخته کردند و روزی چنانکه عادت ایشان بود بر او متغیر شدند

تغییر پادشاهی او کرده دیگری را بجای او بنشاندند مردی که اول الامر سریر و پادشاهی چشیده
بود و بر جهان دست حکم و بهره یافته از غصه و محنت بغر و بد در کوشه نشستی میگفت

کانت لدیه امانة فردتها | و کذا الودایع تسترد و تغضب

آخر اندیشید که اگر در مطلع انتعاد که اندران دست داد طالع و وقت شناخته بودی
و باختیار محمود و اتصال مسعود نشسته بر وج ثابت که بده مکر بخت زود منقلب نشدی
و از طالع اقبال اینچنین چست بیرون نیفتادی لکن چون کار بیفتاد و انتقال از اینجا
معین کشت باری باختیار وقت بیرون روم از اختر شناسان حاذق و مبرزان علم
نجوم بحث کرد که در این شهر کیست منجمی نشان دادند که در حقایق این علم و دقایق آن
فن درجه کمال داشت که در حل مشکلات مجسطی بو ریحان بتفهیم او محتاج بودی و بو معشر
با عشار فضل او نرسید و فاخر نا افتخار ناکردی او منفاخر شدی و کوشش کوشیار از بهر
او منفاصر آمدی گفتی بغوارب انجم و در رود نوادر رصد و شصواد و غیب طا جاسوسان
نظرش محسوس میبینند او را بخواند و گفت روشنیک ساعتی مختار اختیار کن تا
من از شهر بیرون روم منجم پرسید که طالع تو از بروج کدام است و سال عمر چند است که
اختیار از اصل ولادت درست آید گفت مرا عمر یکسال بیش نیست منجم از این سخن تعجب نمود تا خود
چه رمز و اشارت است پس از انمعنی استفسار کرد و پرسید گفت اگر حساب زندگانی از ساعات
روزگار و مساعدت دولت کنند که در نفس عزت و هزت طبع و سعت حال و دعت عیش بسر برند
پس مرا بیش از یکسال عمر نیست که حکم پادشاهی داشتم

این افسانه از بهر آن گفتم که مردم را حیات جز برای نیکو نامی مطلوب نیست
ملک وقتی بر پلنگ کرد و گفت که چه میکویی گفت کثرت عدد ایشان پوشیده نیست اگر
عزیمت جهاد ایشان وقتی باری مقصور کرده ایم فصل بیان نموده باشیم و پیش بلا باز شده
و مرات را کمند بر خود کشیده و کالباحث عن حتفه بظلفه راه هلاک خویش کسته
ما را طاقت صدمه و حملهٔ ایشان نباشد مبادا که سیلاب سطوت بر ما در آید و بنیاد
خانه هزار ساله ما را بیخ بر آید و دود از این دودمان با آتش فتنه بر آید و محارم و اطفال
ما را که همه پایبست حرم و حرم‌اند و مرات بوده صیانت کنند بدست قهر القوم مهر عصمت بر شکنند
و وصمت این سستی دایم ماند

هل الحر او حوف لداهیة | اید الرعاع الی الخلخال والحرم

راه ما آنست که امروز رسول فرستیم مرد رسم شناس سخن‌گذار هنرور با آلت کرم
کفالت او کفایت مهمات باز شاید کذاشت و آب لطف با آتش عنف جمع تواند کرد و زهر
مخالفت و محاربت در عسل مناصحت و مراغبت تواند آمیخت

و للدار الحرب فی حدیده | لینبت ظالبر وبن ثوب الحادث

چنین رسولی پیش شاه پیلان فرستیم تا رسالت از ما بگذارد و حالی دواعی امن او فتنه
کرده اند و نطاق خضخض باوه از تعاون منفصم کنند و سبل تخییل در دیدهٔ او کشیده
با فسون احتیال و افسون افتعال خواب بیخبری بر دماغ حزم او اندازند تا طلایع وار را
بر مدارج آفاق بنشانند و از مواضع جبل و مواقع زلل خویش بپرهیزند پس در تعشاة

ابطال دلاوران و ابطال رجال ایشان بشبیخون ساخته فرمائیم و بر سر ایشان بغتة و فجاة چون قضاء مبرم نزول کنیم و علی حین الغفلة گرد از ایشان برآریم و کام خود برانیم و آنگه ایمن شویم و بیخ کینه ایشان کنده سازیم مکر و حیله نامه توانیم افکند و منقاد شوکت ایشان را در فاتحه کار بازکوفتن و شعاع صولت ایشان بنوعی برتافتن

عسی و عسی یثنی الزمان عنانه | بتصریف دهر والزمان عثور
فتدرک آمال وتقضی مآرب | وتحدث من بعد الامور امور

ملک کراکان را اشارت کرد که تو چه میگوئی گفت مرا نیز پیش اندیشان کار آزموده چنان شنیده ام که چون ترا دشمنی قوی حال پدید آید در آن باید کوشید و بجهد بذل مال و انفاذ مراسلات و مجاملات و انفاذ اموال و ابواب حسن مقال او را از راه شده و عزم قصد بر خصومت بگرداند و سود و زیان او چند بنفس خود سازد و خیر المال ماوقی به النفس بر خواند

ملک روی بروباه کرد و گفت که از این اقسام اختیار کدام است گفت کار از این سه قسم که گفتند بیرون نخواهد بود صلح یا جنگ یا هزیمت لکن پیش دشمن بیباک و مفسد افاک باز شدن و قدم اقدام و مسارعت در چنین کاره نهادن بچند سبب لازم نشود و بچند وجه واجب نباید یکی اندیشه تنگی آب و علف و شد مقام که اگر از خصم محاصره شود عجز او اکند یا آنکه لشکر بوقت اعتراض خصم افزونی معاش خویش خواهد و پادشاه را نباشد یا آنکه از ظاهران و معاونان خویش نرسد که هنگام حرب با خصم او پیوندند و آن

اضراب او گردند یا بر اعتماد سپاه خود ندارد و اندیشد که بدمعوشه و تطمیع و تفریب فریفته گردند و از جاده تبعیت وی بتابند و بحمدالله از این اسباب هیچ نیست و شرع این ملک و دولت از این فن فارغ و دامن سپاه و رعیت از این قاذورات پاک و آسوده است پس ما را هیچ باعث ضرورتی بر مبادرت ابتکار نیست بیشه سخن باید کردن و عنان تندی و شتابزدگی بادست کفایت باید گرفتن چه هر که مقدار ضعف و قوت سپاه خویش نشناسد و نداند که از هر یک چه آید و همه را بجنگی و کار آمدگی انگارد و شتابنده روی بحرب نهاد آن بیند که آن سوار نخجیرگیر دید ملک پرسید چگونه بود آن

داستان سوار نخجیرگیر

روباه گفت شنیدم که جوانی بود شکارپرست و چنان چابکسوار که اگر عنان رها کردی کوه مسافت از وهم بربودی و ادراک در گرد سمندش نرسیدی از شام تا شبگیر همه با خیال نخجیر در عشقبازی بودی و اندیشه کردی که سال عمر از بهانه چگونه جوانی سپری کنم و ضعیفی را در بخیر پلنگ طبیعت چگونه افکنم سگی داشت از باد رونده تر و از برق جهنده تر مانند بوم مکبل و دیوانه مسلسل که چون کشاده شدی خواستی که در آسمان جهد و چنگال در بین الثور و قلب الاسد زند و یک بین ذراعین دندان کلب اکبر و دب اصغر بیرون کشد عیاران دشت را از بیم کارد دندان او هیچ جگر کباب بودی و مخدرات بیشه را از هیبت نیاح او چون خرگوش خون حیض بگشودی در منصید آتش و الزم اجزاء او طعمه هیچ سبع نمیرسید تا گوشت مردار برگرداب مباح شد و گر از استخوان دندان خویش قناعت نمود

روزی امیر در خانه نشسته بود کنجکی از روزن در پرید گربه از گوشه خانه بجست و او را بگرفت مرد از غایت حرص بر شکار بمشاهده اخلال بخت شاد شد با خود گفت این گربه را بعد الیوم نیکو باید داشت که در صید بچنین دعاوی اوچ جمیع سگی ماند بدیم فردا بر او امتحانی کنم تا خود چه میکند بامداد پیش از آنکه سلطان بکر سوار مشرق پای در رکیب سبزخنگ جهان نورد آورد برخاست و بقاعده هر روزه برنشست و گربه را در بغل نهاد و قلاده سگ بدست گرفت چون بشکارگاه رسید کبکی از زیر خار بیرون آمد گربه را بر او آغالید گربه سک را دید بدان سهمگینی خواست که باز در بغل او جهد بر سر و چشم اسب افتاد اسب از آن بهراسید و بطپید مرد را بر زمین زد گردنش بشکست و بر جا جان بداد

این افسانه بدان گفتم تا تو همه را اهل کار ندانی و بیک نمایش بر هیچ یک اعتماد نکنی و کار شبیخون که پیشنهاد تو میکند مرتکب آن خطر در مرتبه الظفر نتوان شد مگر وقتی که خصم از اندیشه غافل و ذاهل باشد و میباید که او خود متوقع و متحفظ نشسته است و بسبب آنکه و بر تو بیک کار دیگر مشغول چنانکه شتربان با شتر کرد و گفت ملک پرسید که چگونه بود آن

داستان شتربان با شتر

روباه گفت شنیدم که مردی شتربان شتری بارکش داشت که هر روز از تنگسار خروار بر پشت او نهادی و خرخفتن را بشهر آوردی روزی مکر جثیم رحمت بشر ملاطفت واجب دانست و جهت تخفیف بار او بجز اداد تا با اختیار خویشتن در بیابان رود و لحظه برآساید اتفاقاً خرکوشکی در بیابان حال با او آشنائی داشت اجازت بید هر دو در املاکی که پیش دیدند آمیزه بودند

حجاب انتظار بیرون آمد و بدیدار یکدیگر از جانبین از نتایج تمام حاصل آمد و شرح احوال واستکشاف کار یکدیگر نمودند خرکوش گفت

گرچه یارم بخوی هیچ فرامش نشد | که مرا با تو و یار تو فرادان کار است

از آنگاه باز که حوائل فراق در میان آمد و حبائل وصال منقطع شد بگوشه از میان هم صدقی افتاده ام و بکنجی از زوایای انزوا جن لامذاکر ولا انیس ولا مسامر ولا جلیس نیمز ساخته پیوسته جاذب اشتیاق تو محرک سلسله خاطر بوده است و داعیه طلب جانفزای لقاء میمون در دل فرخنده تو جنبانیده پس نیک در شتر نگاه کرد او را استخوان زار و نزار دید و پوست ضعیف و نحیف یافت گفت ای برادر تو را چه بوده که پیکرت دیدم که از حظ کوهان همه روغن چکیدی و بانده هیچ روغن جلد تو محتاج نبودی از دبه آرد سر علف که بطول و نواحی فرومیرفت خبر مینشیندم و امروز میبینم که دلت بقلم گوکاه کاهل چنان آکنده داشتی که به شانه پشت و آبنه زانو همه قشاط کرده لحم و شحم میکردی ضلیعی بودی که از مغو بر اضلاعت بر چهار قوائم فرج بیای مفصل آن از سمن خالی نبود زنده پیلان زنجیر گسل را از عربده مستی تو سنان بر دندان میآمد هدیر حنجره تو زئیر محرو شیر در گلو میشکست امروز که میبینمت اثر خوشی و نشاط از ذروه سنام در حضیض خارج آمده و صومعه پشت از ضربت و زخم حوادث درکشاد افتاده آن بطانی جراب ممتلی کوهان نهاده و جرب بیکرفته بجای صفی مزین و مشحم ملون در شعار سرابیل قطران رفته رونکار انهرخیده شکم در غرارهٔ شکست بیهوده انبیحه تمیم بیرون داده چرا افتاده است که چون شاکرد رسن تابان پس میشی مکر بهر از این تنیم است که

چنبر کردن چنین بار بر نتابد و بکیان مسخ کشتن و قلم نسخ بر جریدهٔ احوال کشیده آخر
مزاج شریف و طبع کریم را چه رسیده است که سبب تبدل حال و موجب زوال کمال آمد شیر گفت
از کرم شیم و حسن شمایل تو چنین پرسش و تفقد چشم داشتم اکنون که پرسیدی

سماع عجیب ان تسمع | حدیث جدید به تخشع | و ما ان کرهنا بانا عجوز
تکاد الجبال بها تصدع | بعورا نشو فی ذیلها | و هذا اشارة بحظ القرع

بدانکه چندین سال این که خداوند منت هر زمام تنعم و تذلیل من بدست اعدا داده اکنون چه
لیکن
دیگران نیز و هانت بباختن احوال و عدول مزاج از جادهٔ اعتدال که از موجبات این تحمل توانند بود
نیست لکن مدتی دراز است تا هر روز بحکم تکلیف و تعنیف از مسافت دور بالای نهاده و هرا
که میبینی خر وار شیمان بیش از عادت بر پشت مینهند تا اثبهر کنم و هرگز بر دل او نگذرد که باره
از این عذاب از او وضع کنم تا مشغول فرزه از این تنگ بند که میبینی شکسته شود تو دیدی
که بطبع طمع خویش زاغ در بیان گردنم اشیان بهند و از هر گوشه که بر من بنیز میتوان زد
که کس در بجام دیدکانم بیضه نهد و کلاغ بر فلک نامم نصیب فی جوار دد هیچ تدبیری این داء
را نمیشناسم جز انکه تن در کار دهم و با پیش آمده روزگار میسازم و دست بدعا بر میدارم
اینست و چنین از قضا با آسمان جفت سیع میفرستم

ای دل چه کشید هجر در نظر ت | در دوست نماند خرچی تدبیرت
تدبیر تو جز صبر کاری نیست | تا خود پس تا کی رسد یک تیرت

خرگوش گفت اگر چه خود را بدست قضا تسلیم دادن و بادادهٔ ایزد کام و نکام ساختن قضیه

شرع و عقل است اما چون حادثه از پیش عارضه بلیت را دفع نتوان اندیشید بنا بر ام
واضح نباید شد و بتقاعد و تکاسل کار دبر نباید بود تو اجمالی اشارت کنم که منفذه باشد
از این غرقاب بلا که در افتاده شتربان این سخن بوی راحت بمشام جان رسید گفت

ای مرهم صد هزار خسته | در شادی صد هزار غمگین
ای از همه روی ها خریده | رای تو ظلام روی تمکین

هر الزام که تو بکرم عهد خویش کرده و کلاده وفا و حصول فریفتران کرده اکنون
ابرهای ناطرتی لیکن من از ابنحال عضب چیست خرگوش گفت تدبیر آنست که چون ابنا
نمک برکیری که بشهر آیی بر گذرگاهی رود آبست و ناچار تو از آن بباید گذشت چون
بمیانه آب رسی فرو آی چندانکه از نمک باری در آب بکداند پس برخیز و سبکبار می
چون بار دو نوبت بر این قاعده رود شتربان را اگر نمک بجراحت افشانده باشی بار نباید
وسع بنهد شتربان شنود این سخن خیال او از رود در سمع دل نشست و خواست که
بیش از آنکه زانو بعهد رساند سر رود از فرط نشاط اشغال بر کشد و در وضعی که بسماع جملهٔ
هیچ حادثه نکرده از آن سخن که هادی طریق نجات او بود در گیرد

و حدیثها لما الغیث بیمه | داع سنین تتابعن جدبا
فیصبح مستمعا الدلیة | و یقول فز طرب

روزی دیگر که جلاجل کوکب از اعطاف مناکب این چون هلال کشود شتربان شتر را
هویدا بو نهاد و نمک را بوده و آنچه موظف بود از بار شتر بر او راست کرد و با هنگ آبد

خویش میراند تا بمیانه رود رسید نخست بدین که ساخته بود بکار آورد و فرو نشست
چنین وقت است که آب بر قی کار آرم و بار غم دل برکیرم شتربان اشتلم آغاز نهاد و چوب چند
بر سر و گردن او مالید پس اندر زنگ اشتر برخاست و راه خویش گرفت نوبتی چند این
حالت مکرر شد شتربان را مکافاتی کران طبیعت جز در کار آورد و ز روی بجای نمک
پشم نهاد و میراند تا بر رود رسید بقاعدهٔ گذشته فرو نشست شتربان خاموش گشت و بصبر
بکار برد چندانکه پشم آب بخود بر کشید و بار گران شد آهنگ خیز کرد نتوانست جهدی
تمام و کوششی بلیغ از جای برخاست نحن کما کنا بر خواند نیاد بار علاوهٔ عنا بر سفت
گرفته روی براه نهاد شتربان بجای حقد و نشاط انگیز و شکر و طرب آمیز این مفرد بار بنهان

درختی که پروردی آمد ببار | ببینی برش اکنون بر در کنار
اگر بار خارست خود کشته | و گر پرنیانست خود رشته

ابعد از احمق و ادب کلیم نادان حفظت شیئا و غابت عنک اشیا خواستی که با عراض آن بار
کسبلهٔ شتر مرغ باشی و باند چشران بر روی نوبه که از تو خبر نا ساز در پرده بماند نخست را آن
اندیشه چون ابو پشم بار بار شده بود من پشم بر او نهادم که هیچ روی که از پشم و ابو پشم سازی
بعضی
سازی نکند خواستی که از بار نمک بجنبانه و حق نان و نمک مرا ضایع کنانی لکن تو شوخ
بجنبه سالار شوربخورده و وقف دبت سوء ما بیچی نداشتی و ذشاخ کران دیلم را
هزار خروار از این نمک باید
این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دشمن نتوان اندیشه مکابرت خالی باشد و آنکه ا
صلح طلبد و از بهر ثنا اهل و ثنا اهل در آمدن و هر بادی خصم عطف فرستادن غلط

مباشد چه هر که ابتدا صلح کند عجز خویش بر دشمن ظاهر کرده باشد و اصرار خود خصم
دل در غالب دست خوش بر قی کردانیده صبوا ان تعاید و الله اعلم که رسول امیر سال الکبیر
بی انضمام غضب و هدیه و از خود شکوه هنگ و هیبت و انبوهی لشکر و بکیلی سپه و انزاد
ضعیف
خصم غایب چنانکه از حرب تو بیندیشد و دواعی جنگ در بواطن ایشان تو بجنبید تا
و حفیظت دشمنان در درون دل کیرند و خون عصبیت در جنگ در عروق دشمنان افروخته
شود و نوائر حقد در سینها ایشان منطفی کردد و مرا تو غضب با نفصام انجامد و ابد
عاقبت طلبد انکار جنگ عیافت و نبوت در طباع ایشان پدید آرد و رسول در انفصی از مباحث
کار دولت عصا الله رسوم انضوم بر رسد و فیابر عهد از لشکر ایشان بانگیرد و موافقت
و مناقضت از عموم منجنده ایشان در راه بندگی و استادگی بکار و مصالح ملک تمام بشناسد
و از جبانت و شجاعت دل و رکاکت و متانت رای هر ماد ایشان آگاه اند تا آنکه بر ما برو فی
مصلحت حال مو ثر آید که خداوند جنگ را در سرو فت از او قات محافظت بیدار باید بود
یکی را و فت پیروزی و ظفر بر خصم تا سهوا او عمدا حرکتی حادث نشود که ذره سعی را باطل کند
دیگر وقت صلح و مسالمت با حسن الوجه کار چنان دست در هم دهد که خصم را مقام خوف
باقی ماند سیم وقت جنگ و محاربت تا تأمل کردن و روز کار بردن تا مکر بلطائف الحیل
آخر حرب و قتال از میانه بکنایت الرای قبل شجاعة الشجعان هو اول و هو محل الثانی تجرید
پس کرگی را بر گزیدند که از مجاوران حرم حضرت مشاوران سر طویت بود و در بعداد تو
مقام اعتماد داشت تا بغایت منصوب گشت و این رسالت معمی بار فرستاده شد که شکیلی

بگوید که امروز در بسیط هفت اقلیم عالم شهنشاه دوران منم و در اقطار و اکناف گیتی جنگجویان
در رزم آزمای و صف دران هنر نمای مثل ازو بسیار ده سر زنند و ناظر قدای و مرزبانی
اینکه رها ما را است کسی از پادشاهان لشکرکش و خسروان تاج بخش اند که از انواع
خاندان ما نکرده اند و بطلع او امر اینده و اطلاع اوامر اینهمکت مشغول نگشته ما نیز
دامن طمع بکوده اشباه هیچ خاندان از خاندانهای قدیم و کریم که بجاودان بر تاثل و ناصل است بالوده
و دست تطاول و تناول از دو در و نزدیک کشیده داشته و علاقه و مسلعفت بیگانه را
در آشنائی یگانه کرده و آشنا را از ابو مرابط الفت و ضوابط حق صحبت عقام خویش رسانیده
لاجرم برکت این آیین گزیده و رسوم پسندیده از خوبشتن داری و شکر گذاری آفریدگار همه
کار از موجبات نعمت است در روزگار ما رسید و آفتاب دولت ما هر روز در ارتفاع در جنبه دیگر
بنا زکی نوشی کند تا با عالی مراتب مراد انجامد و سلسله این احوال منظوم ماند و فرع این اقبال
از چشم زخم حوادث معصوم و دانیم که اینجا برای شما از آن روشن تر است که بتقریر محتاج
شود امروز تو بعز تو ابر خواسته و همت بر مناهضت پیکار ما گماشته و قصد خاندانی که مقصد
عفاه و ملجا جناه و صبر اوارگان ایام و مطلب برگشتگان بادام است و اصداء آلبس
منکم بعل رشید در هر کی آن دو لشکر از شیران مشغول و مهمان صادق بکی بود که اگر تغییر
حال گماه بوده و از جلیت امور اینجانب وقوف داشتی تا اعلام کردی که اساس خاندان ما بر عدل
و رعیت داری و لشکر آرائی چگونه نهاده اند و بر روزگار در از ابنعقد بنظام و انتقاع با برگ
چون رسیده است و باز لشکری و رعایا و حشم از خواص و عوام خدم همه وفا پیشه و حفاظ پرورند

و مخلص و هم پوست باشند و ایام عز چنین جز راه و رسم فرمانبرداری خویش و فرمانده همانند
و ناداشته باشند تا چارا بولت اگر ما بیفتند و دشمن به خانه آید جز طریق جانسپاری نزنند
و الا سر طاعت ندارند و تا رمقی از جان باقی باشد دم تقصیر در بذل مجهود نزنند فی الجمله
اگر کوکب اینهمت را از نظر عداوت راجع گردانی و طرح جوع الی الحق اولی برخوانی و مرکب
عزیمت را از راه تمادی در همین مقام عنان بازکشی و آتشی را که از غوران طبیعت بالا گرفته است
به آب مصلحت بنشانی کافی باشد ستوده و آزموده حکمت و فرموده شریعت است انجا که گفت
و ان جنحوا للسلم فاجنح لها تا فیما بعد راه مخالفت گسترده آید و بساط مباسطت ممهد گردد
و مواد مواضعت از جانبین احکام کیرد و بنیاد ذات البین بر اصلاح تا که پذیرد و هر آینه
هر فرض اختیار بد ستمرا دو است قرار گیرد بعد دین بنصیب نصیحت رسید و کار
بر اده مصیبت ملک باز گذاشتم

نباید کزین چرب گفتاری | که از بسته رنده انجمن
که فرخ جز بمهر این نکوییم مهر | سرانجام نیکو بجوییم مهر

فرستاده بیامد و ادای رسالت بکرد شاه پیلان را از استماع این سخن التماع غضب در
پیشانی پدید آمد آتشنبر و جگر از شعله خشم تا فتر افاروس طبیعت گسست و عنان
تمالک از دست بداد و هم در آن مجلس یکی را از سفهاء سفراء که عصا بر دو خاسته بکرد پیشانی
بانبستن و صباحت آنهم از روی بود داشتند شداد غلاظ چنانکه گفته اند کلامهم شرر و
الفاظهم شواظ اختیار کرد و پیش خواند و گفت برو و از من این پیغام بگذار و شیر را بگو

که در مجلس تهمر که مردان کرسان اجل شراب ضربت بکاسه سر دلیران دهند و مرهان کار
کباب از دل شیران بر آتش شمشیر نهند جرعه کش نکوده از صدمه پای پیل چه خبر داری

ماهاج فرنٹی فی مسنطب اصیبا | بل ناشئ لنیم اکفر مزاج
اخاطر یهول مانو سابغریه | کا بمازج صفو کاولراح
هل شارب لکاس الاکل فوق خیل | خرج دم کفرب و یها ما اقداح

هر چند مستی خمار را آفات بسیار هست با این همه غشاوه غباوت دخو به تنی و شقاوت بعد نفسی
از پیش دیده دل بر گیر و پیش از فوات امکان تدارک کار تا افتاده در باب و لشکر را که هم
بیاد نرضمو طارت ما بند در پای پیل پیفکن و فض لا یحطمنکم سلیمان و جنوده نصب
عین الخاطر دار و بدانکه امثال صور ما از نگارخانه خاطر منگخته اند و جز هیچ جانور
در قالب مثال ام بنش ما نو محضر لکن جمع میان اجناس و رهبت فوانیم کردن و او دادن الفت
باشواره وحشت در سلک نا لیف بهم آوردن و از فیض رحمت و صب عذاب همه را صاحب
نصیب کرده ایم تا کرد هر کرا ازمهابت منظر ما رعب باشد بلطافت مخبر آرمیده داریم
و چیو اگر لفری حصول بث ما از هم افکند باشد بلین مقالت و رفق استماع مجمع آریم ابوان
خوف و طمع بر موافق و منافق گشاده و اسباب بیم و امید موالی و معادی سلخند و اساس
خاندان شما اگرچه قدیم است با عواصف حملها ما پایداری نکند و دست اندولت اگرچه قوی
و قویم است استطاعت ابست طاقت ندارد و بزودی بر گردد

اذ الهام حار بس اکل اکه انقطعت | لما شرح کا اشبار شدة الحمل

عرصه ممالک اگرچه ذراع و باع اوهام نپیماید بوعزیم و عرض ابناع ما شتاب بمجال آید و دعوی
استظهار شما اگرچه از صامت و ناطق است هنگام جواب حاضر صموت کالحوت باشند

خموش بودن بر صموه و فر نضیه | که دو حالاد او از دها بو جو شان

اگر بتو خواهیم که با انفاذ کتب و اظهار کتابت رقم تحریر ما بر قیمه خود کشی هر چه زودتر ربقه
طاعت را گردن نبیز تا ممالک موروث با کتاب خدمت مسجل کنی و از حوادث ایام در ضمان
امان ما بمعنی و بحسن عاطفت ما منتج پشت بدیوار فراغت باز دهی و الا لشکر و سپاهیان را
انجا کشیم و بزلزله حوافر کوه پیکران گرد از آسمان ان ممالک جا بر آریم و به طنطنه خراطیم در و
دیوار تو چنان پست گردانیم که دره خطاع ساحت تو همه غراب البین بگوش تو رسد و ساحت آسمان تو
و ماولی بوم و هوام گردد

فشارم بکین توز اکنون پای | که گرد از کردان در آید ز جای
همه مرز و بوم تو ویران کنم | کنام پلنگان و شیران کنم

سفیر سفیه به راهی گرایید بیامد و تخییل در جهان کوس نهد و تهویل که شنیده بود بگذارد
و از انتم ضرب و ضراغم فتنه را جنبش در آورد شیر از غیر سکون بجنبید و بحث بوا آشفت
هم در ساعت روباه را حاضر کرد و بالاواز راه شادی گفت اطبیب حاجب مجرب و حکیم که طایه
کارها شناخته و معالجه هر یک بر نهج صواب کرده و در مداوات معضلات و حل عقود مشکلات
بر قانون علم و طریق طب در کل احوال اخوان صفا و خلان وفا و فخر جالب پیل چه بیت
و طریق احسن از مواهبت و مراهفت و مهاونت و مداهنت در این حال کدام گفت بحث

شاه پیلان از این غلط کرده‌اند دلیل است بر تیرگی رای و درویشی و خیرگی بصر و بصیرت
چه عاقل تکیه بر اعتماد بر حول و قوهٔ خویش نزند و گفته‌اند سه چیز است که اگر چه حقیر است
آن را استحقار نشاید کرد وام و بیماری و دشمن وام اگر چه اندک باشد چون متراکم گردد
مکتسب را از ادای آن قاصر آید و بیماری اگر چه کم باشد چون قوت و شدت پیدا کرد طبیب
از معالجهٔ آن عاجز آید و دشمن اگر چه کوچک بود چون استصغار و خوار داشت او از اندازه
بگذرد مقاومت او به آخر دشخوار گردد و غم مخور که غیرت الهی هر آینه براند پشهٔ ضعیف پیل
تاختن آورد و قصهٔ اندازهٔ اخذ او معکوس و رایت مراد او منکوس گرداند والیغ آخر هذا القول
و بدانکه ضخامت هیکل و فخامت جثه چون از حد خویش زیادت شود هنگام آویختن و گریختن
از کار فرو ماند و سخن کثرت لشکر که بدان متوکل و از آن مستظهر است اگر از عون ایزدی
مارا مدد رسد آن همه عدد ایشان در عداد هیچ اعتبار نیابد و زیادت فایده ننماید

وانت تغیر للاسنة والقنا ‌ ‌ ‌ وحدک طعان بغیر سنان

و از بسیاری مقدار ایشان نباید اندیشید که دلیران کار آزموده گفته‌اند از همچو منی دشمنان
اندیش نه از بسیاری ایشان تو ثابت قدم باش و قوی دل تکیه و عطوفت بر عدل و رحمت
منظور دار و شرط مجامله و حسن معاملت با خلق خدا ایشان بگو و به شو و قوانین امر شرع
و آیین فرمانبری حق پیرایهٔ اعمال خود کن تا از عالم غیب سرایای نصرت و تایید نامزد ولایت
تو گردانند و افواج فتح و ظفر پیاپی متواصل شود و انزل جنودا لم تروها در شان
تو نازل آید و چون کار اینجا رسید مارا بعزم ثابت و رای صایب رخ بکار میباید نهاد و

بلطف تدبیر دفع میباید اندیشید و بسی حقیران بوده‌اند که در کارهای خطیر با خصمان
بزرگ کوشیده‌اند و ظفر یافته و کام بر آورده چنانکه آن موش خایه دزد را با آن کدخدای
بدخو افتاد شیر گفت چگونه بود آن

داستان موش خایه دزد با کدخدا

روباه گفت وقتی کدخدایی بود درویش و تنگ حال ناسازگاری و فظاظت بر خوی او غالب
زنی داشت لطیف و زیرک و انواع دیانت آراسته و چندی مرغ در خانه داشت که
خایه کردندی و موشی در گوشهٔ خانهٔ او آشیانه ساخته بود دزد و قلاب و نهاب و آفات
بی باک که بسیار دام حیلت دریده و دانهٔ تربصات در از انامل دزدیده بسی سفرهٔ دونان
افشانده و نان پارهٔ لئیمان خورده هر گه که ماکیان خانه نهادندی آن موش بیامدی و
بطریقی که معتاد او بود بسوراخ کشیدی و مرد گمان بردی که مگر زن در آن تصرف و خیانت
میکند دست بزخم چوب و زبان بکلمات موحش منکر مفتش بگشودی و چندانکه زن در
برائت ساحت خویش مبالغه نمودی سودی نداشتی تا روزی نگاه کرد موش را دید که خایه
میکشید بسوراخ و شوهر را از آن حال آگاهی داد هر دو بنظارهٔ موش آمدند تا دید که سوراخ
رسیده بود بتعجیل در کشید شوهر از مشاهدهٔ آن حال بر جفاء زن پشیمانی تمام خورد
هم آن ساعت دامی بر گذرگاه موش نهاد اتفاقا موش را موشی دیگر آن شب مهمان رسید آن
خایه با یکدیگر تناول کردند و همه شب در آن تدبیر که بامداد شبگیر اجتناب و اکتساب
جستن آن اندازند بسر برده‌اند بامداد که زرده از سپیدهٔ افق پیدا شد و خود

نباید با کدام گردن کز آن طوق بندگی زر بیرون است نه راست که از راه عصمت سر از گریبان جان
مردم گشاید سیم است که سمت جهالت بر ناصیهٔ عقل آدمیزاد نهد حرص بد و شت خاک رنگین
دانش را کور میتواند کرد و نیاز بد و پاره سنگ عقو جام جهان نمای خرد را چون آبگینه خرد میتواند
شکست

خیال زر چه فرو بست چشم تیز ترا ‌ ‌ ‌ تو از حجاب حقیقت کجا توانی دید

القصه موش عددی در میان خانه انداخت و یکی به سوراخ نهاد و دیگری چنان بر کنار سوراخ
استوار کرد که نیمه بیرون و نیمه اندرون داشت چون که خانه انداخته شد و چشم بر وی
افتاد و از فتوح ناگهانی یافت خبر شد و بدست هر ناز و اهتزاز آواز گرفت چون در دست دو
یافت هر دو برابر دود بیدهٔ دل او آمد تا از مشاهدهٔ سوی از مکر موش غافل ماند و حرص
حجاب نار پدید پیش دیده میداشت و در آن تاریکی دست طمع دراز کرد و به سوراخ رسانید
تا سیم بردارد که عقرب بیضع نیش زهر آلود بر دست او زد و خونی که از دست او در دل موش
هیچ اگر هنر بود از راه جان او بکشود

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که ما چون دست رجال توفیق نیم و اعتصام بعروهٔ تایید آسمانی
کنیم جواب الخصم بالنیمه شوکت و مکنت و مکانت تو اینم داد و بکوشش و اجتهاد بجایی رسانیم
آنکه من زمام رسالت بکر باقی است که بفرستم تا هم از آن ذواق شربتی تلخ که بیا فرستاد بکه
مذاق او رسانده باشم که چون مرهم لطف سود نداشت داغ عنف سود مند آید و آخر الدواء
الکی پس گرگی را حاضر خدمت کرد و این نامه به شاه پیلان اصدار و افتتاح نمی نصیحة

ای برادر نصرک الله بعیوب النفس و نصرک علی جنودها

مکن ایکه هرگز گروهش کس ‌ ‌ ‌ بروز رهنمون تو دیو است و بس ‌ ‌ ‌ بمردی ز دل دور کن خشم و کین
جهان را بچشم جوانمرد بین ‌ ‌ ‌ تو چنگال شیر از کجا دیده ‌ ‌ ‌ که آواز روباه نشنیده

این معنی روشن است که علم شطرنج را دانشوران و هنرپیشگان هندوستان نهاده‌اند که منشاء و منبع
وجود شماست و موجب اشتهار شما که در اقطار بسیط عالم با طالب ذکران گزیده است از آن آیت
که واضع اصل با سرادیجبر و قدر نخت جدا بوده و آن کار تقدیر آورد که کار غرامت و تدبیر آورد که
الماه از ابتدای شطرنج بنهاد و در نهادن آن فرا نمود که صاحب آن عمل باعانت چابکدستی و به بازنده و
زیرک دلی اگرچه رخه باقی بر خصم طرح دارد شاید که بوقت باختن از آن حریف کند دست
بد باز نادان باز نماید که دست خصم فرو بندد و در مضیقی افتد که هیچ چاره جز دست باز چند
تا انجام رنجش ندارد و این بیت که وقد کنت اطمع فی قره فاصبحت اقنع بالقائمة بر خواند
همچنین مرد را اگر چه رای متین و روش مبین و بصارت کامل و دانش شامل باشد چون
در میان معارکهٔ خونین غاید سالم غالب از آنکه بر خلاف اندیشهٔ او شکلی دیگر از پردهٔ روزگار
بیرون آورد و او در ادای کارهای مشکل آن کند که بسلامت مخرج از مدخل مشاهده

والدهر یعکس امالی و یقنعنی ‌ ‌ ‌ من الغنیمة بعد الکد بالقفل

پس بر شطرنج این هوس که میبازی چشم از بازی خصم بر مگیر مبادا که او فرزین بند احتیال
چنان کرده باشد که تو بهر او پیلبازی باز نتوانی گشاد و چون از پیلمان تو حیله بر رخ نماند
ما این پیاده طمع هرگز نکرده است مبادا که فیل تنان استهزا زاده فی الشطرنج بیلاد آخر

در معرکه عالم سر باور بد هر دو بطمع خایه آهنگ آشیان ماکیان کردند همچون کسی که مرغ اندیشه
اش بیضه طمع اگر خود زرین یا سیمین باشد بنهد و نقش آن سپیدی و زردی آن بیضه بر بیاض دیده و
سواد دل زند و چون از پرده غیب برون آید بنماید آستین استخفاف بر روی کبره کبیضا ابیض و یا صفرا
القصه موش مهمان از غایت حرص بر اخذ خایه مبادرت نموده پای پیش نهاد و دست بخایه برد
که بگرداند دامش بر سر افتاد که خدایش بگرفت و بزخم زنبان هلاک شد

اذا لم یکن عون من الله للفتی		فاکثر ما یجنی علیه اجتهاده

چو تیره شود مرد را روزگار		همه آن کند کش نباید بکار

موش خایه دزد از اصابت این واقعه بغایت گرفته دل شد و حظ صحبت مهمان او را بر مکافات
شر که خدای حاصل آمد اندیشید که اگر من باستقلال نفس خویش خواهم که انتقام کشم و فکر
بو مرآت این انتقام هم نتوانم و بتدبیر عقلا ملوم و معاتب شوم لکن مرا با فلان عقرب دوستی
قدیم است چون این کریه بدل من رسید و اقتصاص این جرح که بخاطر من پیوست الا بدستیاری
قدرت او دست ندهد مرد بایست این بتواند بشر بجز آن فی من کفایت این عقرب نتوانم کرد و جز به
معاونت و امعان و معاونت این نظر راست نیاید تو با این ابن هر نصیب در زهره او میبینم و مرا رشک
این غصه جز دو شربت لعابی که از نیش او آید نوش نتواند کرد همچنین این علت اگر ما بر سر او باشد بی
معجون عقربی مداوات این علت نافع و ناجع آید

فاسلمنی للنائبات بعاده		کما اسلم العظم المهیض جبایره

پس قصد دیدن عقرب کرد و چون برسید بانواع خدمت و انصاع و نمودن اشتیاق و انزاع

پیش رفت و حکایت حال مهمان که بر دست کدخدای هلاک شد باز گفت و شرح داد که
مرا بوفات او و فوات سعادت الفتی که میان ما بود چه تأثیر و تحسری حاصل است و گفت
این ادرار امروز چندانکه مینگرم از یاران بکار آمده از همه یاران بکار افتاده تو امی بینم
که از او چشم معاونت و مساعدت توان داشت و از مخایل حسن شمایل او در پندار چنین
وقایع توقع مراقبتی توان کرد بحمد الله تو همیشه باقامت رسوم مکارم میان بسته و جبینت
حبیب محابت دوستان بوده جفا دشمنان کرده اگر امروز با من قاعده دوستی پروری و دشمن شکنی
که ترا عادت است اعادت کنی و باید بشرا اقتصاص قدم جرئت در پیش نهی و داد آن مظلوم مرحوم
از آن ظالم بدکردار بستانی و باشافی ضلالت خویش تشفی این مصیبت رسیده حاصل کنی و باسلات
سر نیش تلخی این فراق زده بجوی سر جمله حسنات داشاید و بنهد که از آن تاریخ مکارم روزگار
سازند عقرب چرخ وار همه بر غضب شده گفت بخانه خویش آمده آسوده باش که اگرچه آینه
دل غریبت بر آه اندوه زنگ بار برده و گوشه جگرت بر آتش فرقت کباب شده

از پا ننشینم چکار زم اندرو شنگ		بر آتش چون کباب بی تبخ چه رنگ

امید وارم که چاره خونخواهی آن بیچاره بسازم و نخواهم که در این باره جز جان بازم تا بادراک
ثار او		تا مصداق این مثل که گفته‌اند
الآثار بعقارب اینجا پدید آید پس موش و عقرب چون نحل و مرغ باتفاق در ربایت
خانه خبث وثاق گرفتند و در مجاری بیسوراخ موش بگوشه که آنجا مطرح نظر مردم بهیچ وجه
نبود عقرب را بنشاند و سر علاج درمان کار هلاک کدخدای کرد و کدام سر که در جبیره آن

بر نهادت جوف نو زنند وانکه بدان شاهراه صواب رشتانه خانمان بود و ریخته
جان براو برافشانده ع وشتم حبن لا نفع الندامة هر بدال اوکنا وفوك نفخ
و صیفه اسکالی شیخ که در اثنا رسالت کرده بود که واستخدام مابطربی اهانت روا
داشته نشان کرم طبیع وحسن خلیقت بود جهانیان دانند که ما هرگز طوق حکم هیچکس را
در گردن نگرفته ایم و میان بنطاق هیچ مخلوق نبسته هرگز شکیفه خطام وحزام بو خر طوق
جزم ما نرسانیده وساق و ساعد ما را ابعادت لنوان مسی و بخلخل نیافته مانوالدء
اطل و جرعه شربای از منبع و مشرب غیر بخویش خوریم نه فضالة مطبخ و هر سفره دیگران ما
همیشه از آنگونه زنان بوده ایم نه از کودکان گردکان مگر وقت آنست که سخط الهی از طاهر انتفریب
ما انا خذ آورد بو سرخومه کمترالم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل
در شان انطایفه آشکارا گردد و بجنبش نو بهم بحجارة من سجیل ایشان را سنگسار فرو نکرد
و الا افندار باصحاب بغه و ضلال کردن و بقصد خانه که کعبه کرم و قبله همم و حرم امن امم باشد
آمدن و پرده مجاهلت برداشتن و بمجاهرت رشته بیدم وحطم آن نهادن خالکم عقل چگونه
فرماید و در شریعت انصاف بچه تاویل درست آید
گرک بر اجمله روانشد و نامه رسانید شاه پیلان چون مضمون نامه برخواند بر مکتوب ضمیر
خصم وقوف یافت هفت اعضا او از صولت و بغضا ممتلی شد و مادهٔ سودائی که در دماغ
متمکن بود در حرکت آمد خواست که خون فرستاده بریزد و صفرائی که در عروق و عصب
بجوش آمده بود براو افشاند ۲ ما عنان طبیعت بازپس کشید و ما علی الرسول الا البلاغ عرضه

طبع او باز ماند از آن درگذشت و بو ظهر نامه نوشت

وعنوانه للناظر بن فام	ومن یجاب غر کتاب بعثته
وما فضل البیدا منه خنا	تضمنه بیدا من قبل نشره

رسول را باز گردانید و بلعقب او با لشکری که گرانکی شعدد آن در قلم آمد بیاض روز و سواد
شب بنیغ آن و نا نکرد هر ایگیر رفته لباو سنگ زدند و در آهن صلابت از فرق تا بقدم غرق
شدند و خامه در جوشن صبر رفتند و سپر سلامت از پس پشت افکندند صوادم عزیمت
بیل صریمت را بفرود رسانیدند سنان اسنان را آب دادند و عنان انفان عزم و ثبات نعاب
بر دید عاقبت بین بستند و سجاب بضام در گوش تیغ تیغ بجنبند و چون نوبت لشکر
شیر با لجلال احبت و آئین ابهت در لباس شوکت و صلاح صولت انتهاض کردند و هر دو فرقه
چون طود هایج و بحر مایج برخواستند و اجرهو لسیل تحت الفیل بیکدیگر روان شدند و صدمة
اصطکاک صفوف هنگام ملاقات ایشان از بسیط ابنعر صنر مستدس در محیط گنبد اطلس افتاد
وطنین ذباب الغضب هیجان و فحیم مقارعت فریقین بگوش روزگار بر آمد
پس شیر احضار روباه فرمان داد و اتمام مشورت بخواست روباه گفت امیر را بدانکه کار صعب
آنست که شجاعت هر داند که پیش باید بود و بعضی بدانش و فرزانگی و بعضی بشکوه و فخ و هیبت
و بحمد الله تو اسباب انجعادت جله متکامل است و امداد اتید دولت متواصل وقت آنست که مردی
کار نباید فرقی بقدم ندهند و جبار جهه از سر تیغ بر بیان قلم نیفکندند نیز وجرب اگر فتح
ما ر جانکی است بدست دیگران نگذارند و لعاب اینجا که شرب مرا است اول جاشنی ان بدانی

خود رسانند عبالتحرف ثبت فی اجل انر اذا ثاب امر قام فیه بنفسه
پس شیر مثال داد دامن کوهی که پشتوان شیران بود جو بیها مقتابلد بیکدیگر کندند و چندی را
نهین هامون را شکسته بما در افکندند آبی در بستند تا هم فرو خورد و چون گل اغشته شد و ایشان
همه هیشه بکر و بیشه منیع پناهیدند و از حضن حصین چون مصنی باعقت از زخم حوادث در پناه عافیت
نشستند وشیر پای ثبات در رکاب بفشرد و عنان انفان بر سر راه گرفت فسئل الله العافیة بجوله
و قوته ولم یجب الخصم و کثرة ملأ حول بکدیگر و بر صد احکام قضا و قدر مسبوق ند تا خود از کمان
غیب چه نقش بیرون آید و در ضرا انجام قسمت که خول کدام طائفه نهند و از نصیب نصرت فتح
فرمان دولت بر ایشان چه خواهد افکند
پس شجاعان ابطال و مبارزان قتال را راه بر آن افتاد که اوساط واحاد لشکر چون شغال و روباه
و گرگ و امثال ایشان در پیش افتادند و بمجاوزت عمر او غیت در آمدند و از هر جانب بشتافتند
و پیلان را از حرکت عموبت بر سوختگی تمام حاصل آمد تا چون فوج فرو نشاطشان وا هم گشت
و بوجود شروط غنای ابخاسید لشکر شیر اسند راج را بازپس نشستند و خود را مغلوب شکلی
متفاوت بخصم نمودند و در صورت تخاذل از معرض تقابل برگشتند و رخ بگریز دادند
و از انجانب شاه پیلان بعز خویش و عونه باری عز اسمه استظهار نموده و جمیع افیالان که چتر جمال
بر قلعه هفت ارکان چنان قائم و بیخ بود و پیکر هر یک بدعائم جبال خولم چنان ثابت و ساکن که
نهر ایشان جز بکبر جاه نیابد الهی مکن نشد که بگریند و حمله را در پیش داشت و جنبشی تابع
فتح وفیروزی معد ساکریه ان انگاشته وه فتح ضد ه اولی و اضرب دل انگاشت میمنه و میسره را

کرد و ندانست که یمین و یسار از اعقاب ایشان بگسست و بنواصی و اذناب خصمان پیوست قلب
جناح بیار است و از آن غافل که آن قلب ره بازار فتح بی کار نبود و انهزام بخمس بدان عاقبت
مقدامان لشکر شیر پیشتر خواهد شد صف در صف نجبه و قلبه در قلب کشیده و از آن بیخبر
که چون شب اشتباه حال بسر عاقبت انجامد کوکب سعادت از قلب الاسد طلوع خواهد کرد
آخر پیش آمد و بنا بر آن خیال که لشکر خصم را هم در گشاد انهزام افتاده است و سلک انتظام از هم
رفته فرصت تاجلاء حشم حمله کردند و بباد افغال چون برک خزان که از شاخ بارد در آن جویها
کشته بر یکدیگر مبا ریختند و در انجمنا کها سرنگون مبا فتادند تا فرباد الدم الدم الهدم الهدم از
ایشان بر آمد و نظارگیان فهد که از بیکدیگر نهاد آن مطالعه میکردند و محصلی فذلك
ایشان بازمیدیدند میگفتند این حفرها بغی و طغیان است که مهاوی الکتاب شامر کرده
و حصرت به الاخبره و نعم فید

بطوف بالبزحتی بهالک الجمل	قالو اذا اجمل حانت منیته

پس سپاه شیر از هر جانب در آمدند و زخمهای پیاپی میزدند تا لباس وجود بر پیلان چنان
متخرق و متمزق کردند که بزرگترین پاره گوش ایشان بود و از آن گاه طبعان حماقت بجای که
تا بگردن در اوحال شدند احوال متورط بودند حد بقیه معرکه چندان شکوفه احداث بنمو بالاشان
حادثه بعیه آورد که بربان معنیان بزم ظفر پیوسته و مغنیان بهار بعهد و نیکی هر این
میکفتند

چمن چون طبلهٔ عنبر فروش است	زبس کش کاو چشم پیر کوش است

چون همه را بر پای خود مالیدند و لشکر پراکنده ظالت و سماك از رکضات و نهضات ایشان جنبش

و آرام بگذاشتی بازبین پیش کرده‌اند و وحشی که در دو کار جبر کران آن بدست جباران نامدار و نام‌آور

کاسکار شوانگرد بر ایشان افکندند و همه را عاقبت ثمر ظافر و انیاب وطمه حواصل ذرق عقاب

و الهه مشافر کلاب و غذای کردانیدند

شهر بارگاه دولت خرامید مشارع پادشاهان شوایب فتنه زمان پاک دید و دامن اقبال از تشنیع

طامعان مصون یافت و خالی خرمی و حسن و خاشاک خبث در دیار که ضیعت نیکوکاران باشد

در دیده امید دشمنان پاشید شکر توفیق و تایید آسمان را سر خضوع بر زمین نهاد و زبان

حمد و ثنا حضرت باری جل جلاله بگشاد

تبلجت الایام عن غرة الدهر	و حلت باهل البغی فاقصمة الظهر
فبالله فی فتح غدا نبهز العلی	و واسطة الدنیا و قلادة العمر
اذا ذکرت فاح المسک من ذکرها	کما فاح اذکی الند من وهج الجمر

پس جهانبان را روشن شد که مناهضت نفس خویش کردن و بخوش امل طمع بر آمدن هر اینه

شربتی ناخوش نهاد که در پیش جام آمیخته بود نشسته

گر از پی شهوت و هوا خواهی شد	از من خبرت که بینوا خواهی شد
بنگر که کئی و از کجا آمده	میدان که چه میکنی کجا خواهی شد

تمام شد این باب

و هر که ... که این ... بر این باب ... باشد

... از خداوند ... آید والله اعلم ...

کلیله و دمنه ... از ... و ... باب

... از ... ان ...

باب هشتم

در ذکر شتر و شیر پرهیزگار

مرزبان گفت شنیدم که شیری بود پرهیزکار و حلال‌خوار و خویشتن‌دار و متورع و بلباس زهد

و تقوی متدرع باطنی مزین از خصایص حلم و کرم آراسته و ظاهری متوشح بوشاح شکوه پادشاهی

از هیبت و آب رحمت از یکجا انگیخته زهر عنف و تریاق لطف در هم آمیخته بخیره دلکش

محبوب و منظره مقبول و مرغوب و صفحه شمایل ستوده مشمول و همیشه بخصایل حمیده

پرورده معمول در بیشه‌ای وطن داشت که اکناف آن بامنش چون نی باشکر آمیخته بود و

آهو چون خار و گل از یکجا بر خورده در حجر صبا او خرقه ضبا از خرقه ماهتاب امن

بود و دامن آفتاب از دست ابر آسوده سبزه زار و حوش آمیخته سایه کرده گراز بنجار آن

چون کرم نیز از بید نشسته آهو بطالع چون سنگ با سخوان کان مشغول گشته

و لما بن بز علمه فیما رحبت	اضدادها من کثرة الایناس
عجنوا علی الزلال ام الصفراء	بحواخر القصبا الخر کناس

و در جوار او بیشه بود که اندیشه آدمی ادراک اوصاف او بنوانستی کرد از انواع فواکه

الوان ریاحین زمین چون دیبا مشجر با چون حله زیبا مطرز بود و بوی بوی آن راحت دلها

بوالله چنین موضعی منزه و منفرج او بود و بیشتر اوقات آنجا خبر اقامت ...

روزی برسم عادت نشسته بود خرسی از نواحی پیش او آمد و رسم خدمت بجای آورد شیر پرسید

از کجا میآیی و مقصد چیست و مقصد کدام خرس گفت

ابی المظلم بدار الذل الکرم	و حر نصل الغوید و الجنبا
و عزم لا نوال الدهر ضاربه	دون الامیر و خوف المشرفی طلبا

بقاء خداوند منتها اعمار باد فرمود از فلان ناجیم او از نوبت جهاندار داد و از حکام و عمال

شهر یاد نوبر شنیدم بوطن شوق سوار شده و زمام صبر از دست داده اینجا نا ختم و امید کام

ایام بآستان این دولت پناه دیدم ع ز عشق تو نیستی جز اینجا کیم اگر ملک سایه عاطفت بر کار من

افکند و عطف از دامن اقبال بدست من دهد همچون سایه ملازم این آستان خواهم بود مگر

چون دیگر بندگان ذره وار شعاع آفتاب نظرش یابد باین آیم و خدمتی پسندیده روزگار خود را

ذخیره گردانم

تا جام اجل در نرسد دست عمر	دست من و دامن تو این تاج عمر

شیر از انبساط حرم دل و خندان و شگفت و علامت سرور و شادمانی از اسارت پیشانی او لایح و ظاهر

شد و از سر احماد و ارتضا فرمود

دیدم مگسی نشسته بر شیر	گفتم چه کسی که سخت خیره دلیر
گفتا که بخدمت خرسندانی	کز صحبت آن گرسنه گردد سیر

والقلیل من حره الاحسوی یشیب

فاد صحبت و بیگانگی و توحش از خاطر دور کن که اسباب تعیش و توفر ساخته دارم و ابواب تمتع

زندگانی و ترفع در مدارج امانی در این درگاه گشاده فرمایم از این شفقت ابتا فرمود و

مواهب لطف بیشمار داد و از شعار خویش چون ترک گوشت حیوانات کردن و دست طمع

از خون ایشان شستن او را آگاه کرد و حجت گرفت که البته همچو خود جانوری نکند و از

میوه اقطار و اندازه که اختیار و طعمه بر طعمی بخورد حرص جاهلان باشد و هم بان قوت

و خواسته طلبی کار کاهلان

بر ایشغه از بدین بهره ترشی	ایشتر زاف به شیره ترشی

خرس عاقل که واجب وقت بود ملازم حال بادان سابید و گفت

بفیسه الدنیا و ملکها صرفنا	و فی طیب حوریه و بابل عامر

پس و اثق و مستظهر بوفای روزگار اقامت شرایط بندگی و خدمات مرضیه کرد شب و مراسم خوش

رای و کار گذاری بتقدیم میرسانید مدتی دندان حرص از گوشت خواری بکند و دهان شره آن

خون آشامی در بست والناس علی دین ملوکهم دانسته طبع ولوع منتفع دانست و بعد از مدتی

از دلایل و ذرایع وسایل هر روز مقامی دیگر در مکان قربت بتدریج مسابقت نامدام راسخ گردانید

و از جمله مشیران و مشاوران و محرمان و مجاوران گشت

روزی شیر با لشکر سباع بتفرج بیرون شد شتری دید از کاروان بازمانده آنجا سرگشته و هایم

میگردید گرگ و پلنگ و دیگر حکیم اشکر از آرزوی گوشت کار و شان با استخوان رسید

بود و مخمصه و ضرورت بجان رسانیده که اگر چه شرع و مذهب شیر بود از فضل رخصتی جویند

و قصد شتر کنند چون اندیشه را مقیم شدند شیر با جمیع ایشان نزد که هان دست از او

باز دارید و گفت تا شاید او را از دیدار ما امروز همان رسد کی امروز نشستی و از دیدار

خرس رسید دادن گفتند آگر ملک فرماید که چگونه بود بندگان باستماع آن بهره‌مند گردند

شیر گفت شنیدم که وقتی خسرو را نشاط شکار بر انگیخت با این اندیشه به صحرا بیرون شد
چشمش بر مردی زشت روی افتاد وقاحت منظر و لقاء منکر او را بفال فرخ نداشت فرمود
تا او را از موکب دور کردند و بگذشت مرد اگرچه در صورت قبحی داشت اما بجمال کمال و معانی
خصال هر چه تمامتر آراسته بود نفس از رنج کار باز خواند که خسرو در این کار عیب نقاش
کرده است و نداند که هنرگران نظر را در کارگاه تکوین بنکوئی بگر سوزن خطا نیا
مزاد او بر سر رشته راستی افکنم تا از مواقع غلط متنبه شود و بداند که فرخی اقبال به پیلم
گردیده است و حوالت این بمن افتاده پس در همان محل تلاقی منتظر رجوع شاه باستاد
خسرو با کمال فرح و شادمانی از شکار مراجعت نموده نظر او بر واقع گردون را معلوم ساخت
از اوج محلی در غلبه طلب آورده و طلب اکبر را بطلاده تطلبه بجرد تحمیر بود با صغرای که
پلنگ در زندانها را با پلاهنگ فروکشیده آهوان شوارد امانی را بوبند حکم بر نهاده
هر صید که فرهنگ از فتراک ادراک او بجهد

داده لقلم قرار دولت | تیغ آمده یار غار دولت
بگشاده گره ز ابروی بخت | نگار دولت

اتفاقا هاغا که صید کنان بدو استاده بود مرد او را از دور آواز داد که مرا سوالی است که
پرده نصیحت اگر خسرو یکساعت عنان عظمت کشیده دارد و از ذروه کبریا قدم فروتر آید
و بسمع قبول بشنود از فایده خالی نماند خسرو اسب باز داشت و گفت بیا تا چه داری گفت

ایملک امروز تماشای شکار چگونه بود گفت هر چه مراد من گفت خزانه و اسباب پادشاهی بر قرار
هست گفت بلی گفت از هیچ جانب خبر ناموافق شنیده گفت نه گفت از خیل و خدم کرده
فوت بودند هیچکس را آسیبی از حوادث در رسید گفت نه گفت پس مرا چرا بشئامت و ادبار
دور فرمودی گفت زیرا که دیدار امثال تو شوم گرفته اند گفت بدین حساب دیدار تو بر من شوم
آمد دیدار من بر تو خسرو از آنجا که کمال دانش و انصاف او بود سخن تسلیم کرد و عذر خواست
و او را اموال وافر داد تا بسعادت صید کشت لغیر که سهم خوش داشت
ابنا فسانه از بهر آن گفتم تا بدانید که دیدار من باید بر هر که باشد مبارک آید و بیامن این خصال
غاید پس شغل را زمام اختیار در دست دادند تا مراد خود بجهد و مجربی و در آن ریاضت را
بیرباضت هیچ کلفت میگردید و بالفت شیر بوی میکوشد و سوگند عظیم بیمن او معنی و نافذ
صدق او در مراقبه بسر معلوم شد و مساعی مشکور و مقامات مبرور از بنابتدگی و پاک رویی
در راه شد و عشق آمد و حسن نظر و التفات ملک محفوظ شد و بانواع کرامات محظوظ گشت
تا بجائی که خرس را بر مقام تقدم او رشک بیفزود اما اظهار کردن صلاح ندانست و در آن فکر
نشناخت ظاهر است باد رخش باد و با او محبت و آمیختگی و آمد شد بنمای مبدا شد و مدتی
در پرده مدارات میبود و چون او را چنان فربه و آکنده بال و تمام گوشت میدید که از نشاط دل
پوست نمیگنجید حرص او بر ریختن خون بجنبید و بزبان میگفت اخذت البعیر اسلحتها تدبیر
شکستن این شیر چیست و طریقه که مقتضی هلاک او باشد کدام تواند بود جز آنکه شیر را بر او
آغالم و سبب سطالکی بر دست او کشته شود چنانکه بعد از قتل او فرجی بر او جنس باشد

پس روزی شیر را گفت ای برادر مرا با تو رازی است که مضرت و منفعت آن بنفس عزیز تو تعلق
میدارد و ثمره خبر و شر آن بجانب ذات شریف تو بازخواهد گشت لکن تو شخصی ساده و ...
که اسرار را شاید نداده و در اخلاک که زبانت را طهر فراز آید اندیشه حفظ بر آن کماشتن را
متعذر نماید و گفته اند راز خود با مردم ساده دل و دیباوگوی و پرخواره و پراکنده صحبت
مگوی که اینطائفه مردم بر حفظ آن قادر نباشند مبادا که ناگاه از وعاء خاطر تو تحمی نماید
زبان که سفیر ضمیر است بیدستوری او کلمه که نشاید بیرون افکند و سبب هلاک تو گردد
و گفته اند انسان اهلکته لسانه و کم حرف قد ادی الی حتف شیر گفت بگوی که بحاج این
احتیاط نیست و اگر اعتماد نداری بمعرض سوگندهای عظیم بندکن و عهود مواثیق محکم بر اوی
پس معاهدت در میانه برفت که هیچکس را از دوست و دشمن بر آن سخن اطلاع ندهد و از
آنجا بخلوتخانه رفتند و جاء از ناهر خالی کردند آنگاه خرس گفت شک نیست که شیر اشبال
دین و تخته و قناعت و تعفف که ملابس آنست بر جمهر ملوک سباع فضیلت شایع دارد
عنان دواعی لذات و شهوات باد ست دین گرفته و بر صهوات آرزوهای نفسانی ایستاده و
جمیع طبیعت را بر واجر شریعت بند کرده و گفته اند که اخلاق مردم بگردش روزگار بگردد
و با انتقال او منتقل شود و هر وقت و هر هنگام آنرا در نفوس آدمی بخبر و شر تاثیری دیگر است
و خاصیتی باز نماید و گویند احوال مردم را در ظرف زمان همان خاصیت است که آب را در
اناءهای ملون

در چشم توام سخن بسی تنگ بود | چون باد هن آید سخنم تنگ بود

وین هم ز لطافت سخن شعر ازرنگ | در هر چه کنی آب بدان رنگ بود

پس چنانکه او از گوشت خواره که در مبدا آفرینش بر آن ترتیب یافته است و بجای شیر از ایشان
دایره فطرت خون حیوانات میکند و وظیفه وجود او بر آن بوده خوی باز کرده و آشامیدن بجای آب کشتن
شاید که روزگاری دیگر آید که همان عادت را اعادت کند و بالخویه اول شود و تیزی و تندی کردن
در سرکشی از شیم پادشاهانست و تلون طبع از ذاتیات اوصاف ایشان تواند بود که باز او را بر
این عیار نگذارد و مرا بشارت نوالتحاف خرهان نو تحم بابکرد پس می باید که بهر حال گوش
بحرکات و سکنات و خطوات خویش دارد و از عثرات و زلات متحرز باشد و از مساخط و مراضع
بیدار دل و هشیار که بهاداناگاه باندک مایه سببی که فراز آید از قرار حال بگردد که گفته اند
السلطان یصلی صیال الاسد و یغضب غضب الصبی شیر از غایت سادگی و ساده دلی و سلیم قلبی که
داشت قلب عمل او بر کار گرفت و بسخن او ملتفت شد و محل قبول داد و گفت معلوم است که هرچه
میگوئی الا از سر مهربانی و شفقت مسلمانی نمیگوئی و میدانم که مردم را چندان که روزگار بر
آید و مدت عمر بکاهد عادت ایشان تغییر پذیرد و مزاج صورت و صفت هر دو از قرار حال بگردد
و شاید که شیر از تشدید و تکلیف که در این ریاضت با مسالک از مرغوبات و مطاعم از مالوفات طبع
خود نهاده است و از ماکل و مطاعم لطیف و نبات و میوه خوردن اقتصاد کرده عاجز آید و اغذیه
غذا و هضم بنوعی و اعضاء او او سد و بگوشت و مزاج گرهد با ازطاقت فرومانده اگر با غذا
خوش اصلی گراید و ناچار از بشاعت چاشنی میوها ذوق را نفرتی حاصل شود و با حماض کراهت
و طبیعت بر آن اشمئزاز نماید

لحلّ عزاج عادة بسعيدها   ويقطع احيانا بمقلب الدّهر

خرس گفت بحمد الله تو از همه نیکوتر دانی و پادشاه دیگران محتاج نیستی ان العوان لا یعلم الخمرة لکن مرا حکایتی در تبدل حالات و دست تصرّف کند زمانه را در این مسلم است از حال مار و جولاهه یاد می‌آید شیر گفت چگونه بود آن باز گوی

داستان مار و جولاهه

خرس گفت شنیدم وقتی مردی بود جولاه پیشه زنی پاکیزه صورت آلوده صفت داشت با یکی حاشا الکاس بن عبد الغنی بنشسته بود و راه خیانت گشاده هرگاه شوهر را غیبتی افتادی هر دو آن را اجتماع میسر شدی و چون جرم دو کانه بادام در یک پوست دوستوار رفتندی

انا من اهوی ومن اهوی انا   نحن روحان حللنا بدنا

بخواندندی و این ابیات بگوهر زبان داشتندی

ای کرده یکی بچهره یار تو   فرقه نگذاشتی تو خود یار تو
این عشق مرا بتو چنان یکتا کرد   کاندر غلطم که تو منی یا من تو

آخر مرد از کار زن آگاه شد روزی گفت مرا مهمی افتاده است بچند روز بجایی میرفت باید آمدن نگر که از خانه بیرون نروی در استوار ببندی و بیگانه را بخود راه ندهی زن گفت غم خانه کردن او که بانوی من باشم و کدخدای تو از خضر یابی که هر چند مرغ چبه در میان او را باب حصین تو محفوظ باشد مرغ کانجا پرید پر بنهد دیو کانجا رسید سر بنهد
حاجت اینهمه احتیاط و اشتراط نیست جولاه بیرون رفت و بعد یک هفته باز آمد و در

خانه خزید چنانکه زن خبر نشد و در زیر تخت پنهان شد زن خاطر جمع بخواست و دیگچه طعام لطیف بساخت و بیرون رفت تا از همسایگان یکی بدوست فرستد مرد از زیر تخت بیرون آمد و آنچه ساخته بود تمامت بخورد و بیرون شد زن در آمد و دیگچه تهی دید کراج آب تهی گشت طبیب مزاج حال بشناخت و دانست که چون حیلت در پوست او بیجنی زده و رگ ندبیر خون دیجین او بجنبد حالی چادری که از پشم انداخته بود بر سر گرفت و از خانه بیرون آمد اتفاقا آن روز در همه شهر مشهور بود که دوش پادشاه خوابی دیده است و هیچ معبر نمی‌یابد که خواب او بگزارد زن از غایت جلد شوهر را بدرگاه رفت و بسمع پادشاه رسانید که شوهر او معبری است حاذق و صاحب فراست اما از غایت ضنّت در خواب گزاردن کاهلی نماید و الا بزخم چوب و دشنام در کار نیاید و تن در تعبیر ندهد پادشاه بفرستاد تا شوهرش را بیاوردند با او گفت دوش خوابی دیده‌ام و امروز مشکل آن از لوح خاطر و تخته حافظه نمی‌توانم خواند و بحقیقت نمی‌توانم دانست که چگونه دیده‌ام نگو تا خود چه دیده باشد و تعبیر چیست جولاه گفت ای پادشاه من مردی جولاهم و خواب گزاردن کار من نیست وما نحن بتاویل الاحلام بعالمین چیره این حدیث دست از من بدار پادشاه فرمود که هزار چوبش بزنند مردان بیم چوب سر زیر نهاد خواست زمانی مهلت دادند از آنجا بیامد و بهر گوشه میرفت و روی بزمین مینهاد و از خدا الهام مخلص این واقعه میخواست چون این دم که در پس بستر بیکار مردم افتاده بگشاید لطیفه روشنی نماید که در خاطر هیچ آدمی نگنجد وسوالفاد علی بیسر کل عسیر همی رفت و در این اندیشه میگشت ماری از سوراخ سر بیرون

کرد و با زبان فصیح با او سخن در آمد که ای مرد زاری و ضجرت چیست جولاه جواب بگفت مار گفت اگر من ترا خبر دهم که پادشاه چه خواب دیده است و حال چه باشد از آنچه ترا دهند نصیب من چه دهی جولاه گفت هر چه مرا دهند نیمی ترا دهم بر آن قرار دادند مار گفت پادشاه بخواب چنان دید که از آسمان همه شیر و پلنگ و گرگ و مانند آن باریدی و تعبیر این آنست که او را خصمان قوی حال جنگجوی از اطراف پدید آید و بآخر آتش فتنه ایشان بآب شمشیر فرو میرد و ظفر او را باشد مرد بیامد و هم چنین بگفت ملک گفت راست گفتی همچنین دیدم اکنون هزار دینار از خزانه بستان جولاه زر بستد و از شادی زر و فرحت آنچنان شد که در کسوت شرب مر نگنجید بخانه رفت شادمان و طربناک و خرّم کی در باب قراری که با مار داده بود بماند بشد بعد از تأمل جنب باخود مقرر کرد که هیچ بمار ندهد و گفت چون بشرط وفا نکنم بهیچ حال از او ایمن نتوانم بود صلاح آنست که بنوعی مار را هلاک گردانم بر انبغز چوبی در دست گرفته بیامد مار بیرون آمد او را با چوب دید آهنگ کرد چنین کرد او را زخمی بر سر چوب بر دم مار آمد و دردمند و افگار در سوراخ فرو رفت و بیشتر رفت قبل به بین سالی دیگر ملک همچنان خوابی دید و فراموش کرد جولاه را باز آورد از تعبیر درماند و از کرده خویش پشیمان و خجل و حیران و وجل شد بعد از آنکه بقاعده مهلت خواسته بود بدر سوراخ مار رفت و بزبان الطف او را از سوراخ بر آورد و عذرها انگیخت و صورت حال باز راند مار گفت اگر چند مثل مشهور است مساعدة الخاطل تعد من الباطل اما از این بار دیگر بیازمایم و شرط آنست که این نوبت آنچه یابی بمن آری سوگند خورد که چنین کنم گفت برو ملک را بگوی که در خواب چنان دید که از آسمان شغال و روباه و امثال آن باریدی و تعبیر آنست که از خصمان مکّار و محتال و محاوع برخیزند و آخر هم گرفتار گناه و کرده خود شوند و دولت تو سزای همه در کنار شان نهد جولاه بیامد و هم بر این نمط صورت خواب تقریر کرد و پادشاه بر آن تصدیق نمود و هزار دینار دیگرش بداد جولاه زر بستد و چون زر سرخ روی گشت و فوید دل پشت بدیوار مکنت و فراغت باز داد و گفت ما را از من ایمنی تمام باشد که قصد هلاک او نکنم و احسان است پیش از یکفعه اکنون اذاه مال بمار دادن عین سفه و سرف است سالی دیگر ملک هم بر آن مثال خوابی دید و صورت آن از صحیفه مخیله او چنان محو گشت که هیچ باقی نماند همه شب در اضطراب آن اندیشه میبود بامداد که زنگی شب سر از بالین مشرق بر گرفت و مباسم دندان از مطالع آفاق بنمود بطلب جولاه فرستاد چون بیامد و واقعه بشنید بغایت متاسف و متحیر گشت و هر چند اندیشید مخرج کار جز از دست مار در خیال نتوان آورد بصد هزار شرم و پشیمانی و عرق پشیمانی هم چنان پس از زمانی که خواسته بود پای از پی کشان بقدم رجلان و بتوجه راجحه بیامد تا بفناگاه مار او را آواز داد بیرون آمد و گفت ع ای امید مرا چه بر تو سر از سر باد دیگر بار آمده‌ای تا من بیچاره کار افتاده چون آخر چه راحت بکدام آسایش در جمله از نتایج که کرده‌ام و فنا ناصح تو خورده و بخداع و خلاف مخدوع شده جز آنکه ضر ایمان خود را در آن معاملت باز یافتم سود بر سر نیاورده لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین و از مرحله از زخم ابطال آنم و سوراخ کرده بودم او بجسوراخ زخم چوب بخشم زبان تو جوامع صورت و معنی را مجروح یافتم و هنوز زخم مشرش میباشم و تو دو میکنم معاذ الله ثم

صادف خلیلاً سابداً للاخر   فاذا اخلّ اخٌ هناک فبدّل

مرد را نه زبان اعتذار بود و نه روی استعفا، با چهره زردگی و سینه ریش گران سبکساری داشت گفت

نبسطنا علی الآثام لما   رأینا العفو من ثمر الذنوب

عفو تو از جرم من بیشتر است، این بار دیگر این افتاده را دریاب

قربان کردم گر خونم بهدر برد   تو به زمن مهمان بکن کز تو سزد

مار گفت اکنون شرط آنست که جایزه که این نوبت پادشاه دهد با تمامت آنچه دی باید بگو گرفته به من آری و آنگه تعبیر خواب چنانچه بگویم بیفتی تا بگویم که خواب چه دیده است و عبارت از آن چیست. مرد التزام نمود و چون آنچه معاهدت نامه ببستند مار گفت برو بگو بجواب چنان دیده که از آسمان گوسفند و میش و بره و امثال آن باریدی و این معنی معلومست با آنکه درین عهد بهر دولت و میامن معدلت و حسن سیاست تو جمله خلایق از بد و نیک موافقت گرفته و مداهنت کینه کشی و مضادت از میانه برداشته و فرمان پادشاه را مطواع و منقاد گشته و ملک را بر امن و سکون قرار گرفته و فنون فتون زایل شده. چون آنچه گفته بود و آنچه تلقین یافته بود باز گفت پادشاه را راست نمود و موافق افتاد و وظیفه هزار دینار با تشهدهای دیگر چون از بیخود مرد با خود گفت انصاف نشاید بود تمامت این اموال این نوبت به مار ایثار می باید کرد و آثار بذل عهد و عذری که در قول به تمهید کرده ام به فعل تاکید باید رسانید که مراد مرسل [illegible] تا عصی از یاد گشته بار دیگر چاره نیست. پس هر سه هزار دینار زر برگرفت و پیش مار

آورد و مار را آواز داد، بیرون آمد، به یکدیگر سلام کردند و تمامت زر پیش او بنهاد و گفت

رضاک شباب لا یلیه مشیب   و سخطک داء لیس منه طبیب

اینک تاوان وفاء عهد و تقصیر از عهده حقوق آن

تا ظن نبری که من ادم ز بهاش   انصاف بده که خط فرماش

مار گفت اکنون بدانکه از آنچه او رفت معنی دیگر نیست و بر آنچه هیچ باور تو مواخذتی نکرد هرچه آمد نه از تو بود که روزگار داشت، اول که حضرت عالم بی سایه که اهل زمانه همه شریر حسود و فتنه جوی بودند چنانچه در پرده خواب صورت ایشان بکسوت سباع و درندگان نمودند، و دوم نوبت که مرا بزخم بخستی و باز در جوال ذرف و اختراع تو رفتم ابنای ایام همه چاپلوس و چرب زبان بودند و تصلّف و مدالست به طباع همه غالب لاجرم افعال و اخلاق همه صورت شغال و روباه از رقعه مشاطهٔ خواب نمودند و اکنون که بگفتی و بدیدی فتنه خود رفتن نمودی تحت [illegible] و غور بحضرت عهد واجب دانستی مردم زمانه را علی العموم خود همین صفت است لاجرم پادشاه که آینه ذهن صافی او را از آن خلایق است صورت مطابقت و موافقت افعال و اقوال آدمی را او هم نقش گوسفند و میش و بره و امثال آن می نماید چه افعال ایشان از انواع مضرت و فساد دور بود و بر [illegible] و انقیاد مجبول و مرا بدین احتیاج نیست تمامت با بکی بر دبرد

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که شیر نیز از انبساط که داری در عقل جایز است که بگردد و از معرض عوارض حالات بیرون نیست و چون و همی [illegible] احوال ایام و نقض و ابرام

حاصل است و احتمال شری که از او واقع شود دفع آن در امکان دشوار آید تا [illegible] عاقل گفته اند که پیش از وقوع چاره آن جستن و به دیوار حزم پناهیدن [illegible] عجز

شیر گفت مرا چنان باید که ازین خطرگاه نقل کنم و از اینجا جای دیگر طلبم که از مساکن خلایق دور باشد و دست تعرض هر کس بدانجا کوتاه باشد، چنان روزگار نشاط گاه سوی آنجا است که پیغمبر فرمود یاتی علی امتی زمان لا یسلم لذی دین دینه الا اذا فر من جبل الی جبل و من شاهق الی شاهق [illegible] است که مرا [illegible] بندگان تا [illegible] اضطراب داده و از [illegible] که با من و فراغت بوده چه اللذات [illegible] یافت. خرس گفت هرجا که ما رویم ناچار خدمت و سایه داری باید کرد چه بیشتر آن عرض است که [illegible] فایده خاص ما که هر دو چون [illegible] در میان [illegible] هر تیر که کارگر آید بنام من در جیب نهند و هر [illegible] از بلای [illegible] نوناشد و ما که در پناه حمایت شیر آمده ایم و او را [illegible] شامل گشته و چندین مقامات [illegible] ثابت گرها [illegible] از او [illegible] دیگر [illegible] چشم [illegible] داشت الامر کران [illegible] و الحظر [illegible] ازان بلا [illegible] چاره [illegible] بود داشتن نتوانند بود چنانکه مار که با مار افسای شریک بود

داستان مار و مار افسای

خرس گفت شنیدم که وقتی ماری ارقم با الوان اشکال مرقم در پایه کوهی خفته بود و عقده ذنب بر ... انگنده تا آفتاب نظرها از منظر گرمی خویش پوشیده دارد. چشم باز کرد مار افسای را دید

چنان تنگ آمده که مجال گریختن نمی دید اندیشید که اگر بگریزم در من رسد و اگر در جای دوم منفذ بگیرد مگر خود را مرده سازم باشد که از عزم من بگذرد پس خود را مرده ساخت و اه خلق [illegible] که اثر دهای نفس اماره را بدین رنگ بمیراند یعنی صدق و اراضات صفات بشریت در رگ هر خود پدید آید که زبان حال نبوت از آن عبارت می کند فراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابی بکر تا به آب حیات زنده سعادت گردد

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی   که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

مار افسای نظر کرد مرده اش پنداشت گفت دریغا که اگر این مار زنده بیافتمی هیچ ملولی دام شکار بدو نیارا ... لکن از این هیئت بیفتاد است کالکرد که شعبده ... از ابتقصیر مهره برده باشد و در [illegible] پنهان کرده او را بگیرم که ذخیره تمام است مار با خود گفت اکنون چنین شد که مرا در قفاست و گریختن سود ندارد اگر بقصد آزار مهره نزد یک من آید چنان زخمی توان زدن که چاره پذیر نباشد اولی آنکه من مهره تسلیم باز بینم و کار خویش بکنم و کام بر رانم. مار افسای دست فراز کرد تا مار را بگیرد زخمی کاری بر دست او زد و به جای هلاک کرد

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که مرد در رای خویش نباید که دلیر به پیش کارها چندان بنگرد که فرود نداند کار بیرون گردد بلکه در آنچه مصلحت بیند باید که عزیمت را به تهاون بامضا رساند

اذا اصلت لم ارک مثلا القاتل   وان قلت لم ارک مثلا العالم
ولا افتا تخز الصواب و عاقه   حزابن عبد الله صمیم العزائم

شگال گفت مرا دوایی نافع و پندی ناجع در علاج ابتداء معضل و خطاء مشکل آن مینماید که خود را

بدان آورده بچه بخت پیش او بوده خطا خوب نسند گردانم چنانکه آن مرد با توکل با گرگ و ما کرد خرس

پرسید چگونه بود آن

داستان مرد با توکل با گرگ و ...

شگال گفت شنیدم وقتی مردی تنها راهی میرفت در طریق مقصد جز توفیق برینکو اعتقاد

صافی نداشت و دفع اذی قاصدان راه هیچ سلاحی جز دعا و با اخلاص بار نبود گرگی ناگاه پیش

چشم او آمد اتفاقا آنجا درختی بود بر آن بالا رفت نگاه کرد بر سر درخت ماری خفته دید اندیشید

که اگر از آنجا بانگی بر گرگ زنم این فتنه خفته بیدار شود و بیلای آن در مانم و اگر فرو روم مقاومت

مقاومت با گرگ ندارم جهد آنست در خت ایمان قوی است دست در شاخ توکل زنم و چون قضا

ان کرد او ببینیم نظاره کنم ع تا خود چه شود عاقبت آخر کار ع واکثر اسباب النجاح مع الیاس

چون این اندیشه بر خود گماشت ناگاه بر نگریست از دشت در آمد با چوبی دستی که سر گرگ تان شرزه

و مار انگرزه راکوبید شاید در دست داشت گرگ از انهیب او رخ بگریز نهاد مرد از درخت

فرود آمد و سجده شکر گزارد و رخ براه آورد

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که با تو هم در نشست و کار ساختن و دل بر اندیشه نهادن و با

خادم و مخدوم جز بنای بد سازگار بودن و در پای برین مساحل نشستن و بمنزل غافل

فرو آمدن و بیغم و غم و تحمل سفینه صحت را بکنار آوردن خاصه معتمد داره

ان الا نامل نتجاسر بین لنا . منها المراد و بعض الرماکول

نکاش یار برشم هر که با یار نساخت · باکام دل برشم هر که با کار نساخت

مه نور بدان گرگ که زشب بر نمید · گلبر بوی از آن یافت که با خار بساخت

خرس گفت سرم میکوبی لما عاملان که حیاء عبرت کار ها گر فتنه انتقاد و حظ ناهموار آمیز بزرگی

خوشی کشیده چنین گفته اند المنافق فی علاج الداء سیل و معجزه معرفت الداء کالمنافق فی الطلب

کاذب و هذا اعتلاف حواشی شایر هر کس را در دی پدید آید که مداوات آن بشناسد و بشغل

رنج کار دیر بود و با صلاح و ضد بلغزاج مشغول نگردد آنکس را ماند که جهار طرف و اطراف

جامه او شعله آتش گیرد سوزان او منفکر نشیند و اندیشد که دفع آن چگونه میبایدکرد و

و هر که حدیث پیش بینان نشنود اگر چه از آن پشیمان گردد سزاوار باشد الحم اخاک ثم ان فانی

ابو خیال شگال گفت بدام صعوه مرغ آبی نوان گرفت مرا باد رفتن بحیرت شیران بخیر زدن و فای

شیح باشد و اگر توانائی آن داشتی همه سلاح نه در پای او ریختن و با او بنا و نخواهی خفتی

کردی و نفرمی کرد که گوشت بی استخوان و خوف در یاد از دل بغم و نرنج ادعام روان کی

و چون ذات الیمین بنده که وعقوانی ابنصوص کرفت آن بر کیر پیش از خون بود مرکش کرد و بیان

و بیا اضعراب باید کشید بکمر حلقه اول رهم و این لقمه حرم بیگذارم و بیمان آرد مجرد کراز

اجر شعل باشد هر دو دفع بجود نافع شوم و آنچه جز به چهار حال خواهم نشانم و جبر کمان نشانم

وان الحبیط الجمل الرحل رکبت یعنی و گفته اند هر که زنی کاوان باسانی کند مرگش هم باسانی کند

والعاشر بولک العاشق ان هنگام که در ار آنگاه باد بگر برادران هم صحبت و هم خواب بودیم شب

خار میکند و عزیز باد میکشیدی و بالحان خار کنار انعدا و حاد بان وقت خود پشت اخوی شب صید الا

پهلو بر بستر آسایش مینهادم و پای در دامن ان گلیم که باندازه من بود میبازیدم خوش میزیستم

و میخفتم و میغلطیدم و بر مرا بعیش طرب میجهیدم نه اندیشه ابدا من اعمال و مشرای ناله

موکل سنگم اندر زیر پهلو نرم تر بود از حریر · خار اندر گرد دامن خوبتر بود از سمن

وامروز که مجاذب همتم از مجالست آحاد بمنافست اکابر کشید و از مجاورت اوغاد بمکالمت ملوک

اورد و بحکم آنکه سعادت منظوری و شرف مذکوری بخطاب الملک ابنظرون حاصل داشتم

نظر انتصابی مرا بر اسمی بر اعالی نهادم منظوم در سلک و علی کل حال ما ایمن بامنزیودم

براندیشه نفی از آن منزلت سفالت کوچ کرده بکعبه معالی شتافتم خود در ورطه داهیه دهیا

افتادم · اذا اذکر القلب ... · زمانا لنا ارخیت فیه عنان

فکم زفرات ... · وکم عبرات ... بغیر ثوان

فلو ابصرت ... · علیه فی ... لقلت ...

اگر عیاذا بالله عیاد اخلاص با شیر بگردانم و خلاف او که از دل من دور است و ده شرع خاصم

و مخدوم ممنوع و محظور پیش گیرم اگرچه در ظاهر پوشیده دارم چون هر باطنم مستغرق

آن باشد ناچار سلسله طبیعت او در جنبش آید چه ضمایر و نفوس بیکدیگر خبر دهد

بمنادات و مضاهات همکار صیر اگر او در قصد سر من از اسره بخال بخواهی بفشانی آن نیکنام

هر گز بکار روا باشد که پس از آن پیش او آیم

عینالک فی حکاییته ... · ولو عیون ... ساجهابا

راز پنهان دارم گر صنعی خارم · هر کس را بیند چیز آید فرو خوانم

مکر موشی در مجاورت ایشان خانه داشت حاضر بود و مفاوضات هر دو را بشنود تمامی

استماع کرد و در تضمیر سمع در گرفت و مهر کارت بر آن نهاد و ایمن آمد و آواز بصر ایشان

شنید هر روز در خوف و تفکر آتش سودا و دفع جوانب الخلیل میداد و از توهم ان خلال چون

خلال باریک شد و از امتلاء غصه چون بلید قشر در مزاج مینهاد تا اثر اللغزی و ضعف

بثبت بر اعضا و اطراف او ضعف پدید آمد و شیر از تغیر حال او عجب می داشت که این مسکین را

چه رسیده است کوئی در آن وقت که سا از اقطار اقالیم بود مخالفت آب و هوا استفاد دراده

کرده است تا و شنر کر در مجاراجع آید همه را بر تقنات زانو پیچیده باد فی کران مصر خیزند بسر بالا

ربحا . و هل اقبالکم باخوبشتن آورده کان بوم کرمحبوس عذاب خود بنده ونخ لترلج حتی

یلج الجمل فی سم الخیاط بدو خواهد رفت

وکان مرعی عز ... وهو ... · روض الامانی لم یزل ... و لا

تا روزی زاغی را که از محرمان و امینان خزائن اسرار بود پرسید که این شتر را چه رسید

رسیده است چون ماکوشت خارپشت کرد از آن خون بازکرده باشد و در پاشنگاه خود نهفت

کشیده و از غذای اصلی باز مانده مگر هیچ بکاهش بعید المنال گماشته است که سوار توان بافت با

از خصمی مهر اسد که تاب مقاومت او ندارد میخواهم که از او بپرسی و بدانی که او را از حوادث

احوال چه نازل شده و از کیفیت کار او مرا آگاه دهی زاغ تفحص را آغاز نهاد و بکمند

فهم و جاسوس نظر را بر راه مدارک حس و مسالک عقل نشاند تا از حقیقت حال خبر باز گیرد که بر

حضرت ملک انهار کند سو دمند آنست و دلیلی بر سنجش نهاد مکر روزی بر کنار جویبار نشستن بود

ونفس وا را شنیدند طلب میکرد اتفاقا شیر را داعیهٔ آب خوردن آنجا آورد زاغ خود را
در پس سنگی پنهان گردانید شیر ساعتی در آب نگاه کرد ماهیان را دید که بر روی آب گستاخی میکردند
هیبتی سوزناک برکشید و گفت ای خلق شمارا اکنون از سر هیبت من بیم داشتید و بنیاز هراس اندیشه
گستاخ بر روی این آب میرفتید و دامن عرصهٔ نیز هیچ جز از عوارض محنت و سوء ظن نمیبود
بیچاره مرغک سفید سینه بدین پایه اندوهی بیابان افکنده ام نمیدانم تا بدان سبب باحوال خلایق
برسم یا بگردانم هلاک و غرقاب بیچاره فرو بروم

لیقتل کتب قبل ما تدرك بدالی   فمراء الحسن ادعی الخیشا

زاغ این بشنید بجز عشیرت و غمازی نیاسایید شیر از جای بشد و اندوهگین گشت
و با خود گفت چون معصیتی که نگهبان احوال مردم نیست و بواسطهٔ قول و صواب دروغ چنان
مید اختیار نمیکند هر دم هیچ حرکتی مذموم که از آن ملول شود در وجود نیاید جائز است که
از من چیزی صادر باشد و از آن اندیشناک گشته و از الزام ساکت نظر در جانب خود بیش نمیده و
در باب غربیگان گشته وان الظن لا یغنی من الحق شیئا اگر او را پیش خوانم و استعلام کنم
ترسم که خوف و خشیت او زیادت گردد و اگر نکنم همچنان پریشان و بی سامان میباشد تا آنکه
از هر دو اندیشه متعارض این مرجح پیش خاطر او آمد که مثال داد تا چندی از معتبران و نقد یکان
حضرت حاضر آمدند و شیر را غضب برحسب اعتقاد بخواند و بواسطهٔ روزی و مشورت حاجب
سفیر گفت با آنکه دست قدرت و رای هر دو ام و بیازوی صولت پیل مست را از پای درآرم
این فرق مرا عقب داده و هیچ خصلت دین و دانش خصوصی عتاب گردانیده است و آن هیبت

داده که بجلال و امثال خویش دست تیغ از خون و گوشت هم جانوران کوتاه کردم و دامن
از آلایش آن معصیت دور کشیدم و جامع همت را از مطالع دنی و مشاوع ردی بر تحرز و تحرز
مقصور گردانیدم امروز از شما میخواهم که اگر اندک و بسیار عیبی در نهاد من میبینید یا عهد
و پیمان خللی از من صادر میبابید که عقلا و عرفا و شرعا و رسما پسندیده نیست آن را بر من عرضه
دارید و بحقیقت انده من شناسید که حضرت موجودات و یا الستر یخ گوهر کامنات چنین
فرموده است فرعشنا ظلمنا یعنی هر که در ذات ما نشان از عیب یافت و با ما نگفت و نمود
رقم اختصاص ما بیرون است و اگر کوتاه نظری را در خیال آید که حوالت عیب بجناب بندگان چون
توان کرد انا بشر مثلکم خود بر مصداق این معنی ناطق است و از تلویح آن معلوم که نسبت بانفاق
واجب الوجود جملگی ذوات ممکنات از فرش خاک تا فلک افلاک و از آدمی تا جوهر ملک بنقصان متهم
گرفتارند و راه دیگر نقائص اوصاف که تبع آنست بر همه آفریدگان گشاده و نهاد عالم صغیر و کبیر
بر این نهاده شده و از این دو مقدمه نتایج مبدعات چنین زاده اکنون شما را رخصت است که ان
عیبی که در ذوق گفتار و کردار بر من هیچ چیز که انگشت اشارت توان نهاد و میبابید از نقد و شبه
مداهنه تا از آن باز گردم و بتطهیر اخلاق مشغول شوم و اگر کسی را از من غرضی باز آنکه خشم و
شری مستقبل حال تخیل میکند آشکارا گردانند و بگویند تا من او را ایمن کنم و اگر از کسی زلتی
پنهان صادر گشته است تا بدل بقاعدهٔ آزار پوشانم

السنرون ایها شاکی ولا   یفلس دون الخیر من سر

حاضران بیکبار دعا و ثنائی که فراخور وقت بود بادا رسانیدند و گفتند معاذ الله و حاشا

کریمانه شیر یکی از حواشی دولت و خدم حضرت اشهریار غبار آزاری نشسته باشد یا از کلام او
لطف و خاره بدامن احوال کسی در آویخته ما همه در پناه دبندای و کنف کرم آرای تو پرورده ایم
و جان ابرونی چون تو جهانداری روشن دیده چه جای این حدیث است

روزگاری همه خوش باد که در عهد تو   روزگار و سر و کارم همه خوش میگردد

خرس چون تفصیل و جملهٔ این حکایت بشنود و نام جهل خویش در آن مید بدید اندیشید که چشمک
برصحیفهٔ حال شیر امارت تشویش یافت که اینهمه تفحص و تفتیش فرمود اگر از احتیال واقف
من آگاه شود همانا که مرا عیانت عضو بعضو باید کشید راه آنست که من شیر را در خلوت بفهم
کشم و بجناب حذاب باز نبندم و باز ابنگناه برگردن او نهم و او را بجهت جنابان کرام ناهیر خطا
و صواب گردانم پس مقرب رضا و سخط بجهت او آید پس روی شیر کرد و گفت ای ملک که کسی را
از شهریار صورت بداندیشی در دل نشسته باشد و وهمی باطل افتاده و آن الا از جنت مخلوق
غائلهٔ ضمیر آنکس تواند بود که نقش عیب نخود در آینهٔ رای شهریار بخیال بندد و گر نه از شیر
کینه سیر او جز خالص و رافت محض در جنس صرف است چیزی نقص نتواند کرد هر چند ز آن
این قبیل و سبیل بجمع کلمه چند شنیدم نخواستم که اعلام دهم چه دانستم که تا بجدی نکشد و
همت بچکاری ملک ایشان را چنین نزیبد اکنون که التفات خاطر شهریار بکشف این معنی
مایل دارد هیچ چیز پوشیده ندارم
شیر فرمود تا جای خالی کردند و خرس را بجهت استکشاف احوال پیش خواند خرس گفت ای
ملک گفته اند نادان بچشم دانا معرفت این شیر معرفتی ندارد که ملک را بشناسد و آن جمال

هیبت هیبت و حشمت تو با بر خاطر او آورد و از جرأت و چیرگی بر افعال نکوهیده او را بازدارد
و آنچه دانا تو بر خلق از خود خبر میدهد انا اعرفکم بالله و اخشاکم منه اشارت
بهمین معنی است یعنی چون مرا مقام قرب الهی معلوم باشد که تا کجاست از دقایق آثار آن تو بیشتر
از شما باشم که از مطالعهٔ آن در حجاب جهالت باشید انما یخشی الله من عباده العلماء ملک این
شیر را نواختی زیاده از اندازهٔ او فرموده و مقامی فراز تر از پایهٔ استحقاق او داد لاجرم لقمهٔ
پیل در حوصلهٔ گنجشک نگنجد و مقدار شربت چون فراخور مزاج نبود مشوش پنداشت که بات
ملک بر آنچه کرده ضرورت حالی یا حاجت مالی بوده است بحفظ او این دولت با فتراست پشیمان
شده با محطه مراتب ترقی و ام نخیزد که بابد رضا خواهد داد این اندیشه بر او غالب شد تا از آنجا
که خلاف طبع و سماجت رای اوست فرصتی دیگر میجوید که صریح گفتن از ادب بندگی دور
افتد و الا اظهار کرده می‌حلبچر از جانب او میدانم باز مانده

ولو خبر الحفاظ بغیر لب   یجتنب عنق صیقل الحسام

ملک چون این فصل بشنید خرس را باز گردانید و بطلب زاغ فرستاد تا حاضر آمد و صورت
حال با او بگفت و پرسید که خرس را در این نقل چون میبینی زاغ جواب داد که را اطاره
و ضمیر انور ملک چهره گشای پوشیدگان پردهٔ غیب است بر او خود نپوشد لکن مرا بشواهد
عقل و اداره حسی معلوم است که او از لاخواضع خدمت هیچکس را این فروتنی و سلامت نفس
و سماحت طبع نیست که شیر راست و اعتنای که او از شکوه شهریار دارد کسی دیگر ندارد اگر
خود را بجور دانی هرگز او را ان توت دل نبوکه گرد جناب حشمت تو گشتن و قدم بر آستانه

ابنساط ابخدمت گذاشتن و لا بد منزعج و مستشعر شوی و آنکه مستغرق قربت و شرف نعمت باشد دیگر بنده‌ای خصوصاً اگر نسبتی بپایه دارد و نه موکلی جز سر و حقیقت عبد ایمن که ملک دانست و طویت با او بر قرار اصل است و البته هیچ تو حیر و تنفر بطبع کریمش راه نیابد چنانکه میباید که این خادم بر نهاده است و آثار نا بنغبار وحشت او کرده دریغ باشد تو شایسته صاحب غرض و ساعی بد سگال چنان خدمتگاری پاک سیرت را آلوده دانستن و مستوحش گذاشتن اگر ملک امر ابجوانی و نشر بیضه شاهی انداخت دارد و بلفظ شریف از او بحث فرماید خود از صدق لهجه او صدق مرحال روشن شود

ملک شگال را بخلوت حاضر کرد و گفت بدانکه ترا بر خیانت و خوف نیست خدمت ثابت است و همیشه بر طاعت اوامر من اقبال نموده و از نواهی ممتنع بوده و هرگز نفس از منهج مراد من فرو نگذاشته‌ام و حق‌شناسی و کفرداری و اشفاق و اشبال من بر علی احوال خدمتکاران تو المصوص تحاصی تو که بجنبت مقامات مرضی و مساعی مشکور اختصاص داری بگو تا موجب این تغییر و تنکر چیست اگر گناهی کرده و ان بازخواست آن مباند بسیّه بر گوی تا هر چه هر چند عظیم آنست از همه صغائر و کبائر آن در گذشتم و اگر از جانب من کلمه موحش و مستوحش تو گفته‌اند و خیالی در خاطرت نشانده پنهان مدار و نقال نکال را بدست باز ده و تو مرفه الحال فارغ البال باش انت منی بمنزلة فی عاتقی شگال اندیشید که از انجه صورت حال است گوشه باز نمایم انتقاض عهد و انکسار امتعه که باخر که نیم بسلام آید و نیز آن گره بر جا ماند و اگر بگناه کرده نادم اعتراف کنم هر چند ملک قلم صفح در کشد و صحیفه جرم مرا در نیانگرداند چون

عفو او را بجمال احسان بعضی خویش موسوم کرده باشم و بر نحو حال خود را بسواد خجلت سیاه گردانیده و در زمره گناهکاران محصور شده لکن همان بهتر که این نسبت بحقی کار خویش نمایم و گناه خرس بر خود بندم که خیفانرا در بلا نهادن از مروت و حمیت دور افتد

کذا المجد محمل اثقاله ... فو به العظام حمول الکلف
علی کاهل المشکر من فضله ... بدل کاهل الارض فیها الخف

پس گفت ای ملک من که از دیر در بدایت عصبانی کار ها نکردم و بر چه چیز راست احوال الجسم اندک و شوا مرح بواطن امور باز جستم همیشه فکر در سخن باشم و آثار فکرت بر ظواهر حال من پدید آید شک نیست که از این سبب اندک ماینه سوء الظنی بجانب خویش میداشتم اگر بر این قدر مواخذت فرمائی حکم حکم ملک باشد شیر گفت نیک آمد اکنون بگوی تا این بدگمانی از فضل ما بود یا از قول دیگران شگال ابخا فرو ماند و سر در پیش افکند زاغ گفت ای بدیهه در اینجا راست گفتن سود دارد چه اگر تو حقیقت امر بازنگوئی ملک خود بفحص رای و فطرت خاطر معلوم کند و نام تو از جریده راستگویان محو شود

مگر خار چینی در اینحال بگوش شیر نشسته و سر بدیگر یاران نقل کشیده بود این سخنها اصغا کرد و از اینجا پیش خرس رفت و او را از آن مقالات خبر داد خرس در حال بنزد یک شیر آمد شگال را سر افکنده و خاموش و متوقف ایستاده دید اندیشید که خاموشی او دلیل است که افشای سر من خواهد کرد رای آنست که من گویم که حالت این فرصت از پیش بیم و حکم شیر آورد که چرا این مهر سکوت نمیشکنی و آن بر زبان ننهادی که عرض ملک را عرضه مساوی و مفاسد گردانیدی و فضیحت را

عذر بنا او اندیشید شیر از این مکابره عجب ماند و چراغ غیظ آب حلم را بکار فرمود تا خود جواب شیر چیست که مقام شیخی بزرگ افتاده اختلط الخاثر بالزهاد

شیر گفت ای نا منصف ناپاک وای اثیم سفاک افاک قرابن اندیشه بد در حق ملک تنها با تو در میان نهادم یا با کسی دیگر غیر تو هم گفته‌ام اگر با غیر تو گفته‌ام آنکس نیز باید که هیچون تو این گواهی در روی من بدهد و اگر جز تو کسی دیگر نشنود چرا همه حال که وقوف یافتی بندگان را خدمت بجای نیاوردی و آنچه دانستی بر رای ملک انها نکردی و در تغییر چنین غدر اهمال روا داشتی اما داستان من با تو بداستان زن با درودگر ماند ملک پرسید چگونه بود آن

داستان درودگر و زن

شیر گفت شنیدم که درودگری بود در صنعت و حذاقت چنان چابکدست که جان در نقش چوب آمدی و نگار بدیع اندیشه و تراشیده تیشه بدست او آفرین کردی زنی چنان خوب روی و شهره بیگو داشت که اینک وصف عزال راه خاطر بر بوده حسب حال او آمدی

ارکشی نقش خطت سر بر کار و همه در کاری ... همچو نگارچین باید تا بچینند گل رخسارت

اگرچه او نقش نگار خانه خوب و جمال بود نقشبندی حیل نا ز هم بکمال دانستی و او نگارگاه حیل تو انگیختی که در مطالعه آن چشم عقل خیره شدی القصه هر شب که هنگام آنکه درودگر سر در بستر خواب غفلت نهادی و دیده بان بصرش در پرده لحظه اجفان نشستی مرگان محکم بستی و آن سلسله مالوح بالحن خوش چنین زن را سلسله محبت یاد و مثنی که با او پیوند داشتی بجنبانیدی آهسته از خانه بیرون رفتی و تا آنگه که همه غنودگان طلایه سپیدی نیز صبح افق بیرون کندی با خانه نیامدی درودگر

درودگر بکار بعیان رسید اندیشید که مرا این نابکار را با این که میکند رسوا کنم و طلاق فرو دهم که میان اقران و اخوان سخره و خواندن عرض من در سمال ملامت شد خود را مضطر هر هفته و مضحکه هر انجمن ساختم او را از ها کنم و از خانه صیانت و عفت و دیانت بر نشسته داد و حکم تو فیج آدم که بعنا اصرار افزاید و در زبان در ان شوم و ز لهجه ساحره بکلام بهلاحیه تا شیح مناقم شکل سر در جا خواب کشید زن بعادت گذشته برخاست و بیرون رفت مرد در استوار بیست چون زن باز آمد در را بسته دید شوهر را آواز میکرد که در باز کن درودگر گفت از اینجا باز گرد و گرنه بیرون آیم و تیشه که چندی بکام از دست تو بر پای خود زده‌ام بر سرت زنم مگر چاهی عمیق نزدیک در که بود زن گفت اگر در باز نکنی خود را بچاه افکنم تا فردا شحنه شهر بقصاص من خون تو بریزد مرد در باز نکرد زن بلجاج او سنگی بزرگ بدست آورد و در چاه انداخت و در پیچ و بوار پنهان شد درودگر آواز سنگ بگوش آمد پنداشت که زن خود را در چاه افکند بیرون دوید تا ببیند که حال چیست زن از راه دیگر در خانه جست و در را ببست و مشعله و فریاد بر آورد همسایگان جمع آمدند که چه افتاده است زن گفت ای مسلمانان این شوهر من مردی درویش است فرمان او هم میشانم و بی نام را دو دامن موافقت او گرفته‌ام و او شکرانه چنین نعمتی که حقتم مرا بدین سزا باز داد بچنین حرکات میکند در که هر شام از خانه بیرون رود و صبح بیاید مرا بجز از این طاقت و تحمل نیست شوهر را از افزای و اجزا چنان صعب عجب آمد فردا بر آن افتاد که هر دو پیش حاکم شرع بروند و اینحال مرافعه کنند رفتند و بداوری نشستند زن آغاز کرد و صورتی که نکاشته خود بود فرا یافته هواء طبیعت او بود باز گفت پس شوهر حکایت راست در میان نهاد زن را حکم نکرد

و تعزیه که در شرع واجب آید بفرماید
این افسانه از بهر آن گفتم تا ملک داند که مرد را چون آن شهوت غالب آمد و حجاب عقل مغلوب شد
کار مردان کمتر کند و بهر وقت با صفت زنان گراید و از این نوع پیش آید

زبان چرب و گویا و دل پر دروغ
بر مرد دانا نگیرد فروغ

زاغ نزدیک شیر شد و آهسته گفت علامات خیانت و مخائل در این جماعت بر من پیداست
و دلایل مکاید او بر گناهکاری خویش و بیگناهی شتر گواهی میدهد و گفته‌اند که پادشاه نباید که کار
رعایا و عامه خلق بچیزی کند و سخن نباید که بیمار ضمیر گراید که بچشم ایشان خوار گردد و گستاخ
شوند و بجایی رسد که تمشیت حق با ایشان دشوار گردد فکیف تنفیذ باطل و صلاح در آن
که کسی را بحفظ هر دو گمارند تا حقیقت حال ایشان معلوم گردد
پس شیر این هر دو را بجایی باز داشتند و عیاری را که جادو نام داشت بر ایشان
گماشت و فرمود تا تفحص کار ایشان نماید

تمتع ان نجی حیوة شهیة
وان لا تره طول الزمان بلاده
فبینما هذا الدهر یجنی و قلما
تبر علی المحبوس یوما بلا بلاده

پس آن موش که از کار شتر و خرس آگاهی داشت و مفاوضت ایشان شنیده بود برفت و از
جادو بپرسید که کار شتر و خرس بکجا انجامید جادو گفت هر دو پیش من محبوس‌اند تا آنگه
که وجه خلاف معلوم شود موش گفت دریغ دارم که بر هر جانبی که خشم و رضا ملک
غالب بینی با من بگویی تا بدانم که از هر دو صاحب جرم کیست و نیکویی بکدام باز گردد

و بدیه و شومی بکدام جنب باز خورد جادو گفت بر این حدیث از میان کار بر من آید اگر این خبر
بر من اظهار کنی شیوه دوستان و یاران بکار بر عیب نماید موش گفت من میخواهم که هر دو شمول
عاطفت شهریار و مرهون نظر عنایت او بیرون آیند و خانه بخیر بپیوندد و شنیده‌ام که گویند
توان در کار پادشاه بنیک و بد سخن نگوید و خود را از آن محترز دارد جادو گفت سخن باید که نکو
چنانکه عقل و شرع روا دارد هر که گوید و هر که گوید پسندیده آید و از انگبین خالص باشد که از هر
ظرفی که بیرون کنی اگر مثلا از زرینه باشد یا از سفالینه همه ذوق را بهره حلاوت یکسان دهد
و دانش بنظر او باران شبیه است که بر هر زمین که بارد اثری از آثار منفعت نماید و هر دو زیرک طبع با
کفایت و در این جهت بجهت کار رضای ولی نعمت خویش صلاح طلبد اگر تو خود بجان خطر باید کرد و نیش بچه
و تحصیل آن باز نماید چنانکه جنکاو وزیر کرد با خسرو موش پرسید که چگونه بود آن

داستان جنکاو وزیر با خسرو

جادو گفت شنیدم که خسرو زنی داشت پادشاه‌زاده در خدر عصمت پرورده و از سراپرده ستر به
سر به ملک اعتبار نبرده و غیرت در خوبیش نیز بر آفتاب انداخته و عارضش در نیکویی ماه را در غبار
ماه نشانده خسرو بر او رویه پیوستگی داشته بود و در سر بوستان امانیر از جهاد جوانی فرقد شکسته
و القصه وصف شهوت را بر او پیوسته کام کار بجنبش پیوسته کرده بود خسرو اگرچه در کار عشق بخت
زار بود اما از کار او ایشان کرده بود هیچ شرم اندیشه‌ای نبود و گمان برد که بر او درد و رنج
او را بکشیدن آید و هر گه که حضرت او از زیان آن کوشش جگر او برود و وقتی هر دو در خلوتخانه
عشرت بر تخت شادمانی در مداعبت و ملاعبت بودند خسرو از سر نشوت و نشاط دست

و انبساط دراز کرد تا آن خرمن یاسمین و آبگینه مشکین در کنار کشد و شکوفه چند از بستر تنگ
و بادام فراخش بتنقل گیرد معصومه نگذارد پرستاران استار حضرت و نزدیکان حرم خدمت کنیزان
ماه منظر و دختران پریچهره را دید بین و پیاده وقت ایستاده و چون بنات نبات گرد مرکز قطب
صف در صف کشیده از نظاره ایشان خجلتی تمام بر او افتاده و در حال خاطر او غضب
آمد که کنیزی از شبستان بوقت آنکه جشن آهنگ یکی از مطوران فراش عشرت جامه غیبش صاف
آمد بکام کرده در آن خانه نرگس دانی در میان سفالها و یاسمین نهاده بودند پرده جادو بر روی
در پیش مرد انداز کشید و گفت ان لک تحیران ابا ضبع فی حب قبر الترجس لا نها اشبه العیون الناظرة
با خود گفت او چون با هر عذری از حضور نرگس که نابینا مادرزاد است شرم داشت اگر من
با حضور یاسمین و ارغوان که از پیش من بر رسته‌اند و از نرگس دریافت الحال من دیده در نیز
مبالات نمایم و در مقالات بضاعت مبالغتی کنم و مقالاتی ندارم این همه عذاران بنفشه موی
سمن بوی سوسن دار زبان طعن بر من دراز کنند و اگرچه گفته‌اند جدع الحلال انف الغیرة
مراطاف این تحمل در آنم نباشد در آن حال دستی بر افشاند بر سخط خسرو آمد و از کنار تخت
در افتاد و در خیال آورد که موجب و مهیج این حرکت همان کنیز بوده است که در پرده نادر
تمکن یافته و هر وقت بهانه سر از گریبان فضولی او بر میزند و این خود مثل است که بدخواه را در
خانه نباید داشت تفاحش زن پس جنگاور وزیر را که شاه و شیر ملک بود بخواند و صیت
کسب خشم بر منکر خود بگفت فرمود او را ببرد و هلاک کند دستور بر آن سر رفت که باد
را سوزن سخط چنان در خطیره بوده الا سر خط فرمان نهادن ندید او را در پرده حرم

سرای خویش برد و میان ناچیز و تهدیم اشارت ملک متردد بماند معشوق بر زبان خادم
بدستور پیغام فرستاد که ملک را بگوی که اگر من گنهکارم آخر این نطفه پاک که از صلب ملک
تو در شکم دارم گناهی ندارد و هنوز از بسیط اسف و اجزای خاک آدم که آلوده عصیان باشد
ترکیب نیافته بر قلم مواخذت نرانده و رقم این قضا که مثلا لابن نجیب آخر این طفل از عالم
غیب بخوشی خانه دولت تو میاید بجا انهنا او را خوانده و بدعا شب قدم او خواسته و
باور ادم تبرک استدعا کرده بکنار نادر آید و اگر اندیشه کنی که این طفل مهمان ما در طفل است
از هر آنکه طفیل مهمان را دست منع پیش ندارند مکن چیزی که بر کرده پشیمان باشی دستور عنید
خسرو آمد و اقبال بار امانت را تا بوقت وضع حمل امان خواست خسرو نپذیرفت و فرمود که
برو و انهم بقضا و امتثال با مضا رسان دستور باز آمد و چندانکه در ربقه کار نگه میکرد
از مفتی عقل رخصت آن فعل نمی‌یافت و میدانست که هم روی رحمت در ری او که بدو دادش غضب
مظلم شده است مهر فرزند بجنبد و کشتن او که سبب کشتن دو شناور چشم اوست پشیمان
خورد و مرا واسطه آن فعل داند صبح چنان دانست که جایگاهی پنهان از نظر خلق جهان با
چنانکه چراغ آفتاب در مهتاب از خورشید بود او را بنگر عصمت بپرورده دایه و غمت پاسبان اجرا نگاهش
بگماشت و هر ایه با بیت از اسباب معاش و کل ما یحتاج الیه ترتیب داده و بر وعده مصلحت ساخته
گردانید چون از مدت زن نه ماه تمام بر آمد چهارده ماه از عقده کوکب نزدیک دری نمود نادر
اندوش و انگان نظرت در کنار قابله دولت آمد و هم پنهان در دامن حراضه تربیت بپرورید تا به هفت
سالگی رسید وقتی خسرو به شکار میگردید مثل بابه و زنبیلی در صحرا پدید آمد مرکب براند

شدند از مهب فرح و نشاط بر انگیخت و دل ایشان در ربود و هر سه را در عطف کرد پیچید و
در مکان نهاد و بر پهلوی بچه راست کرد و مادر پیش آمد تا سیر آب شود چون شیر بود مادر را
کره نو میش خود را پیش داشت تا مگر خشک گردان او باشد خسرو از اطفال انگشت تعجب در دندان
گرفت که آن دوست بینداخت طرز صورت حال زن و هلاک کردن او با فرزندی که در شکم داشت
یاد آورد و با خود گفت جایی که جانور وحشی را این مهربانی و شفقت باشد که خود را فدای بچه خویش
کند و نر را بر ماده این دل سوزی و رقت باید که بلا را برای او استقبال نماید فرجگر گوشه خویش را
بدست خود خون ریختم و بر جفتی که در خوبی صورت و پاکیزگی از زنان عالم طاق بود رحمت نیاوردم

فریاد از این غصه و مرهم این غصه از کجا طلبم　کس را از دست بیچاره نشود　که از کرده خویش پشیمان شود

چون از شکار باز آمد دستور را بخواند و حکایت حال شکاریان و کیفیت جراحتی که بدل او رسید
از یاد کردن زن و فرزند و حسرت بر کار ایشان با او از سر گرفت دستور گفت آری در چنین وقایع
جز صبر دست آویزی نباشد پس بخانه آمد و شاهزاده را از فرزند تا قدم بر بخت روانی و حلیه کاخ
و لباسهای کاخی بیاراست و هم آن از جهیز مادرش درزها دیبا و تختها جامه زیبا با اضافات دیگر
و پیشکشها مرغوب از ملبوس و مرکوب و غیر آن جمله ترتیب داد و بخدمت خسرو آمد خسرو
مستبشر او عزم صباح آخر مسرور میگفت　این زنده که از گرم کرده بگو　...
اصحاب دانا خود نزد موجب تا آنصفحه را باز بگشتند و آنگل را با غنچه در خاک افکندند و آن پیوند
میان مادر و پدر بقطع رسانند فرزنده انداخت شاه و غزاله خویش اند بشکر کردم و انجم را
در توقف داشتم بعد از چند سال فرزند که فرزندان در رخ برجسته شاهزادگان طرح داده

باقبال فرخنده و اختر سعد بوجود آمد همان زمان منجم خاص طالع و ولادت او را رصد کرده و تاریخ
تاریخ میلاد و طالع مولود و ای پادشاه مادر را که چنین فرزندی بنظر آورد هلاک کردن
پسندیده نداشتم و این هر دو را بدلالت باز رسانیدم شاه را با نافه و شاخ را با شکوفه
هم‌چشم آوردم خسرو از شنیدن این سخن و دیدن آن اطفال مدهوش شد چنانکه خود را از خود
گم یافت و ندانست که چه می‌شنود و چون از غشی حالت با خویشتن آمد گفت

اهلا و سهلا بالآتی من بعد طول الهجره　اهلا بها و بوصلها جادت علی بسیله
ادر المدام و غنّنی　اهلا و سهلا بالتی

پس از آن دستوری منی که مقابل چنان خدمتی بود بسزا نیافت هر چه ممکن شد از تکریم جانب
و تقویت جاه و منزلت او کرد آنچه کرد و رای او را در صورت آرای عروس دولت و مشکل گشائی
مهمات ذخیره روز فیروزی روزگار و حاجت گرداند
این افسانه از بهر آن گفتم تا اگر در این خدمت استادگی نمایی و صورت این واقعه از جانب دیگر
و اشتباه بیرون آید و اینها از اغالیط موانع خیال و مخابط وهم حاصل کنی نتیجه احسان
شهریار از آن چشم توان داشت و دو هوا ایشان هر چه بچشم گذشت بار دیگر بچشم دریغ
نخواهند فرمود و از آن نیکو خدمتی بر تیغ رنجش بیش از عیش هنی زود توان رسید موش
گفت راست میگویی و عقل را در صدد این آن هیچ تردد نیست لکن فرا افکر فته فرا از آن
جایگه در عهد مولاخدم آیم و از موالیان خدمت باشم تا منشأ اثر خیر مثولی در این آستانه
مخصوص شوی که باشم و بدانکه کدام التماس و اشارت کدام رشاد آنجا طلبم و با عنایت کدام

استعداد در اینمعرض بشنیدم انکار الانجح فرهوات العنب　سالها است تا در این کنج خمول پای
در دامن کشیده‌ام و دامن از غبار چنین اجتماع افشانده و دراز طلب مرادی که طالبش بوده‌ام
آسوده‌ام و در ثبات نگه داشتن چیزی که نداشتم خویش خفته فرهنگ پادشاه شناسی اسم خود
علم نکنم و اینمعرض نگره خویش در چنین واقعه نگره و عاهیه در جهان جمع نهم و کاری که از
مجال وسع من بیرون است و از قدر امکان من افزون به هیچ حال پیش نگیرم

و لم اطلب اله ولم محامل　مناط الشمس معرض السقاط

و گفته اند صحبت پادشاه و قرب جوار او بگرمابه گرم ماند که هر که بیرون بود خواهد که اندرون
شود و هر کس ساعتی در اندرون بنشست از لذع حرارت و ناسازگاری هوا او متاذی شده خواهد
که بیرون آید هم چنین نظارگیان که اند و حضرت پادشاه و رونق کار ارکان دولت بینند
دست در وسایط و حبایل او زنند و اسباب و وسایل طلبند تا خود به چه حیلت و کدام آلت در جمله ایشان
منخرط شوند و راست که غرض حاصل شد و مطلوب در واصل آمد بالطف الوجوه فاصلی جویند
میان خدمت ایشان پادشاه و حجاب بیگانگی افکنند لکن چون تو استعلا خاطر و تعجیل اندیشه
انکار میبینم اینرا نیز بر نوبت بگشایم تا بابلیه استاد آن بحر حوالت نرمانی و آن روایت و حکایت از
من نگذ جادو رعایت آن شرط را عهده کرد موش همان فصل که از ایشان شنیده بود بتفصیل باز
گفت و مدار شرح درا فساد انگیزی و منافست شرو بر طلب صلاح چنانکه رفت در میان نهاد
و بعد که هر چند انتقام طبع سلسله اتحاد را غار وثیل و حبات و مقبلان غیلت در راه انداخت
با هم سازگی بگرمی در او اثر نکرد و موارد صفا او از خبث و سادش ان شبطا مار و ماده

الفتش بصورت باطل انقطاع نپذیرفت
جادو چون از موش این فصل مستوفی بشنید خوشدل و شادمان بخدمت شیر رفت و گفت
چندین روز که من بنده از خدمت این آستانه محروم و از جمال حضرت محجوب هم بتفحص کار
شتر و خرس و تفحص حال ایشان مشغول بوده‌ام آخر الامر از مقام تحیر و خوف بیرون آمدم
و بر حقیقت مکاید و محاهل هر دو اطلاع تمام یافتم اگر ملک اشارت فرماید واقعه
اصل باز جوید و بپرسد باعلام دهم شیر گفت چند مدت تا بوده در مساوی و قضایا اخبار از روات
ثقات بوده و مدار استماع قول مجرد نوبت تواتر در افادت یقین اجتماعات راجح آمده و از جهت
مستغنی داشته جادو ماجرای احوال از اول الی آخره بگوش ملک رسانید و چهره اجتماع
از نقاب شبهت بیرون آورد چنانکه شیر جمال عیان در آینه خبر مشاهده کرد پس روی بزاغ
آورد که اکنون سزای خرس و جزای اعمال نکوهیده او چیست زاغ گفت رای آنست که ملک
فرماید تا مجمعی مشحون باصناف خلق از خواص و عوام و صغار و کبار و اوضاع و اشراف بیارایند و
ملک بنشیند و در پیش بساط حضرت هر کس آنچه داند فرا خور استحقاق بد کرداران بگوید
و کلمه حق باز نگیرد تا هر آنچه فرماید معذور باشد آن روز بدین تدبیر روانه شد و بر بهم بند
و روز دیگر که شکوفه انجم بباد صبحگاهی فرو ریخت و خانه خدا شیر بر مرغزار بنفشه گون
رخ بنمود شیر در بارگاه حشمت چون بنفشه طری و گلبرگ طره تازه روی بنشست و در عتاب
بالماس شقایق تیز سخن گرفت و آغاز کرد و گفت بموجب اشارت نبوی لا تجتمع امتی علی الضلالة
مهد عمده تمم شما همه آن امت نیکو کار و پرهیزکار و در ملت خداشناسان وحی پرستانید و جمله

بطاعت خدا و رسول و طاعت من کان اولو الامر بعث می نماید و منهج الناس علی دین ملوکهم
سپرده ایشان هم بجمله بگویند و برکلمه حق بگرایان شوند که آنکه بالای اوست همه هم بطریق معاشرت
مذمومانه زده باشد و در راه مهر و داد اتحاد نموده نطاق خالص و عناق صحبت چنان تنگ داشته
که میان ایشان هیچ ثالث در اسرار دوستی و دشمنی نگنجیده باشد ظاهرا چاپلوسی و نفاق او است و با
تجشم حیلت و نفاق آکنده و خواسته که بتعبیه احتیال و تمویه استجهال دوستی را در پرده افکند
و بدام حیله گرفتار کند که اگر گرفتار شود بهیچ افسون بند از بام و احکام ان بازنتواند کرد تا مطلقا او را
کرا ضد بجان مخدوم مشفق و خداوندگار منعم میباید اندیشید و فرصت هلاک او طلب کردن
فرا نماید که اگر بکی دلعبه فصد او سبق گیرد و تا سر بگرد خود را بسته بند قضا و چنگال بلا دارد
چه تغیر خاطر او بر تو عین فریب خواهد بود و بحکم عقل غریزی و تمییز تو بر تمام اعتماد ان نکوخصال
نپسندید خلال سلیم بخت کریم طبعت تو دست آن حد حکم مفسد جوید بنشاند و براه سداد
سبیل رشاد بکشد تا گرفته قول از سخن او بگرداند و ثبت اعتراض برکار او کند و راست کیدم
و سیاق اختداع او بگیرد پریشان و پشیمان شود و ترسد که پرده بر روی کرده و ابداع خداوند به شود
و مخدوم شیر برود من یا تجسس ان نیک خواهان مخلص و مشفقان مخالص از خیانت او آگاهی یابد
و آنچه بشیر مرحوم لصنع کالعیی علی .... بقدم مجالس پیش آید و .... رحمی مکابر
در هست خوش و سکالیدۀ خیال و شوریدۀ مکر خویش بر او غلبه کند و کم فرم بنیانی علی محبت
پیش خاطر بناورد بچه مآل سزاوار بود و سخن کدام درجه و سیاست را شاید که باشد
حاضران همه یکزبان آواز بر آورند که هر که چنین بدایع خدیعت موسوم باشد و انگشت نما چنین

صفحۀ نامحرم گشت اولی آنکه از میان طی انفس کمان اپند و دلت بیرون روید تا بوی مکبث
در نهان عفیدت او در دیگران نگیرد و بیلاد گفتار آلوده و کردار ناستوده او گرفتار نشود و اگرنه آن
نفس پادشاه اندیشد و بنیان او لاجی خرد جان خواهد و عضو فی بدن صحت پذیر گردد خیانت او
جز تیغ تیز که اجزاء او از هم جدا کند جزا نشاید و جز آب شمشیر چرک وجوه او از اعراض دوستان
دولت زایل نتوان کرد بالجمله هر یک از گوشه شراره قدح در آن سوختن خرمن میاندا اختند و تیغ
باران ملامت و طعن ازهر جانب روان میداشتند

وزدعا الناس الی فتنة	ذموم بالحق او بالباطل
مقالة السوء الی اهله	اسرع من منحدر سائل

پس از آن گفتند عیدانیم که این کدام شوم اختر بدگوهر تیره رای خیره رو چه حسرو (خاد) این حند الا انه
راه افتاده و حوالۀ کار این خزینه و خانه بکدام خاکسار آید جاذو گفت مجرم حرص است و بیان
جرائم او بحضار مجلس که از آثار اعتمادان شنیده ام روشن شده است وابن موش چنگ گرخیس
در راستگوئی و خوب سنگی دهن پیشگی معروف است واگرچه در بهاد خدمتکاران خاص نباید
وازجملۀ ایشان محسوب نگشته است آکاهان از آن جنس خویش بانواع محامد و مآثر شهره شهرۀ
شاید بود باشد و ایشان اینجا حاضر است آنچه داند بگوید و روا ندارد که کلمه بازگیرد
موش را چون حضور شد گفت گواهی میدهم که این هیون هیئت و این امور نهی و این
حیل بوم من نهاد موم سرشت را گناه نیست و نقش که خرس بران موم مینهاد میپنداشت
که مگر برجانب خاطران صالح تر از ان ناشر صالح نقش الحجر خواهد شد وقبل آماکه الخصیم

حدس و فراست آن نقش از صفحات حال شتر خواند و زوا آشنا یودیم لکن بقدر دولت او و ثوق
داشتم که آن خود پوشیده نماند عنان زبان فضول از حکایت آن فصول باز کشیدم و گفتم تا ملک
نپرسد از این باب کلمات گفتن نه اندازه من است کتاب حضرت بجانب او راست
خرس چون گواهی بخود بشنید دست و پای حرکت و قوت او از کار برفت و گفت هرگز نتواند بود
و ثنا اختزام و پابو در باب معاهده و مشاهده نشستن و شهادت زدی بر من چگونه روا میداری
موش گفت راست میگوئی لیکن من در گوشه آن حجره که باشتر خلوت ساخته بودی خانه دارم همه
میان شما آنچه از آن مقالات و مفاوضات رفت جمله شنیدم و بر منکرات کلام تو که یکی از
معارف دولت و ارکان مملکت بود منکر میشدم نگفتم که چه بخت نو بر حظوظ خدمت و فیض
جانب حشمت فرمان دست سوابق مکرمت برنوبر آرد که تو الا مقام خساستی نزد کرامت رساند چگونه
جانشین حق در تمهید سبیل که متضمن هلاک او باشد کوشیدی و باکی که در همه ابواب بر تو معول
داشته باشد معمول خرسی در خداع بنیاد جوق اوبر کندی و با هردو جانب طریق بخشی سپردی

فلا تزال اصحابی یسیئی عشرتی	و یحیفون حتی عذبتی کاعادیا
هو اسلفاحق و ارعی محسنتها	و آمن خوانا و اذکرنا اسیا

چون موش از ادای شهادت بپرداخت و از عهدۀ واجب خویش بیرون آمد شیر مثال داد تا
وحوش و سباع جمع آمدند و بعذابی هر چه عظیمتر و قتلی هر چه الیمتر پس از زخم زبان لعن
وسنان طعن با نیاب و لسان خرس را اعضا و جوارح از هم جدا کردند و بر کباب جگر او از خون
شراب خوشتر بازخوردند و شتر میان ایشان و سرداران دولت و کهتران مملکت بوجاهت

و رفعت و نباهت سر و گردن بیفزود
این است حاصل کار بیخردان غادر که بر فضیحت او شان کار بادر ثابند و باطن ستان زهر فتنه و بلا
شکر ملاحت بر آکنند و تمره خرمنک الا ابن کمخو احاشیه
مرزبان گفت ... حسنیین
وهذا الیقین بیت
باب ششم
در ذکر ایرا و آزادچهر و فاتحه سوس
مرزبان گفت شنیدم که کوهی است در بلاد آذربایجان بسیار ندی مذکور و بانواع نبات و کثرت نزه
مشهور اجناس وحوش و طیور از فضای هوا و عرصه هامون در مناطق آن خزیده و گریبان از
دست ضیم حوادث در کشیده در آن مراتع و مرابع مهمان ناز و نعیم پرورده و از مجاورت بنان و
ناکامی رخت اقامت انداخته آن منشا خصب و راحت آورده و تبستان شام و سحر بنام منابت خاک
از طبلۀ عطار گشوده و پالان دامنان صبا و شمال بیوی فوحات هوایش نافۀ تاتار از هر سو شکافته خضر
از چشمۀ حیوان چارش انهارش گرفته ادریس از سایۀ طوبی بظلال اشجارش آرزومند گشته

اربات بدالمزن آثارها	و اخرجت الارض اسرارها
هو الخلد یجمع ما تشتهی	فزرها و طوبی لمن زارها

مگر دو کبک ایرا و آزادچهر نام در آن کوه آشیان داشتند هر سال بهنگام بهار
که خون ریاحین در عروق زمین بجوش آمده و گوش آفاق از نغمه مرغان در پردۀ عشاق پرخروش

عقابی بر کوه قارن متوطن بود و مرغان آن نواحی را پادشاه. بر خواستی و بعزم تنزه و تفرج
شکار کنان با کوکبه جوارح طیور و کواسر عقبان بر آن کوه رفتی و بچگان نوزاده آن دو کبک را
در آشیان شکار کردی و ایشان هر سال بهر این جگر گوشگان با دیده خونبار سوگوار در کنج
بیت الاحزان خویش افتاده لباس اطلس ملون چون پلاس پیرهن غراب بجامه ماتمزدگان
بدل کرده در اطراف خارا مغطط رانا دامن چاک زده چون زه گریبان طاوس بزنگ آجوره
بر آورده بجای قهقهه نشاط و شوقی که مزاج غریزی ایشان باشد روز و شب گریه و ناله
زیر میکردند و بزبان عجز و نومیدی میگفتند

صد هزاران دیده بایستی دل آتش مرا | تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی
تنگدل از خشم گرم بر تاب ناگردون فلک | بر وز آتش زخم گردون باز بگریستی

روزی هر دو بتدبیر کار خویش نشستند و با یکدیگر گفتند ما را سال عمر بسر آمد و پر و بال
نشاط بشکست هر سال که بیضه مینهیم و بچگان را بیلوغ پرواز میرسانیم از عقاب ایشان را بچشم
ما بر میدارد و امکان ما نیز که هیچ نوع دفع اندیشیم نزدیک است که نسل و دوده ما را بر افکند
و خانمان امید بر دود دل سیاه گرداند و عقب ما بر زخم چنگال العقاب بانقطاع انجامد و اگر چه
ما از دفع صدمه او در دفاع بغیر حالی صبر میماییم و این دم نیز دیده دلها ما را بکحل بیداری و تشیبا
روشن میدارد ما از مضاضه زخم او متنفر باشیم اما چون قضا نازل شود و چشم حزم بسته شود ما را
نیز ابر چنگال و کرشاه بال خویش گرداند از بیغلط چه ماند حال بهتر آنست که علاج واضح پیش از وقوع
غایم و تدبیری بکار بریم که مستقبل زمان را ثمره بخشد. ابو پس گفت صواب آنست که از این مقام

بخوف بجایی پناهیم که او و فرزندان ما از جوار من امثال این حادثات آنجا آسوده توانیم بود
چه جمع آورده واند و خشت خود را در کنار دیگران نهادن که نه از شعب اصل و فروع نسل تو باشد
کاری صعب است. ابو چهر گفت راست این سخن و مکر و ضعف این سخن و همه هر دو شاد دیگر
و در عین واقعه یکدیگر متغیر و هر دو بیکدیگر مبتلا و لم یعرف مرارة الثکل الا من ذاقه و من
هرگز از این اندیشه که تو کرده خالی نبوده ام که اندیشه ها راست از ارباب دانش هیچ بلیه فرو تو
آید و سهام اوهام خردمندان از کشاد فکر همه بر یک نشانه اصابت منافع رسند و گفته اند
عقل بکوهی حصین منیع المثال و مقتبس مانند که هر که بطلب منافع در او راه جوید از یک طریق وصول
تواند یافت و حکم معاملت و معاشرت در رسالت دوستی و دشمنی و مناهج بیم و امید و مذاهب
لطف و عنف با عاقلان نیز همین حکم دارد چه سر رشته رضا و سخط ایشان یکی بیش نیست و از آن
جهت ایشان بد سخنان آوردن بخلاف جاهلان که دواعی طبع خلیع لمذاد ایشان را ضابطی نباشد
و عنان خواطر فاسد و هواجس پریشان ایشان را هیچ صاحب کفایت فرو نتواند گرفت

انی لآمن من عدو عاقل | واخاف خلا یعتریه جنون
فالعقل فن واحد وطریقه | ادری وارصد والجنون فنون

لکن ترک الجنس در مفارقت وطن نشاندن علامت اهانت و قلع آن دشخوار دست دهد
و بحکم آنکه آشیانه ما از میانه مرغان شکاری دور تر چون ضوای بکنار افتاده است و در کنج
گوشه از مصادمت تعرض ایشان رسته ایم و از ملاحظات نعمت آسوده هم چنین اینجا ساختن
اولی مینماید چه میترسم که اگر از این نوبت نقل کنیم هوای غریب سازوار نیاید و از مسقط الراس

خویش بیفتد و در شوریم و بخوف سود جمل و اسمال عاجز در زیان کنیم که نفس انگیختن بقدر
بیش از آنست که در غالب اندر اختراعات شبند و از مقدمات اعراض جز حرمان نتیجه نیاید

و چون خوف در این بیمول هست پی عوان ضلال داشتن و دعوی خیال نفس خوردن و آرزو
ناممکن و محال جستن نشانه خامی و دشمن کامی باشد. چیزی چه طلب کنی که گم کرده نیست
و چون مزاج علیل از خیال علت الکامل شود و برق ببیم بیند که نظر از شهبا طبیع بر کبد و
در حبنای ایز و هابجیب مرد ان پیش آید. آزاد مرد که جنبش مرتعش و در سنگی از شک و بند
القبض و بسط آنکه بیرون آید که فدیه از مراد خویش فرا نهند. والجبن فی هض المعوات
بر خوانند. و آنکه محنت واقعه فرزندان که هر سال تازه میشود یکی از وقایع روزگار گیریم که ناچار
بر دم میرسد که چه ماهر عرضه اسباب آفات و پایمال انواع صدمات او نیم و منزل نزول
حوادث و محل کارث و هر گه که گسستن از علایق و بریدن از عشایر و نقل کردن از منشا
و مولد یاد کنیم رنج فراق اولاد بر ما سهل گردد و چون جهان بحوادث آبستن است و هر لحظه
حادثه زاید پنداریم که زادن بچگان ما و خوردن عقاب یکی از آنهاست که از آن چاره نیست
و خوابخانه ما سرای ناپایدار بود عادت رسم هم چنین بود نظم اولادها و قاطلم مولودها
و معلوم است که فرزندان از مبدا ولادت تا منتهای عمر جز سبب رنج خاطر مادر و پدر نیست چه
اولاد در مرتبه طفولیت است بچشم زدن بمراقبت احوال و محافظت دقایق تعهد او مشغول
بود و چون بمنزل بلوغ رسید صرف همت همه بضبط مصالح او باشد و ترتیب معاش امور

او بر همه مهمات راجح افتد. و اگر العیاذ بالله او را واقعه رسد از رنج و ماتم او هر ساعت
نوبت نیست. پس از اینجا مبین توان دانست که بزرگترین شاغلان شواغل در یافت سعادت
و حولترین قاطع از تطلع راه آخرت ایشان اند. انما اموالکم و اولادکم فتنة بیان این معنی
که شرح داده آمد. اگر سمع حقیقت فراشنوا بنکات داده کند زبان وحی بنطق آن ناطق است
بدانکه وجود فرزند در نظر حکمت چون دیگر آرایشهای مزخرف و مال و متاع دنیا که جمله زود
عاریتست که بر ظواهر حال آدمی بیش هیچ و زینتی ندارد. مثال آنکه کودک نادان خیال پرست که
بالعیبی از چوب تراشیده تا الفت پیوند دل نموده عشقبازی میکند و آنکه دل خود را از ذکر
مطلوب بقا فرزندان و جمال ایشان خرم و خوش سند کرده اند هیچ فرقی نیست تا بر این صفت
از آنجا است میفرماید که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال
و الاولاد. و چنانچه آن طفل تا ممیز نامعشوق آن لعبت است از ذکر آداب نفس باز میماند مرد را
تا همت مصروف بکار فرزند و مال و مشغولی باحوال اوست جمیع تحصیل از اسباب نجات در جانب
حیات و مات غیر رسد و از مطالعه جمال حقایق کارها و خوض بر دقایق اسرار باقی و فانی محروم
و محجوب ماند. المال و البنون زینة الحیوة الدنیا. مقرر اشارت اجماعی مسئالت است
و الباقیات الصالحات خیر عند ربک. صریح بیان و ساطع برهانی است بر آنچه طالبان سعادت
جاودانی را آنچه ذخیره عمل شاید که باشد و در عرصه گاه لا ینفع مال و لا بنون در پیش آید
چیزی دیگر است از علایق بیم درد و رنج علایق پیر و جز هر گه که مال عذاب و عناد
مصیبتها آلوده و غم جور بیگانگان و اخلاق ناستوده ایشان و خاطر خورده را باز

و حرکت و سکون بنا بر قاعده و هنجاری که از لوازم عزیمت است یاد آوریم آنچه دانیم در وقت تمام و اسباب با نظام دانیم و اگر عزم بنفاذ رسانی و بفصلی که رفت بیمنی بی‌سبب نتواند بود که هم از نظرگاه امید که تو در پیش نهاده و همه عین راحت چشم داشته مخنثی پای بوستان بر بندد و نفس از دست رفته و پای استکشاف مطالبه را عرضه نیست

کم نار عادیه شبت لغیر قری / علی البقاع وکم نوی بالشجر
هون علیک اشد امور اشکر‌ها / فالدهر یاتی بالوان من العبر

ایرا گفت آنچه میگویی خلاصه خرد و مایه دانش و حاصل تجربت ایام است و با شارت عقل و حکومت شرع موکد لکن خود را در خواب غفلت ذهول نتوان کرد و از این طوارق آفات و حوادث عادات روزگار که از پس پردهٔ قضا هر بار بهانهٔ نادره‌ای نادیده آرد ایمن نتوان بود چه هرگز نالند دهر پیش از آمدن خویش رسولی نفرستد

بادر الذا الخیل مرسها بالوله / ان الحوادث غلاظ فی الحاد

و اگر این عقاب عیاذاً بالله روزی بکبرا از ما هر دو در ربایند آنکه باقی ماند از بقای خویش در فراق دوستی چون گنار و موری اندوه که‌تا چه لذت یابد

ما حال من کان له واحد / یوخذ منه ذلک الواحد

و چون در جبخانه وحدت افتاد هزار سال از این صحبت دوستان با یکسا عت وحشت تنهائی و فراق ایشان چگونه مقابل کند و خوش گفته‌اند

نالنده کبوتری چو زطاق زجفت / کز ناله او دلش نخفتیم و نخفت

او ناله همی کرد و من بیش میگفتم / از آنکه غمی بود کی بتوان گفت

و مبادا از روزی که ما را چنین سوزشی باید ساخت و بتوای ناله فراق پرداخت و میباید دانست که چون پیش استظهار بقدر بازدهد با آنکه با اعتقاد همه بر طلب حفظ و حی از عدو بگردانند آن مرد مکاری ماند که بار خر سنگ کند و بکسی سنگی بندد ناچار پیش بار یکسو گردد و او بنا بوده ماند چنانکه و فلان را هر دو در میزان نقد بلا نظر و عدل یکدیگر نهاده‌اند و هم سنگ و همسنگ آمده بلکه در دو بار در بند در طریق هر اختلاف چنان دستی در دست نهاده و عنان در عنان بسته که این بجنسی آن هرگز از آستان عدم در پیشگاه وجود قدم ننهد و آن بی‌وجود این هرگز از مرحلهٔ قوت بفعل رخت خروج نگیرد پس ما را پیش از آنکه حال از حق تدارک در گذرد و در مضیق اضطراب پیچیده شود ساختی و بسیجی بر آوردن فراز آید ناچار ببرد مسکن و آشیان و ترتیب اسباب اختفا ایشان باید کرد دعت النفس قبل النوم مضطجعا آزادچهر گفت هرچه میگوئی بر نسق عقل صحیح است و در مقاعد سمع قبول نقرب آن جا گیر لکن طالبان دنیا و مرادجویان عاجل هر آینه در اقتناص مرادات و تحصیل اغراض تا توقفی دیگر و اصلی اجل نمانده است بعضی الجنت کشش کند و بکوشش باشد چه از کشش هیچکار بر نباید و چنانچه بسیار کس از نیبهرکار بی بهره مانده است بسیار در مهتار عجل بیش بسر در آمده است و از بادیه امل خونخوار بسر در جهد خویش پی برون بنهاده

بالحرص فوق ندهرت فوانده / فکان ذوحرص ازاد تفوتها

و گفته‌اند هر که با خصمان قوی حال زبر دست درو عقاومت نهد زیر دستی و منکوب آید

و مثل این صورت بچه خبر حبیب زده اند که چون پر بر آورد اعتبار انعکاس از زوایای مطمورهٔ ظلمت خانهٔ خویش بر انگیزاند و پندارد که انجمان پر که او دارد پروان تواند کرد هر جوان که اول رسد طعمهٔ آتش گردد اذا اراد الله اهلاک نمله انبت لها جناحین و غافل نداند که ما دفع الله الکثر آنچه در طی مکامن غیب بنهاده است و بظهر مکونات فراخواهد آمد امروز کس نداند و این اسیاب جهان فرسا بر سر ما و بر سر این عقاب که ما دار بر عقابین بلا کشیده است بر یکمدار میگردد هر که را نظر دقیق باشد چه در گردش این آسیا نگرد اندک اندک هم چو ما خرد میفرساید و او را خبر که در این جهان و چه در این جهان هم بپایان نرسد و کار او هم بمقطع انجامد و مخلص حال کلاشت پدید آید

مهلا بالصغر فکم طاش خرص عیاسه تخطین / وزوجت نعالهم انکن کفوها اذا انها همته یطلبن

ایرا گفت این اندیشه از تدبیر خردمندان کارد به و خوب روز آز موده کارت لکن کفاف وفاء عمر بتیل مقاصد کی میکند و ضامن روزگار از نقد کار کی می‌باشد

وفا ز یار پذیرفت روزگار مرا / مرا بعمر گرانمایه کو پذیرفتار

و اعوز آنست که پای بممالک عقاب نهیم و هر آنجا چه اقتضا کند در استیمان و استنجاح خویش از نجاح مرحمت او پیش گیریم که اگر چه خونخوار و خلق شکار است اما صفت ملوک دارد که بعلو همت و بخشایش بر ضعفا خلق گراید و عفو از سر کمال مقدرت فرماید و اگر چه او را از امثال ما مدد استظهاری نباشد و افتخار بمکان ما بر آید آنجا که در هر چنگاه بنگاهان تکثیر سواد حشم خواهند ما کمتر چون دو نقطه بر آغوش افتاده باشیم که رفته هم در دایرهٔ خط بندگی

توانیم بافت و خود را در جملهٔ او ساط ایشان ارتباطی باید بدآورد آزادچهر گفت از بو عجم کرو قی صواب سهم لغیب فکرت بر جمیم سواد عرض انداخته و دفتر خاطر بهر جانب پراکنده کنی

تلونت حولی سند الدرج فرحا / کریح جنوب ابتدام کشمال

ما را این فرج و فتنه هر از بکرد و مل نان عقاب تو خود را و ما را بسلاسل جهد و جهاد برجه بیش او میکشی شکوه الجریح الی الغربان والرخم دادور نوئی و چون شد آنکه بیدادگر بود داور لکن داستان تو در آن کتاب ابلغطه بداستان ماهی و ماهیخوار میماند ایرا پرسید چگونه بود آن

داستان ماهیخوار با ماهی

آزادچهر گفت آورده‌اند که مرغکی از مرغان ماهیخوار سالخورده و علو سن یافته حرکتش و نشاطش در انحطاط آمده و دواعی شکار کردن قوت پذیرفته بلی در وزیر می‌کرد غذا بنا‌فته بود و از گرسنگی بی‌طاقت شده هیچ چاره جز آن ندانست که بر کنار جویباری رفت و انجا مترصد وار داشت بنشست تا خود از کدام جهت جسته از سوانح غیب در دام مرام او افتد ماهی بر او بگذشت او را چنان نژند و دردمند یافت تو قفی نمود و تلطف در پرسش و استخبار از صورت حال او بجای آورد ماهیخوار گفت ومن نعمره ننکسه فی الخلق هر که دار روزگار بر پای حوادث بمالد و شکوفه شاخ شرخ شباب او را آفت خزان عمر پژمرانده پیری و سالخوردگی و وهن اعضا و ضعف قوای بنیه در بنیهٔ او این آثار عیان ناچار ارکان بنیت او تزلزل گیرد و اخلاط طبیعی تغیر پذیرد و زخم منجنیق حوادث که از این حصار بلند منعاقب میآید اساس حواس را پست گرداند و یکبارگی از کار فرود آورد

در پشتم از زمانه تو میآید / وز هر چه بکار نا‌کرم میآید / جانم عزم رحیل کرد گفتم که مرو / گفتا چکنم خانه فرو میآید

و بدانکه سفینهٔ عمر به ساحل رسیده و آفتاب امل به سر دیوار مرحوا جز تخیل وطاعت و غفر و انابت و طلب قبول ثناب و باز گشت بجز بآب هیچ روی نیست ولا ملجأ الا جناب جبول وظلومی بر آورده و وحشت با کرده عصیان ابابت اعتذار و استغفار که از تازه حدقه و فواره دیده گشاید فرو شستن

درمان نه

وما الفرح الظفر بطافق من الصبی فکیف به والشیب فی الراس شامل

مضمون این تقریر آنکه امروز مرکب هوا من دندان نیاز بیفکند و شاهین شوکت را شهپر آن نوها فروریخت وقت آن درگذشت که مراهقت بر حطام مقصور بوکی و بیش از ایام عمر در جمع آن صرف شد

کودک که از او طرب پرستی خیزد | بر صید مراد چیره دستی خیزد
در ساغر عمر کار با جرعه فتاد | پیر است که از جرعه چه مستی خیزد

هنگام آنست که بعد از فناء عهد ها که گذشت قیام نمایم امروز بر نیت عاقبت آن آمده ام تا از ماهیان این نواحی که هر وقت برا اولاد و اتراب ایشان از قصد من شیخی تمام رفته است و بار مظالم و مغارم ایشان بو گردن من مانده است استحلال کنم تا اگر از راه مطالبات برخیزند هم ایشان به جبر و تو عفو رسند وهم ذمت من از قید اثم آزاد گردد و امید سبکباری و رستگاری حاصل آید ماهی چون این فصل بشنید بیکباره مرغ طبیعت او به ستر دام خدیعت شد و گفت اکنون چه فرمائی گفت میخواهم که این فصل که از من شنیدی بماهیان برسانی و این سعی دریغ نداری تا اگر با جانب پیوند ماهیان از اندیشهٔ تو کناره نمی رضایت من آمن و در مساکن خود ساکن بنشینند و ثمرات فائدهٔ امن و سکون از فوز ره روزگار در ضمن آن حاصل آید وان لیس للانسان الا ما سعی ماهی گفت دست امانت بمن ده و سوگند یاد کن که بقول وفا نمائی تا اطمینان ایمان در صدق این قول بیفزاید

واعتماد را شاید لکن پیش از سوگند مصافحه من با تو چگونه باشد گفت این گیاه بوهم نابد استوار بو تا بخوان من سپید تا فارغ باشی ماهی گیاه برگرفت و تو دیک رفت تا آنقل تمام کند ماهیخوار سر فرو آورد و او را از رشتهٔ آب برگرفت و در خورد و مسئلت فالتقمه الحوت حق او منعکس آمد

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که مار را در فریب عقاب معتاد نشاید و بر مصلحتی نیست

انقاسه کذب و حشو ضمیره | دغل و فرینه سقام الروح

ایرج گفت باد و قوی عطر اگر چه حلقه بسیار کند و دو قوی خرقه کسنه خزان از سر بر کشد آتش و ... از برد بلت خرمن بجاوران خود سوزاند و دوقوی اندو بمگکشتگان گم کرده راه بعضد خواند آبگاه سینه و جگر تشنگان را تازه گردانید و گاه سفینه را چون افتد در کام امید مسافران شکند خالت در همان موضع که سرسنان خار بر کند سپر خسالکل بد و برگرداند و بدانکه رضا و سخط و قبض و بسط و قهر و لطف و حلم و عنف و خشونت و دماثت جمله از عوارض حال مردم است و چیره مایه فطرت ایشان از این اجزا و اخلاط که گفتم مرکب است امکان دارد و در عقل جایز آید که عقاب با همه درشتخوئی و چیره دستی چون ضعفا بیند و خوش و خدمت خویش بنقض جناح کرم پیش آید و خادم و خواف رحمت بر ما بگستراند و بسوی اخلاق حسن معاملت بذل کند لکل کریم عادة یستعیدها آزادچهر گفت هر هم از انجا که خوی شناسی عقاب و جانشکاری اوست چون تو ایمنی زمان امان خواستن ندهد و مجال استمهال بر تو چنان تنگ گرداند که تا در نگری خود را در چاه ندامت بینی و او وصال تحکما

عقوبت او از هم گسستن چنانکه آن زاغ را با راسو افتاد ایرج پرسید چگونه بود آن

داستان زاغ و راسو

آزادچهر گفت آورده اند که در مرغزاری که صباغ در رستنی نگارین رنگها جنس و کانی از سبل عجم بنهاده بود و عطار صبا در میان یاسمن و نسرین نافهای مشک ختن گشاده زاغی بر سر درختی آشیانه نهاده بود که تصحیح شجرهٔ نسب او با اصول طوبی انتماء و با فروع سدره انتساب داشت چون بلند دامنان عالی همت بهیچ مقامی از معارج علو سر فرو نیاورده و چون کریم طبعان تازه روی پیش هر فنا و حکم هرگز فرو داشته چون بزرگان و الا منش از سایه خود خستگان را مایه آسایش داده

تلذذ جانبیه بانعم مقطف | منه و ساکنه باکرم معطف
والورق بین حانی فجوه | طرباو مفظ علیه مرفرف

مگر روزی راسوئی در آن نواحی میگذشت چشمش بر آن مقام افتاد از مطالعهٔ آن جرم بما دلش هوا بگرفت و اطراف بدو دادو بنا بر غایت بر زمین آن موضع فرو برد بنیاد خانه نهاد و متوطن گشت و گفت

پایکه بفر بپای مزن | دستکه بفر زوت شده

بسا در سخت از بیخ آکنده تن و چشم تماشا از هر جانب انداختن اختیار عقل نیست در وحضرت این نعیم مقیم باید بود اذا اعشبت فانزل ساکن بنشست و دو اعی طلب از درون دل فرو نشاند زاغ را از نشستن او دل از جای برخاست و اندازهٔ مزاحمت گرد خاطرها آمد و گفت اکنون مرا طریق ابتغضم و ادراج ابواب اقامت او از پیرامن و طنگاه که مختص ایمان

و مقبول عمر و تا نگاه داده ام

بلاد نا فضی بهن فوابلی | واول ارض مس جلدی ترابها

می باید اندیشید اول قدم در راه انبساط باید نهادن و امتحان که آغاز بدی و ... باز گشادن تا بمعیار اختبار و محک اعتبار عیار کار او شناخته گردد و دانسته آید که مقام ضعف و قوت او با دوستی و دشمن تا کجاست و خشم و رضا او در احوال مردم تا به چه حالی المصلحة و المفسدة چه اثر دارد در این اندیشه اندر خت فرو پرید و نزدیک راسو رفت سلام کرد و تحیت با اکرام آورد راسو اندیشید که این زاغ است که بید گوهر و ناپاک عنصر و لئیم ظفر موصوف باشد و ما هیچ باکی که بیدندان مضعف افسرده ایم و هم سبیل دشمنان که منافضت ... پیش آمد همه اعراض سپرده و بیداران یک دیگر را هرگز ابتهاج نموده و ابتهاج و الفت و ازدواج در جانبین صورت نه بندد لا تشقق عزیمتی فضلی و سکالش کینه آمده با اگر من از مناهزت فرصت غافل مانم مباد اگر بر نظر او بر من کارگر آید و انتباه من از او سود نیابد احفظ ماء الوعاء بشد الوکاء طریق اولی آنست که حالی دست و پای قدرت او در ضعف خویش فرو بندم و بنگرم تا خود چه کار ساخته بود پس از جای بجست و چنگال در او بال زاغ استوار کرد زاغ گفت جوانمردا من تما الضنا بمجالستنت رغبت کردم و باعتماد ... سکالی و خوب خصلتی تو اینجا آمدم و گفتم این اجتماع را هیچ مکروهی استقبال نکند و این مقارنت را با انصراف هیچ مخطوظ نباشد

و کنت جلیس قعقاع بن عمرو | ولا یشقی بقعقاع جلیس

چون در میانه سبب عداوت سابق نبشته و شرح صحبت که هنوز اوست شایبه ضرری ...
مکدر نه موجب این قصد و از این حیثیت تا سوگند این زاغ تو است میگویی اما

چون هرچه تو میگویی مرا معلوم است — خود را بغلط چگونه دانم افکند

اندیشه احوال هر کسی سیر احوال دوست و دشمن باشد خاطر من از شر و مروت تو آگاه است
چنانکه آن پیاده از سر دل سوار آگاه بود زاغ پرسید چگونه بود آن داستان پیاده با سوار
راسو گفت شنیدم که مردی جامه فروش در زمستان جبه بدوش نهاده بدیه فروختن می برد
اتفاقا سواری همراه او افتاد مرد از کشیدن پشتواره بستوه آمده و خستگی در او اثر کرده بود سوار را
گفت ای جوانمرد اگر این پشتواره را ساعتی در پیش گیری چندانکه من پاره بر آسایم از کمال جوانمردی
و کرم و فتوت باشد سوار گفت شک نیست که تخفیف از ضعفا و بار کلفت درماندگان برداشتن حسنات
و ثوابی تمام دارد و از آن بهشت باقی و نعیم جاودان توان رسید و اما فی قلبک ... عوان ...
فی علیه و اضیه لکن این بارگیر که من دارم دوش را بهر روزه جو نیافته و نهار بقاعده
ندیده امروز آن قوت ندارد که او را بتکلیف زیاد شاید رنجانید در اینجا به خرگوشی تو ...
سوار از پی او اسب برانگیخت و در وسط میدان دراز بدوانید اندیشه کرد که اسپی چنین نیکو
دارم چرا جامه آخر نستدم و بگوشه بیرون نرفتم او مرا کجا خواست یافت و الحق جامه فروش
نیز از همین اندیشه خالی نبود که اگر این سوار جامها از من ستده بوده و اسب دوانیده
بگوشه کجا میرسیدم سوار نزدیک او آمد و گفت هلا جامه بمن ده تا لحظه بیاسایی جامه فروش
گفت برو که آنچه تو اندیشیدی من هم از آن غافل نبوده ام این مثل بدان آوردم که زاغ را هم شکسته ...

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی جنس بومان عقاب نیکو بیند باشی و از حفظ اصول عقوبت ...
او ایمن نباشی و چنان مقام رفتن و آغاز طلب در یافتن سهل تا خذ ندانی ابو الحکم گفت ...
و بزرگ منشی و اصالت محمد و علو همت و کرم نهاد و خصائل زاد عقاب در چند مقام یاد کرده اند
و از آنجا که مقتضی آن اوامر و اهمال است هرگز روا ندارد بر کسی که آسیبی بر خانمان و اهالی
و اوطان افشانده باشد و دامن دولت او گرفته و از سر غرض آفات و مخافت بجناب او پناه
آورده زنهار خورد و وسمت ابتدای ایشان بر ناصیه همت خود نهند بلکه تمکین و تکریم فرمایند
و جانب ملازم از گوشه چشم عاطفت نگه کنند خاصه من که ظاهر و باطن از خضوع و انکسار گرد
و خشوع و بندگی پیش او برهم و آنچه از واجبات ادب حضرت و مراسم خدمت باشد بجای
آورم و دانی که سر بزرگ در خاصیت سخن پنهان است و بچشم و بوقت حالات تا تأثیر آن در طباع
مردم پدید آید چنانکه مار صبر بخش نفاق را از سوراخ بیرون آرد و بالماس نگینهای سر نیز آهن
صلب خارا بسند کما قیل من الکیف و الحد قاطع و مرا بحمد الله آلت این استعداد
هر چه کامل است و مایه این اهلیت هر چه وافر تر و اعر آن که ما هر و مخبر ... و
و بعد ما که طریق رسیدن بدست بوس میسر شده باشد و این سعادت بحسن اتفاق دست داد
فصلی در باب خویش و حکایت حال بر وجهی که قبول مستقبل شود و عاطفت وی را اقتضا
گردد فرو گویم فاوجز لکثرة الجل و اطنب لکثرة الجمل
فی الجمله از ادجهر چون سخنها او بجمع مصلحت شنید عنان اسر سال بدست اختیار او داد
و گفت اکنون که جانب رشمن را از جمع نهاده و غنچه سهام عزیمت دیدیم ... و اذا عزمت فتوکل

ملک الله امّا بدانکه چون اختصاص آن حضرت یافته شد و چهره مراد و وصال آن ذات آراسته
گشت بچند خصلت متحلی شدن و چند بار کلفت را متحمل بودن لازم است اول تقدیم فرمان پادشاه بر
جمله مقاصد لازم دانی دوم اوامر او را در صحت و فاد و شکوه نگاه داری سیم تحسین و تزیین
کرده و فرموده او بوجهی کنی که ابتاع افعال پسندیده و امتناع از اخلاق ناستوده در او بیفزاید
چهارم صیانت عرض خویش از وصمت خیانت بجای آری پنجم خدمت خویش را از حقوق نعمت او که
دانی ششم اگر خطائی که کسی را از آن عصمت کلی مسلم نیست صادر آید زود بعذر آن قیام نمائی
هفتم پیش او نرش روی و تلخ گفتار نباشی هشتم با دشمن او هیچ حال دوستی نپیوندی نهم
هرچند ترا بیشتر بکشد تو خود را فروتر نهی و قدم از پایگاه نصدیم بازپس ترکشی دهم بوقت آنکه
ترا مهمی فرماید از او هیچ نخواهی و در پیش کو خدمتی ناکرده بیاد خراج شوق نگردانی و آیینی که
خسروان پارس فرموده اند از آنجمله بود که هر کس مرتبه خویش ببیند و قدر رفعت و مقام وقت
پادشاه بشناسد و از آن معرفت منتظم شود ابر اچگونه پرسید بوده است آن

داستان انوشیروان و خسروان پارس

آزادجهر گفت شنیدم که صاحب اقبالی بود از خسروان پارس که خصایص عدل و احسان بر وفور
عقل و دین او برهانی واضح بود پادشاهی پیش بین و نیک اندیش و دادگستر و دانش پرور
بلکه روز بهروز تا جشنی بساختند و اصناف خلق را از اوساط و اشراف و شهری و لشکری و
خواص و عوام و عالم و جاهل و مذکور و خامل و صالح و طالح در روز بار جمله را در چهار
در بار مجمع جمع آمده و هر یک را علی اختلاف الطبقات صف در صف بنشاندند و هر چیز مشتها

طبع و مشتها آرزو بوده از الوان اطعمه ساختند و چندان اطعمه خوش مذاق و اشربه نوش گوار
ترتیب و ترکیب کرده و در ظروف لطیف و اوانی نظیف پیش آورده که کواکب و ابا در خلد ...
از آن رشک آمدی و چندان بساط بر بساط و سماط در سماط بگسترانید که زلال فروش در بالای بیش
وادی حصن و صفه مهماں از جنت حسد افزود خوانی که گوش شنوندگان مثل آن نشنیده و چشم
بینندگان نظیر آن ندیده بود و از اهل دیوان طایفه گماشتگان مالک و ولات اند بهر عرض ... خاصه
خلق در بر خوان بنشستند تا اجزای عمل هر یک بر اندازه و حد و شرع میدادند خسرو در صدر مسند
پادشاهی نشسته و مثال داد تا منادی بجمع برآمد که اعجاب از این حضرت حاضر بوده بیشتر که ایشان
هر یک از اهل خوان و حاضران دیوان در مرتبه خود رسند خویش نگرید و در جه او خویش ببیند
و نظر بر اعلی منصب تا هر که دیگری را دون مرتبه خویش ببیند بر آنچه دارد شکر گوید و خرسندی
نماید خلائق از صدر و پیشانی تا پایان و پای ساجان هم در حال بیکدیگر نگاه کردند و همه شان
اعتبار علو درجه خویش و تنزل و انحطاط دیگران بدیدند تا بآخر صفها که مواضع اهل ظلال بود
بوده از آن طوایف نیز هر که در مرض عنایت بود و مستحق خطابی در آنکس نگاه کرد که سزاوار
زجر و ضرب آمد و او در حال آنکس که بتلذذ امثال آن تکال و عقوبت گرفتار بود و آنکس که
کسانی دید که عیاذا بالله ایشان را صلب میکردند و گردن میزدند و حکم سیاست ایشان میراند
و استعادت از آنچه ملوک ایشان را معهود شده و استقامت مستمر ماند
این افسانه از برای آن گفتم تا تو به همه حال از آن رنج که داری سپاس خداوند خود بجای آری
و از منعم و نقش هرچه بینی راضی باشی و حق شناس راعی ابو الحکم گفت انت الحکیم حقا

ویکل نادالخلق مناد وحضوفان بضده باثارك وبضده بانوارك هرآنچه نموده ان زغزارت
دانش وبصارت بینش بود وزبده جوامع کلمات باضاحت وعده قواعد خرد وحصافت فرمان
بدیدم ومنتظر وامیدوارم که محل قابل اندیشه آید وقبول مستقبل نمی شود ووصول بمقصد
باحصول مقصود همعنان گردد

پس هر دو برادر برآن قرار کردند که روی براه نهادند وواصل السیر بالسری واستبدل الشهر بالکره
بسیط هوا وبساط هامون میسپردند تا آنکه کرغبوالی کوه قارن رسیدند ابر آنجا چهره بجا بجا
معین بنشاند وخود بطلب جفته که اگرچه بصورت خورد بود متانت بزرگان داشت وبجوزه شناخته
از عیان کارداران ملک مهتر وبانواع هنر ودانش مهتر میگردید تا اورا بیافت چون بدید از آن
منظرش همه محاسن هنر مشاهده کرد تحیت وسلام که از وظائف شعار اسلام بود بگذارد
چون دو همزاد انجلی نخانه سکونت راه باطله وچون دو هم آواز پرده محرمیت ساختند چین از جبین
امانی بگشودند ودیده با یکدیگر شادمانیها نمودند جفته پرسید که مولد ومنشا کجاست ومطلب
ومقصد کدام ورکاب عزیمت از کجا میخواهد ومتوجه بکجا ابر گفت

فی سیره متکهرك معترطه | وفی ضمیر طول لکسد غلت تاحش
تابا تو نشستیم وبگوییم غمها | در چهره وصبر تو برآریم رهها

بدانکه مولد من بکوهی است انکو همای ازو جهان بنایت خوش وخرم از دمیدم جون آن اوائل خنداء
وازموسم منیم زندگانی تازه تو

زخورشید سایه زمین آبرنگ | بهم دم طاوس خرم جرس | همیاله با طعمه دهراد | مطرا همه کسوت مهرداد

چون گردش روزگار حال بر ما بگردانید وعادت ناساعد اعادت کرد از پیش صد هزار حوادث
بخواستم ودر رایس کج بنای بانواع نامرادی وناکامی بنشستم وبا جفتی که ایام مونس او از اوان
خوب چوگان چین وختن فراغ بود وبا جمال الشاء از مجالس ملوك وسلاطین شام ویمن استغنا
داشت وبر سر ساده وسوزی که بار او اباشد مرا از اغاز بد نشان زهرانا شید او خوش ودر آن
سماع بجان او از هم اخوان زمان شادمانی پای در دامن صبر کشیدیم واز انبساط رواق
مروت دنیا واطراف مطوی بکوشش فائع شده کوش فراخلق سلامت دادیم وبجزیه که از دیو
مشبت حرف قلم فضل برانند وبر اوراق روایت فسخت ثبت کردند داخل کشتیم وتلتزم
العقل والنفس الرجعیة الجمیلة والاخ الموانس والکفاف والرزق پیش خاطر داشتم چه این
هر سه را ذکر اخیار از عقلاء جهان در آن محصور است ونظر از هم فواضل ونوائد حاجت
بر آن مقصود بحضور او حاصل بود اما بحکم آنکه هر سال در حصاد مرغان مقام ما افتاد هرگز
کرمارا فرزند آمده واز عالم غیب قرة العینی وسببی با ازباغ عشق ثمرة الفواد پدید شده
ناگاه ان قواصف صدد صیادان شدباد تبکیر شیخونی در سر افتاده وشیشه امید ما در
ودیده بشکست مارا طاقت در آن محنت طاقت شد صلاح حال در آن شناختم که بصوابدید
جفت خویش خانه وآشیانه بگردانم والمرء حیث یوجد لامن حیث یولد بر خوانم واز مرض
این آفت که توقف وقصوری از آن مکن نیست تحویل کنم ومجادی دهم که ابقا چشم خلاص توان
داشت هرچند انجمعی با او نظر بر میکردم واعتراض اعتان بصواب استصوابید نمیکرد
وامضاء اندیشه من اقتضا نمیکرد وبسیار معارضات در انجمعی میان ما برفت تا هر یک نزاع

کر ماهر دو برادر ترکی طبیعت سرکش بود در آن مناضلت یکدیگر را ندانستیم دست آخر که من از
راه نزاع وقضا آخر ما فی الجسد بر خواندم واو از سر انصاف رجوع از اصرار وغلو اعطیت
النفوس بانهما باز راندند وزمام ازغضب عناد بمن داد وعنان اختیار را با رضا وتسلیم در دست
من نهاد واجب بدیدم فی الحال هر دو جفت از غال بیرون نهیم وایضا اغتنام شب جلیل ابجاب کرد
وسنه عظیم بپوشیم مدتی است تا ابتدای خواب فواد دیده وشب بساط فلوات وفیافی میپیمودیم
از خرابان دام صداع بجستیم ودامانه طمع بجای بگذاشتیم تا که

وجدنا فی الدنیا کریما نوفه | لاوضح ملم اولاشیل حزبا

واگرچه در خدمت تو هیچ سابقه جز آنکه در منتهای رفاه ورواج بعهد آفرینش رفته است ودر
سالف بونان جوهر فطرت افتاده چیزی دیگر ندادیم اما واثقم بمان آشنائی عهد اولیت که ما را
بخدمت شاه مرغان رسانی واگرچه جانب رفعت او بیش باندازه پرواز اهلیت ماست لکن تو از بزرگی
وکرم نوازی خویش بکمال التفات این مهم تمام نمائی ومقام ما در جوار اقبال ازجواد دیگر پرندگان
ضوای وشکستگان شکار معنی گردانی جفته گفت

عهد هرچه تو بر ان قرارست که بود | وین میوه همان زشک شاخ است که بود

بحمدالله این نگرش شمارا زدوجانب است وبر سر او یکدیگر اطلاع حاصل شاد آمده فتح الباب
سعادت کرده وفتوح رجوع اورده وچون تمنا جبال اهتمام ما نمودی فارغ البال باید بود وخاطر
از همه شواغل آسوده داشت وامیدوار بود که این مهم بمنقول متبت لا اکد ودنی ومسقط
سلاله سعادت تو باشد چه این پادشاه اگرچه پادشاهی کوه نشین ومیوه سایر پرندگان است

از کثافت وخامه خالی نباشد اما از آفت جهل وفساد ضمیر که از کثرت مخالطت مردم ومواصلت ابناء
جنس دور بود باشد وهر وقت که التجاء ضعیفان وارتجاء حاجتمندان بخدمت حضرتش بیند ترحم
وروئت وکرم معطوف گردد وعنایت عنان زود معطوف گرداند وخود چنین شاید وشنت
پرورده کارتم این است که ضعفاء در دامن رعایت اقویا پرورند واصاغر در سایه اکابر نشینند
بحرمت الضعاف یجیر الاحلاف اکنون فرصت آن است که تراخدمت شاید آمدن اتیان باید کرد چه
حال پادشاه نزدیک شدن از فضیلت عقل دور است که ایشان لطیف مزاجند ولطیفه نوده نفس
احوال پذیرند وآن آب سلسال لطف که مانند آب اثار غریزت ایشان از آن سرشته اند هر لحظه بی دیگر
ترشح کند واندرون روده امثال او نه نائبه نکردی کردد وانکه نائبه نفتی فاحش پذیرد وسرچشمه
جادو ملکان او بجرا اسجاد روشن بشود که طبع در پادشاه بادشاه از غوائل آسوده است مضیقه عجیب
ایشان نبات مبتکار عنوان بودن وسوده به جم طمع داشتن وچون شوریده ومضطرب شد اگر
حرمت حرمت اغالث از کمال تمکین بر شرحة املاك است بر شرف هلاك او است خطر بلی بین شد نجم صنع
وپس آنکه از علامات فضوع بسط پادشاه انبساط چند است بر تو میشمارم تا توانی مراقب خطرات
وحرکات ومواظبت اوقات باشی که از آن حذر باید کرد هر وقت که از شکار بیرون آید ودر
صید مراد ظفر یافته وحصول مرض بغذاء مراد کرده وبولعت که مایه سفر است از بیرون تنا
تا چاچون چیلی کرهان بنگاه سوال پر وبال گشاده دارد وچشم همت از مطالع پرواز بسر جلب
مرغان رنگین خوش الحان را بخواند وبا هر یک از ایشان بنشاط انبساط کند وهرگه سر در گریبان
شهپر کشیده باشد یا گردن بر افراخته اثار بیقراری وتشویش بر شمائل او ظاهر لا اشک عنه

غزیمت شکار را تاب خواهد داد و سنان مخلب و منقار را آب وقت آنکه بیک جولان میدان هوا از مرغان بلند پرواز خالی گرداند و عنان مستدران بغاث از مواقع هیبت او بگوش نسر طایر واقع رسد بلکه که حضرت ضحی گوید که این حال و موافق وقت باشد و صو طیعت پادشاه با صفا اران زیادت گردد ابو آلفتح نیست نیست که هر که زبان سخنور و ترجمان جان است سخن چنان راند که اسماع شنوندگان در مقام قبول جای گیرد و مرصعات الفاظ و معانی آن را چون طوق و گوشوار از گوش و گردن انقیاد در آویزد و الا اولی آنکه رشکی ناموس اثانی نگاه دارد و بازار سخن فروشی را با آیین خموشی رونق دهد

فان لم تصب فی القول فاسکت فانما — سکوتک عن غیر الصواب صواب

در سخن دُر ببایدت سفتن — ورنه گنگی به از خطا گفتن

گر ز عشق تضیع مکن — که نکوگوی باش یا ابکم

بتوفیق خدای عز وجل و یمن تربیت و معاونت همت تو واثقم که از شرائط ادب حضرت در سخن پیوستن و حاجت عرض داشتن و اندازه مراسم توفیر او و تحفیر خویش محافظت کردن هیچ فرو گذار نشود لجمله از انجا عقد مشعشعات برفت و بوقت باز آمد و اول بالخود برد چون انجا رسید چشمش بر کوهی افتاد بلند و شده چنانکه حس ناظر از نابیده شاهقش و سبک ده جای در مساعد عقبات اسابی جاده و دیده بیان و هم در قطع مراقی ارتفاعش طرفی از بیشانی بحکایتی کند فکر از کمر کاهش نگذشتی جز از رشک بجای منظر و تار و میان بستی و خورشید را چون قمی بجای خوش رشی با آتش حسد در خرمن وجود افتاده

وخرقها ذرناه علی عرنینها — بمرقبها العال و جانبها الصعب

یوتر علیها الجو جیب غمامه — ویلبسها عقدا باینجمها الشهب

اذا ما سرته البرق فی الجو فرخلها — کما لاح لعذرا فی خلال الحجب

لجمله برسم جهابتی در پیش افتاد و ابو ادبر طرع متابعت از پی او برفت و میگفت

تحل امام اسوه یقتدی به — وانت کاهل الکرهات امام

تا ان معارج و مدارج بر گذشتند و اوج آفتاب را در حضیض سایه باز گذاشتند چون پای بر سطح اعلی نهادند شاه مرغان سلیمان وار نشیمن بزم و بارگاهی چون توشکاه خلد آراسته شاهین که میر سلاح بود اندیگر جوارح الطیور کلاه زر کشیده در سر کشیده قراکند منطق مکوکب پوشیده از نشیمنگاه ملوک بر خواسته بالای سرادق افراشته طاوس در و عمر بافته از رشته احجمر بود و پیش نهاده سفادر بساطات ادیم ملمع شده بند سقاجو صو صل گشوده ساحه بارگاه را در آب گلاب گرفته زاغ آتش رخسار نذر و در مید رنگی خود را بدو داد زده و دراج سیخ کاره کباب و طبق خواسته چنگ و منقار طناز چون موسیقار و چکاوک نوا خنجر نواخته موسیقیر زخمه باشاخسار در رود و رباخته صفیر الحان هزار دستان هنگام الحوی طرب گرم گشته خروس با صلا اذان بر آذان صلای نشینان صفیر ملکوت رسیده طوطی دامن صدره فستقی در پای کشیده بتکرار افسانه عجائب البحر هند و ستان آغاز کرده هدهد که پیک حضرت بود قباء حریر پوشیده نشسته و مضمون زبان مرغان در سرا دقه عفعق سفیر وار در قبای ملمع رنگ که هر دو از آفاق جهان خبر آورده حاضران بر واجب الطرب فال فرح گرفته مجلس بر این صفت خرم آراسته لجمله بقاعده گذشته در وقت و حال آمدن

ابن الخدمت درگاه در ابیاتی هر چه نیاز عرضداد و عهود که مخصوص پسندید و خدمت ملوک را آفریده نکو گوی و سم شناس و کارگذاران و هنرپرور انصاف در آمده است مبخ موالفت از آن مسکن که داشت بر آورده مولد و موطن گذاشته و از تاب هواجر احداث روزگار بجناح ابن دولت استظلال کرده و پاسبانی ابن خاندان رفیع پناه جهید اگر اجلال دهد در آید بر بند سنوی مخصوص گردد شاه مرغان را داعیه صدق رغبت بجنبید و فرمود تا در آید ابو اندر آمد مرغی چون سجاده صحیفان از خط رصابین و صبای نشانه چند در برکرده مخلل بباد بیذاف و تهذیب صفات چون عقل مشخص و روح مشخص در نظر ها در آمده بدستور ترتیب از بار و فار حضرت مباشر و در از نیاز در هشت مقرر بمقامی که مخصوص وقت باشد لجمله برسم پایمردی و دستیاری زبان بگشود و حیله گستاخ شدن ابوا و فراخ گردانیدن مجال بتطاول اوات بر آورد و گفت

هر چه پوشی خوب است همچو بر طاوس بر — هر چه گویی نغز شاید چون نوا از عندلیب

جهد الله تم هر چه فرمان و غایت قبله عقلاء و قدوه بزرگان جهان باشد اگر وصیت و نصیحت کرشته بشنود در هدایا امور و تقویم صحف احوال جمهور هیشه دستور خویش گرداند داری دریغ مدار و هر چه در پیش خاطر است از کشف بلوی و شکوی و شرح ظلامات در رفع حاجات بی محاشی باز گوی که مجال امید و سیع است و مجال نوید و کرم فایض ابو آلفت

ار کند اقبال تو صورت منقار کبک — هیئت مقراض شد بر پر و بال عقاب

عقد بر ارد سنگها رشود از عدل تو — دانه انجیر سید دام کلو غراب

فرشته را دهر جاها است تا از اشیانی نعل در قرابی اتش نهاده و خیال خدمت شهریاری کرده

اینحضرت

مفر آوارگان حوادث و مقر خستگان کوی روزگار باد پیش دیده سهل دارم بلکه دل که پیش آمد کاروان صورت خود سالماست تا بمنزل رسیده است و ایجا فرود آمده و امروز که صورت متن مرحله در مراحل جبال پوییده و قصد از طی مسالک و قطع مهالک با معنی مشارکت یافت و در بندگی هر دو بهم آمد و این دو غرایب ماوراء النهر صحبت بهم صفتان شوم دیدار بمطارح همت این هدیه مبارک رسانید عرضه امیدم منفسح است که شفا هموطنان و سه که هم ثلم نهاده را بن سده منیف و عطوفت شریف کرده شود و از شر بکاند و آفت مصادف در حوزه احتماء این حرم کریم آسایشها بافته آید چه گفته اند و صحبت با طفال خرد سیده مانند پادشاه عادل حمایت که از آتش و آب حادثه روزگار هیچ حافظ و رقیب ایشان را چه خود محافظ و مراقب نداند

بنو مطر یوم اللقاء کانهم — اسود لنا فی غیل الحفاء اشبل

هم یمنعون الجار حتی کانما — لجارهم فوق السماکین منزل

شاه مرغان گفت آرمیده و آسوده باش که بعد از گذاردن عقبات غضوبت عنکا اسرار حفت بیوستی اثاث و امنعه و مکنون و مدخرات محمولات اثقال و منقولات احمال جمله مجانی کرده احسان انضمال باید کرد ابو آلفت

جبنا سهک الا اخلف جلدی — فدی آلف ضعف آلف عجلی

صفت حال من بنده ضعیف هنوز معلوم نیست خانه قدیم بر کنار سیل حادثات بوده است و در بحر طوفان طغیان ظلم و آنگه که رنگ بجهت جود و کرم ملک آورده و عصبات عصمت او تمتع بساختم و از منبع آنسو نامرادی بقضای این ستم کاماجی آمدم در وقت بیع

ناظله روزگار خانه‌فروش استظهار من بهم زده بودند و فرزندان نهب و تاراج ایشان لیس فی
البیت سوی البیت برخوانده بلی جفتی که مادر اطفال است جگر بداغ فراق ایشان تافته و چندین
چشم و چراغ را در پیش چشم مرده و کشته یافته با خود آورده‌ام و در گوشه نشانده تا آثار بهجت
از خواندن و راندن و نواختن بر چهرهٔ حال ما روی و طالع نحو بلکه کرده‌ایم از مطلع آفتاب اقبال
چنانکه بنماید شاه گفت ◯ جنب ساعد اکناه عن معصم و ساعد عیش هیچ نبوده
نیاز از ایشان نیست اینجا که خواهید در حریم امن و استقامت عمارت بستان کنید تا
بخت شاد و چون بپایان رسید و روزگار آشفته فرجام خوب انجام پدید آمد

آن رنج که در تعبیهٔ چرخ فلک بود — زین پس همه شادی و طرب بی‌رنج

وان البلایا ان تولت تولت

ایرا خدمت کرد و نماز برد و دعائی که فراخور وقت بود بگفت و باز گشت و بنزد یار آزادچهر
شد و حکایت احوال باسرها از هر چه رفته بود باز گفت و شرح داد که چون بپایگاه ملک راه یافتم
مورد او را بکدام تجمیل تلقی و به چه دو بلاغ او چه مایه اهتزاز بود و مقدمش را چگونه مغتنم
شمرد و به چه فصول و تن علل او چه ابواب و فصول بتفرج رسانید از انجا از استماع این سخن
و استبشار اقبال و استظهار تحصیل آن دانش که حاصل آمد حصول عمر گذشته باز پدید آمد
و نظر بر بانی نهاد که در خدمت آستانه میمون و سدهٔ از حوادث مامون بگذرانند و انگاه
هر دو ببر ابراز و نذر القرة لکیکو ادا ها و اد خا سبب فی الصرة لاینبو عرارها برآن
قرار گرفتند که در معاطف عطفت دولت شاه پناه گیرند و سکن سازند پس بر آن نامی

دل بر توطن نهادند ایرا از انجا بخدمت شاه مرغان آمد صبیح الوجه بهیج الشیء وضیّ المنظر
مفضی الوطر بساط ثنا بگسترد و دعا باسمان اجابت رسانید شاه مرغان استعطافی تازه
و توجیهی تمام ادراک داشت و جای او ز حضور اغیار خالی کرد و با او گفت چه حال تو بعرض
رسانید ندیمی فهیم و مشیری ملازم و کافی و عنوان کافی باشد و از انبوه خاصان
و جلسا حضرت با آثار و مقامات حمیدهٔ او خرمی و نابیت افزایم و بحضور او بر غیبت غایم و میان
شما نسبتی فان البین مصاحبین است و ما دانیم بر جبلت حال و اهلیت کمال تو و فوز حاصل
شد و توقف در تو در خواست و آنچه از صلاح جوئی و صواب اندازه تو در حمایت پیشنگ
عیان بدیدم جای کیان فاضی لا اسانید اکنون میخواهم که کلمهٔ چند از ضوابط امور
مصلحتی فیما یتعلق بنا ظم الدین و الدنیا و معاصم الاخرة و الاولی بگوئی تا از لمحات بندم
هنگام لزوم بدان رفتار نمایم ایرا شرط خدمت بجای آورده زمین ادب ببوسید و گفت
شاهد و التّه که برا هتمام فضل صواب اندیش مشاهده لقای همایون که اعظم مناجح عالیان
و اشرف مقاصد آدمیان است فائض و از مکمن غیب مخزانه لا ریب هر خوف امل و کل
امانی و آمال از شاخسار وصال اتصال بخدمت آن علیم المثال از افاضه سحاب عنایت ذو
الجلال بجوی بر جال شکفته گردید نحمد الله ثم نحمد الله که بعد بخدمت الذ جهر جنس
کنا عبتاب اوج المقصی المرامی دیدم و با علم قابلیت و استعداد در معرض عرض داشت
مصالح امور مملکت و طرق مشورت مشاوران دولت در آمدم اگر سوسن وش بده زبان
شکر این نعمت عظمی نماید از عهده برنیاید و اگرچه مصلحت جوئی و مشورت را دخل این

عاجز حقیر در جنب ضیراء بالذیر و دستوران خبیر چون ذره بکرمان و لولو بعمان بردن
است اما آن انجائی که اطاعت امر پادشاه لازم بلکه واجب است چند کلمه ابتدا استعدا
ماده و مادهٔ استعداد بعرض حجاب حجاب اجلال و بوّاب ابواب اقبال رساند تا حقوق
نعمت نامتناهیش شناخته آید و شروط خدمتگذاریش پرداخته حال مهمتر از مراحم
خسروانه است که چون تمکین سخن دادند بسمع قبول اصغا دارند که هر آدمیزاد و کار فرما
است که از مبدء برعمارت دو سرای گماشته شده‌اند یکی عقل و دیگری شرع هر که خواهد
که هر دو سرای معمور دارد زیر دست مطاوع ایشان باید باشد عقل که ابنیهٔ کارگاه
بحکم اوست هر در ترتیب معاش اهتمام کوشد و دریغ بودن در کار اسباب ان فرماید
چنانکه انبرد باغبان با خسرو گفت شاه مرغان پرسید چگونه بود آن

داستان مرد باغبان با خسرو

ایرا گفت شنیدم که روزی خسرو بتماشای صحرا بیرون رفت مردی باغبان را دید پیر
سالخورده اگرچه شهرستان وجودش روی بخرابی نهاده و آمد شد خبرگیران از چهار
دروازه باز افتاده و بیخ و دو سنگ آسیا هم در پهلوی یکدیگر از کار فرومانده لکن شاخ آمال
و امانی او در خزان عیش چون برگ خزان عمر شکوفه بیرون میآورد و بر لب چشمهٔ حیوانی بعهد
از رفتن آب طراوت خطی سبز بنشاندن درخت انجیر میدمید خسرو گفت ای پیر جوانی کم
از شعبهٔ شباب در موسم صبوحی بود در فصل دی غیبت آغاز نهاده وقت آن که بیخ علائق
خود را از این منبت خبیث برکنی و درخت خرم اباد بهشت نشانی چه جای این هوا

فاسد و هوس باطل است درختی که امروز نشانی میوهٔ آن کجا توانی خورد پیر گفت
دیگران نشاندند ما خوردیم ما بنشانیم تا دیگران خورند خسرو را از و خوبی دانش و حضور
جواب بصواب او عجب آمد گفت ای پیر اگر تو چندان در این بستان سرای کون و فساد بمانی که
از این درخت میوه بیشتر آری خراج این باغستان بتو دهم القصه امید او بنوبتی بار
درخت میوه آورد و خسرو پادشاه برد و وعده با انجاز پیوست
ایرا افسانه از برای آن گفتم که تا بر عمارت این مهم معوض است نگذارد که بعمارت گذارند و خزانه
را جز بمدد کاران زراعت چیز معمور دارند و چون پادشاه برابن سمت و سیرت رود انتهاج
سبیل او بر این و تیرت باشد لشکر و اتباع و اجرا اتباع مراسم او کردن چاره دیگر نتوانند بود
پس رعیت امن و علا آبادان و خزینه مستغنی ماند و پادشاه را خرج از کیسهٔ مظلوم نباید و لوا
و مطعوم در افواه خلق نباید افتاد بید خاطئة و اخری عاطلة اما شرع که آن کارگاه را بکمال
است عم کار ابنیه و عمر و خرابی و عمارت ان نکوخورد اگر همهٔ دنیا و ما فیها بر او تقدیم کنند تا
و بگوشهٔ چشم همت سوی آن ننگرد چیزی نهند که دیگران برند و ذخیره نگذارد که دیگران خورند
و مصطفی چنین فرمود الویل کل الویل لمن ترک عیاله بخیر و قدم علی ربه بشر و انچه بتنهائی
اندیشه و غایت طلب اوست جز اللذت باقی از مطالعهٔ عالم قدس و بهجت دائم از قرب جوار حق
نیست نبهار ای پادشاه انجا که نشسته گوش بخود دار که اگرچه بر قلعه متمکنی که دو دست
آن باطل گردون بر او راست نادره دعوی کند سحرگاه اگرچه از انجا انداختند بان ندارند و انفعال
بجا بنی الصغا و اگر مرغی شهباز سلطنت را از تکلف نشاط بجنبد و شستی چنگال و قبضهٔ کمان

شکار اندازان سخت گرداند و بطالع فرخنده و طائر میمون بشکارگاه خرامد باید که چاوشان
موکب عز بیت و صلات ادخلوا مساکنکم فراموش نکنند و بچگان خرد و پرندگان که در بیضه ملک
تو پرورده باشند و زیر اجنحه حمایت تو پناهنده از مواطی لشکر و مخالب حشر تو پایمال قهر نگردند
و اگرچه گوشت آن عصفور بیچاره مادهٔ سمن و قوت تناسل است باشتیع و تغییر لسان العصا
که در خبر صحیح آمده است که من قتل عصفورا عبثا جاء یوم القیمة وله صراخ عند العرش یقول
یا رب سل هذا لم قتلنی من غیر منفعة دیوان خود را نپسندد و بد آنکه عین ثعالی خود بعکس
آنکه خواهند کثرت تناسل نصیب ضعفا میکند و اعقاب متغلبان فحول بحجر عقوبت بی‌ثمر
میدارد و برکت از نسل ایشان برمیگیرد

بغاث الطیر اکثرها فراخا   و ام الصقر مقلاة نزور

و پادشاه را از جهان پنج خصلت غافل نباید بود تا ده خصلت را هرکه باز دارد از پادشاهان پیشتر
نشید اول سجود و امساک باندازه کردن چنانچه نه از بی‌عدالت از دست ندهد دوم
رضا و خشم را حق و محل نگاه دارد و از نقصان وضع الشیء فی غیر موضعه عرض خویش را
آسوده کند سیم آنکه صلاح خاص خویش بر صلاح عام ترجیح ننهد چهارم آنکه لشکر را
دست استیلا و استعلا بر رعیت گشاده نگرداند پنجم آنکه دانش نزد او از همه چیز
مطلوب‌تر باشد و دانا از همه کس طالب‌تر

چو داند زهر دانش آگهی   بماند جهاندار با فرهی   از آنجا شود تاج خسرو بلند
که دانا بود نزد دادار جهبند   نه هرچه بجنگ آری از روزگار   سخن ماند از بس در جهان یادگار

۱۴۷

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۰۲

چه پیوسته گردد سراسر سخن   سخن نو کند داستان کهن   بدو نیک ماهی بگذرد
نباشد فرو شرم هرکه دارد خرد   روان تو دارنده روشن کناد   خرد پیش جان تو جوشن کناد

سخن چون اینجا رسانید ملک او را بنواخت و مثال داد تا از تمام تصرف در دیوان و درگاه
بدست کفایت خویش گرفت و کافهٔ کفاة و عامهٔ رعاة ملک در دولت او راه دستوری و رونق
مسالک شناختند   فطاح الفضل وانقشع الظلام   وعلا فی الجواشن منبر
[illegible] اتابک اعظم مظفر الدین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الحمد لله رب العالمین

۱۳۲۲ تحریر

قد فرغ من تحریر هذا الکتاب فی [illegible]
[illegible] الهجرة النبویة علی صاحبها
الاف الثناء و التحیة [illegible]
[illegible]
[illegible]

۱۴۷

[illegible] اسلامیه [illegible] ۱۲